

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232053

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—881—5-8-74—15,000. ✓

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ^ف ۸۹۱۵۵۱۴۱
Author ^خ ۷
Title دیوان خانف
Accession No. P82
خانف

This book should be returned on or before the date last marked below.

دیوان خائف

بر حسب امر و ارادهٔ مقدس بنده کاتب حضرت مستطاب
اشرف امین اعظم آقاي حاج میرزا مهدیخان آسمند یاری
(نصیر السلطنه) فرمان فرمای معارف دوست ادب پرور فارس
دامت عظمته طبع و توزیع شده - شیراز ۱۳۰۵

چاپخانه عزاز - کل مشوی - شیراز

شعبه فارسی کلیمه‌ها
عید آبادکن

شرح حال



بِسْمِ اللَّهِ تَعَالَى شَاهِ الْعَزِيزِ

سپاسی که در گذاشتنش یکانه یزدانی است که هر
هست و هستی آر و نند (۱) گوهر پاکش را تابش و پرتو
است و ستایش مریکما ایزدی را که کسارنده (۲)
آن جزوی نبامد که هر نود بهیر نمود به آمیغ (۳)
پدید آورده اوست که این سپاس در خور و ستایش
شایان را در توان هیچ موجودی و وسع هیچ شئی
ایجاه نفرمود و سپس درود و نعتی که وزان آن ملاک
این سپاس و ستایش است بر مصدق این کلمه علیا
لا احمی ثناء علیک انت کما اثنت علی نفسک که
روان احمدی و جان محمدی است که عقل در
این مقام قاصر و فهم مقصر و ادراک همه عجز است
و بر آل امجادش از اولاد و احفاد من الان

(۱) یعنی خالص (۲) یعنی بجای آورنده (۳) یعنی حقیقت ضد مجاز

ای بوم المعاد بحزاء فضلی و ازاء نعمتی که چون
 من بندهٔ نابودی را این نمود عنایت فرمود و نیست
 محض را که عین عجز و نفس ضعیفم از نیست به هست
 آورد و در نظرهٔ ثانیه با همه کلماتی به نیکنمایی در اقطار
 جهان مشهور و در هر گویه تا بید و هر نوع توفیق
 منظور جمهور خواست خاصه اکنون که آثار الاکرام
 با الانعام در ناصیهٔ عنایت و مظهر احساس ساطع
 و انوار آنه غیر منقوص ما اعطیه از جبههٔ حسن
 کفایت پروردگاری و مصدر کلی و جزئی آن در
 لمعان است که حضرت اشرف ائمه ایالت کبرای
 مملکت فارس و والی و الامرتت ابراب بلکه روی
 زمین و دور زمان است :

بشنوسهخی که واجب الاقرار است

عجوب کسی که بر ما نش انکار است

این مهدی صاحب الزمان یار من است

تا مهدی صاحب الزمانش یار است

همه علی بی خود را بر این گذشته که چون من

بی کسی را بوسیله بعض آثار کس کنند و این تا چیزی

را چیز شرمه از الطاف بزدانی و انگی از اعطاف پرورده کاری

از حال خود لازم شد که بنویسم تا هیچکس خود را

از درگاه محروم هیچ حرمانی نداند او پیدا است که هر مورد که ضعف بیشتر است عنایت افزون است

بنده میرزا اسمعیل که در عشر دیجبهه که عید قربان است در سال خیریت، مال ۱۲۷۸ از مادر متولد و در کنار دایه لطف بزبان و هاهات طبیعت افتاد، منحصر در فرد و در سن شش سالگی داخل در هفت بسبب آبله از چشم سر نا امید و بفقدان بصر مبتلا گشتم و تا سن ده سالگی از من نو میدوار بودند و شخصی که سابقه تعلق با من داشت پدر نبود از پدر مهربان تر بود مکتبم را مطالب اعظم شمرد و در سن پانزده سالگی حافظ ربع قرآن شدم و گوی از همکنان بینایان خود بروم و در شاعری خاطرری یافتم و در نطق بر من گشوده شد و در سن بیست سالگی قرآن را از الف تا یا حفظ کردم مشوقان انسانی و فرشتگان رحمانی بودند صرف عمرم را بهیچ نحو ازین تعطیل ندیدند و تحصیل ادبیات را رهنموی کردند در موقع سی سالگی از مقدمات فارغ التحصیل یافتند و بموجب خراتم ترغیب کردند نخستین به فقه و اصول و متعلقات شرعیه اصلیه و از عید و مهمات دینیه بر داختم پس از آنکه قدم

اعتقاد خود را در ملت ثابت و استوار دیدم قابلیت
ذاتیه بتدریس هر سه قسمت حکمت امر کرد حکمت الهیه
طبیعیه ریاضیه باقسامها مع اللوازم و المتممات در
خدمت اساتید این فنون فرا گرفته خود را متشأن
باین شئون دیدم و در سلسله مرغبین و حلقه مشوقین
و قافله مؤیدین در ماضی و حال و بعون الله در
استقبال سر حلقه سلسله و سر سلسله حلقه و شمع جمع و کل بستان و
قافله سالار طریق رفاقت بقدم صداقت دوست یگانه
و محبوب من و مطلوب زمانه ادیب و فاضل دانشمند
که ثنای او در حقیقت اقرار بعجز است آقای
آقا میرزا عبدالباقی جاودان ادام الله عمره و اجره
فیما یربدا مره

(شعر)

هر اسم و لقب کنز آسمان آوردند
بر اهل زمین لایق آن آوردند
بر نه دره زمانه عبد الباقی
تشریف بزرگ جاودان آوردند
بجمله ۵۵۴ علم است که بعنایت الله هر کدام را عالم بلکه اعلم و بحفظ
قرآن اکتفا نکردم اطلاع خود را بعلم قرآنت و
نجمی و شان نزول و تأویل و تفسیر و خواص هر
سوره و آیه را بطور کامل بلکه اکمل بدست آوردم

و از علوم جدید این زمان از فیزیک و شیمی و هیئت و جغرافی و طب قدیماً و جدیداً و آنچه در کار و مایه اعتبار است نصاب خود را کامل النصیب نموده بخواندن زبان مایل شده و بعد از عربی و ترکی و فارسی زبان فرانسوی را فرا آوردم و آنچه در این اوقات و از منته تصنیف و تألیف میشود بمجرد شنیدن قواعد کلیه آن فهم خود را مدرک و ذهن خود را محیط آن می بینم :

المدة لله ~~که~~ بکام دل من

حل کرد خدای من همه مشکل من

نقش هنری بلوچ ایجاد نکرد

الّا ~~که~~ سرشته شد با بش کل من

اینک که پنجاه و اند مراحل زندگانی را پیموده ام
 جمعی کثیر بر ای تحصیل معقول و منقول و جمعی غفیر بجهة
 آموختن علوم ریاضی و غیره بمنزل آمده بحضرتی اوف و
 نصیبی اوفر استفاده میکنند پس از فراغت چنانچه
 معمول سنواتی است عده ای از طبقات متنوعه رجلاً نساءً
 صباح در بقعه متوره و حرم حضرت محمد ابن موسی الکاظم
 علیهما السلام و مساءً در مسجد انا بکاف معروف
 بمسجد نو بمنبر بر آمده مستمعین را بمواعظ حسنه و

اشاره مستحسنه هدایت و اسیانت و دیانت و خدمت
 بجامعه ملیت که یکی از وظائف حتمیه هر وطنخواهی
 است بذل جهد منظور و از خداوند متعاله و پاک
 یزدان امید موفقیت در ایفاء وظیفه و ایقظاظ
 هموطنان عزیز در خواست دارم. میرزا اسمعیل خائف
 شیراز آخر آذرماه باستانی ۱۳۰۵





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



یاری پیرس ای دوست احوال آشنا را
 گامی تقدیم کن ای بادشاه کدا را
 این عادت تو باشد یارسم خوب رویان
 بیگانه را نوازش و آزدن آشنا را
 گرمیزی بسندکم زین در نمیگیریم
 گز مرغ خانگی من آموختم وفا را
 چون روی مینمائی بگذار نابه دیدم
 چون سفره میکذاری چیزی بده کهارا
 یارب که از زمستان هر یاد باغبان آر
 تابو که در نیندود درویش بی نوا را
 گری گسند به بندی و ربهی سبب بسوزی
 کس بر تو می نکیرد آهسته ترا خدا را
 ای ساربان چه رانی ترسم که بازمانی
 کا فتاد کاف نه بینی وین آه در قفا را
 احوال انتظارم باشب نرفته گویم
 کا کاف که زخم دارند دانند ما جرا را

اول نظر نباید در روی خوب کردن
 چون دیده باز کردی تن در بده جفا را
 اشتر که مست گردد بروا ندارد از بار
 هر کس بعشق تن داد خوش میکند بلا را
 من خود رضا ندارم و نبال دوست رفتن
 و بدون بیایم رفت چون میرد رصا را
 آن کو تحملش هست کو دل بداستان ده
 در این گنبد بستند از خوینتن رها را
 خائف کجا و پرهیز از عشق خوب رویان
 کز هیچکس نباید پرهیزتن قضا را

نظر کردن حلاستی جمال روی زیبا را
 تماشا کن که میداند حرام این مه تماشا را
 کسی بر فرش دیبائی به بند نقش زیبائی
 لطیف افتدنه چون دیبا که پوچانند زیبا را
 کسان در باغ و در صحرا ز کوی دوست خوانندم
 مرا کین بوستان باشد نخواهم باغ و صحرا را
 رقیب سک صفت نارد کم از آستان دارد
 مکس کوزاستین پروا مکن چون خواست حاورا
 نظر از دیگران پوشد که مشغول تو میباشد
 چه من بر سفره خواصم نجویم خوان بغما را
 مرا گر سایه سروی دهند و سرو بالائی
 حرامم باداگر خواهم جمال حور و طوبی را

کسان انگشت فی خانید چون دندان ندارد خود
 ازین غیره که دعوی کرد آن اهل شکر خارا
 تنک پیرا همان هر گز به تیرانداز بستیزند
 از آن ابرو کمان باید سپر انداختن مارا
 در آن مجلس که برخیزد بپا آن سروسیمین دست
 سر خود دیگران دارند و من خود پیش آن بارا
 بر آن نخل سیمین بر یکی ایکاش میگفتی
 که خائف خار می چیند رقیبان تو خرما را

~~~~~

بازش هوس باغ است ایز کلرخ تنهارا  
 برداشته دلها را بگذاشته تنهارا  
 از دست نکارینش جان می نبرد یکدل  
 چون شهر گرفت اکنون دارد سر صحرا را  
 چون دین و دلم بردی آرام و شکیم نه  
 ترکان نکنند ای ترک مانند تو یغمارا  
 دنبال تو افتادند کس را گنهی نبود  
 از تست که بنامی این طلعت زیبارا  
 خواهی که نه بینمدت از خانه میا بیرون  
 چون شوز مکس دانی بیرون منه حلوا را  
 در آینه بنکر تا حسن تو بنماید  
 ترسم که چه خود بینی بر او نکنی مسارا  
 تا دست بخوان باشد یغما تو ان رفتن  
 ز انجا که تو دارد دل بگذاشته هر جا را

جز يك نظرت دیدن هیچ از تو نمیدخواهم  
 کل را چه نمی چینم بگذار تماشا را  
 تو از همه دل بردی نه چونکه دل خائف

یوسف همه شیدا کرد نه چونکه زلیخا را  
 از عیب ملامت کو ترك تو نمیکویم  
 گز خار ندیدم کس بگذاشته خرما را



آدمی زیست که عاشق نشود روئی را  
 یا پریشانی نشود سلسله موئی را  
 تو خود آن روی که داری در چنان موی از خویش  
 بر نگردانی اگر تیغ زنی روئی را  
 هر کس انگشت ناموی تو انگشت نیست  
 سکه تصور مه نو میکند ابروئی را  
 گر همه جنت فردوس بعارف بدهند  
 نستاند که دهد خاک سر کوئی را  
 نه حلال است که عشاق تحمل نکنند  
 گر حرامی رود از دست سمن بوئی را  
 مرد اگر در گسلاند به حقیقت ازنجیر  
 هیچ تدبیر نداند خم کیسوئی را  
 سرود هر چوین و آب روان در همه جوست  
 لیکن این سر و روان یت همه جوئی را



خم زلف تو چه چو کمان و زنج داری کوی  
 کس بچو کمان نژد خوشتر از این کوئی را  
 من چه همدست برآیم بتو کمان دست لطیف  
 نهاده است بجا قوت بازوئی را  
 گر تحمل نکندی بصری صورت خوب  
 هم تحمل نکند صحبت بد خوئی را  
 خواب در خائف و خاکی دگر از چشم تو نیست  
 تا که این سحر در آموخته جادوئی را  
 آنکه پهلوئی بسنجاب بنحسب تار و ز  
 خیرش نبست شب خار بیپهلوئی را  
 \* \* \*

حرام نیست تماشا جمال زیبا را  
 اگر حلال کنی در رخت نم شارا  
 من از تو دیده نگیرم مگر بیوشی روی  
 مگس نیاید اگر سر نهنگ حلوا را  
 چه جای سر و که طوطی بیباغ ره ندهند  
 چه در بروی گشایند سر و بالا را  
 پدر که راحت جان خواست چون تو فرزندی  
 چه فتنه بود که بر هم زده است دنیا را  
 بدان هوس که مگر با نهاده روزی  
 بسر بیویم و رویم بدیده هر جا را

ز اشك من بفراق تو راه قاصد نیست  
 مگر به کشتی هاند گذشت در یارا  
 چنان بعشق تو یوسف خصال مشهورم  
 که عشق شهره کنند در جهان ز ایخارا  
 چه جای پند بدیوانکان عشق که حسن  
 ز دست می ببرد اختیار دانارا  
 چه سنک دل بتوسیمین آن این اجازه نوشت  
 که بر تو باز نگیرند قتل عمد ارا  
 جز آن بحسن تو عیبی نمیتوان گفتن  
 که میبری دل و خاطر نمیدهی ما را  
 نگه با روی محرابیش حرام کسی  
 که چون ستون متحمل نمیشود بار ارا

بخون خائف ازین دست اشتباهی نیست

که دید هر کست آن پنجه محنارا

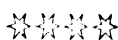
\*  
\*  
\*

گفتم میان می آورم در چشم آنمه رو برا  
 دیدم که نتوان دیدنم در چشم رستن مو برا  
 از خال دایم چشم را در گوشه می افکنه  
 تا چند هند و بچه رم میدهد آهو برا  
 جز تو که زلفت بر زنج پیوسته بازی میکند  
 در جنبش چوکان کسی ساکن نه بیند کو برا

نه بدر و نه خورشید را شاید هلاکي داشتن  
 رویت تخاف می کند از هر طریق ابر ویرا  
 گفتی که هر سوم بروی آن به که یکسوئی شوی  
 چون با قدم هر سوئیش نگذاشتم یکسویرا  
 چشم تو را وقت رمدا بروی زحمت میدهد  
 گیرم نه بینی مشک را پنهان نسازی بویرا  
 جز آه من کوسخت تر کرد آن دل چون سنگرا  
 آتش همه نرمی دهد هر آهن و هر زویرا  
 بعد از همه بگریستن پنهان شد از چشمم قدش  
 زین گوشه برد آن سرور اکابی نماید آنجویرا  
 دل رفت در پهلوئی او من خود بچستهجوی او  
 گر من نباشم در برش دل هست آن پهلویرا  
 من در هواش میدهم ناموس و نام و عقل و دین  
 تو خائنی از خوی من از من بگردان خویرا  
 \* \* \* \* \*  
 از يك نظر دیدن خوشم آنسرو سیم اندامرا  
 وان روزکاري خوش نهد من بشمرم ایا مرا  
 گویم روم گرسر رود تا صد قدم دنبال او  
 چون بینم از ذوق اوقم حسرت برم يك کامرا  
 چون تشنه دیدم آبرا گفتم که دریا میخورم  
 از جرعه سیرم که خود خوردن نیارم جا مرا  
 گویند چشم از روی بیوش ایدون که دل برداز گفت  
 چون پا به بند افتد چه سود از سرگودن دامرا

گویند اگر زر میدهی آن سیمتن در بر کشی  
 من دوستان سر میدم تا بوسم آن اقدامرا  
 مر دم خراب صورتش من دل به معنی داده ام  
 مر دم بچشمش داده دل من صانع بادا مرا  
 از ترك چین تا ترك ما چندا ن نمیباشد خطا  
 او زر بیغها میبرد وین عقل خاص و عا مرا  
 بیام آن حوری لقا آنکس تو اند بگذرد  
 صکز راه به نامی بوی مر دم بگیرد با مرا  
 دولت چنان باشد که خود گفتار جانان بشنوی  
 با دست در دست کسی کودل نهد پیغا مرا  
 گفتم به بینم یکدمش کار ام گیرم از غمش  
 چو نش بدیدم بیشتر برد از دلم آرم مرا  
 من ما بل دیدار او او طالب آزار من  
 من ترك کام خواه کنم تا او بیاید کامرا  
 خوش کرد چون برد از هشتم از وعده فردا خوشم  
 من خانقم کز شوقا و چون روز آرم شامرا  
 هر شب خروس هرزه گو صد بار خواندی ناسحر  
 امشب به بخت من مگر کم میکند هنکا مرا  
 \* \* \*  
 من بهاد نك دام نام را خلك بر سر کن قبول عام را

هر گجا بیخی بقی را خوب روی  
 ای درخت کل تو خاص کیستی  
 جان برافشانم به پیغامت نه سیم  
 محاسب کز رحمت رندان بسنگ  
 چا کرم گر جان ستانی حکم را  
 سرو خواهی راستی بالا بین  
 گر تو میگوئی دل آرام من است  
 پزشتگان را دود آتش بر سر است  
 از خزان خائف نباشد هندلیب  
 صبر اگر دارم و کرنی لازم است  
 قبله باشد عار فی بد نام را  
 کز توجز خاری نباشد عام را  
 کونسی می تانهد پیغام را  
 میدهد من خود شکستم جام را  
 شا کرم گر دل دهی انعام را  
 فی کناره جوی طرف بام را  
 من همیگویم که برد آرام را  
 همچنان افسرده بینی خام را  
 چوین بهاری هر بی است ایام را  
 بو که صبحی بر دم این شام را



نو بهار است دیگر بستان را  
 نو بهار را تو ره صحر اکیر  
 من غلام تو که زین حلقه چشم  
 تو مهبی آه که در مه نرسد  
 دست سر پنجه سیمایم نیست  
 تو ادا هیچ نمیکردانی  
 صنعی خوشتر از آن ممکن نیست  
 هر که این خر من کل می بیند  
 سا قیابك دوسه پیمانہ بیار  
 تازه کرده است کل وریحان را  
 تا که رونق بیری بستان را  
 حلقه در گوش کنی غلمان را  
 ناله من که رسد کیدوان را  
 توان مشت زدن سندان را  
 من و تسلیم قضا کردان را  
 پروریدن پدر دوران را  
 یک ره از دست دهد دامان را  
 تا مگر بشکنم این پیمان را

چشم خائف که به پیداشانی تو است  
 کوبین قنده که بیش است آن را  
 \* \* \*

هرگز این کام و لب و دندان نباشد ما هرا  
 هیچ سروی می نداند رفت چندین راهرا  
 در بیند ای آسمان بر آفتاب خاوری  
 برده ای باد سحر بر دار آن خرگاهرا  
 من ز نخدان تو میجویم بعالم هر کسی  
 پیش پای خود به بیند من ندیدم چاهرا  
 گوشه از مردم گرفتم گوشه چشم نه هشت  
 چرخ نگذارد بکام آدمی دلخواهرا  
 هر که راجز خود به بینم به تو بد خواه من است  
 بد نخواهم غیر دیدن بی تو آن بد خواه را  
 دوستان گویند خونت میخورده ترکش بگیر  
 من سبیل دوست کردم خون و مال و جاهرا  
 سیمین آگاه هست از ما ولی سنگین دلست  
 من نگویم نیست آگاهی دل آگاهرا  
 ترک چشمانه بشوخی خون ناجیکان بر بخت  
 می بیاید آگاهی زین قنده دا و ن شاهرا  
 آب چشمم تا کمر شد چون کشم این کوه درد  
 منکه نتوانم نمودن احتمال گاهرا  
 نالش خائف اگر در سنگ خاراره کند  
 در تو سیمین تن نباشد هیچ تاثیر را

چه رویت اینسکه می بینم من او را  
 چنین خوشبو ندیدم هیچ مو را  
 چه اندام است این شیرین دهن را  
 چه دل در سینه هست این تند خورا  
 بدین تری نه بلور است و نه سیم  
 چنین سختی نه سنگ است و نه رور را  
 بدان بگذار تا عیب بگویند  
 تحمل میکنم بار نکو را  
 سر زلف و خم ابرو لب و چشم  
 فرو بستند راه چار سو را  
 مرا زخمی زد آن دست نیکارین  
 که نه مرهم پذیرد نه رفو را  
 محبت را چنان با است پیوند  
 که هرگز نکشد شمشیر او را  
 صبا چون غنچه لاف بردکی زد  
 دریدش پرده های تو بتو را  
 فرا آ تا فرا آری قیامت  
 فرو بنشین و بنشان های و هو را  
 چنین آب روان هر جوی دارد  
 چنین سروی نباشد هیچ جو را  
 بجوی از دوست خائف آرزویی  
 که خوشتر دوستی بی آرزو را

همه کس پیش گرفتند ره صحرا را  
 بوستان تو نظر بسته زهر سو ما را  
 راستی سرو زره لای تو پادر کل ماند  
 خود تو بالاتر از آبی بنا بالا را  
 روی بنای که از باد بری بستان را  
 پرده بردار که منسوخ کنی صحرا را  
 دل ما خود بپر امروز بچشمت میگذار  
 که بترکان اسپارند چنین یعنی را  
 من برانم که همه حکم بتراج دهند  
 پارسایان که به بینند چنین حلوا را  
 گر همه شهر بدانند که منت مشتاقم  
 طبل در پرده نبایست زدن رسوا را  
 نکند نرم دل سنگ تو سیمین اندام  
 ناله من که در آرد بنغان خار را  
 نقش زیبا که بدیبا بنکارند خوش است  
 نه بدینسان که ز نقش او خوشی دیبا را  
 جوی آن بود که تو آتش ما بنشانی  
 نه که بر خیزی و آتش بزنی هر جا را  
 هر که عیبم کند از عشق رخت معذور است  
 تان دیده است تو سیمین بر مه سیارا  
 با همه شوق نکاهی بتو افزون نکم  
 تشنه با هر عطشی می نخورد دریا را





زهر از کف آن تندخو آسان خوردند احباب او  
 کز زهست احبابش نخورد آن نازنین جلاب را  
 وقتی من از آزادی عیب اسیران گری می  
 اکنون که در بندم بدانم چون کشد قلاب را  
 خائف مباش از نام و ننگ کامست و رکام نهنگ  
 کز زه بدر با میبری یا بی در نا یاب را  
 \* \* \*

سرویی از خانه بروی آمد و میرفت بصحرا  
 کز روش خاطر صاحب نظران برد بیغما  
 فتنه کرد بیلای کلندام که کز من  
 سرو قدان کلندام نیسارند بالایا  
 سرو را میتوان گفت بدالاش بماند  
 سرو را قامت رعناست نه رفتار دل آرا  
 خواستم تا که بچندی سفر از بارس گزینم  
 مگر از دست خیالت شوم آورده نگار را  
 در شیراز بسته است و سفر سود ندارد  
 که هر جا که روم هست خیال تو در آنجا  
 من بگویم که سپارد بتوشه کشور طاهری  
 که بیک غمزه بگیرد همه تنها توبه تنها  
 تا تو در خانه مائی نرود دل به گلستان  
 هر که را باغچه هست نیاید به تباشا  
 تو از این برده نه بستان چه پس برده در آئی  
 عشق من هست نخستین که کند حسن تو پیدا

خبرم کو ندهد کس چو تو هر وقت بیانی  
 که من از شوق دم جان و نبیم تو صنمرا  
 سپر اداختم اینک اگر از جنک بر آئی  
 که پس از خواهش معشوقه حرام است تقاضا  
 زخم از دست نکارین نکند هر دنجائف  
 عاشق از دست نکارین بخورد ز هر چه حلوا



صنات شوخ چشمان که برند دل بیغما  
 اگرند چون تو یکدل نگذاشتند بر جا  
 تو مگو برون بیایم که دل کسان ربایم  
 که بدین جمال دلکش تو نمیروی تماشا  
 دگران بسیر سروان بروند سوی بستان  
 تو چه میکنی بس روی که نیایدت ببا لا  
 مگذار تا توانی که ز حسرت بمیرم  
 که علاج تشنه مرگست ولی نه پیدش دریا  
 تو چه مریمی بخوابی عجب ازابت آب شد  
 که حیات بخش باشد که ز مرگت عیسی  
 چو خود او نداشت دندان همه دست نیشکر را  
 ز خجالتش بخوابند که شده برت شکر خا  
 تو پسر چو خورش بزشتی دل از آن نمیگذاری  
 چکنم من ای برادر که دلم روده زیبا

تو کشاده پامینم که نمیروم ز کوشش  
 که دلم بمهر بند است نه بند هست بر پا  
 توبه تبع هست میبر که سپر بیفکتم من  
 که بجادک نیارد مگسی بنزد عنقا  
 تو که وعده و صالی بقیامت بدادی  
 اگر این درست باشد بخرام سوی صحرا  
 نه هدزد دوست خائف بجفای دشمنان دل  
 نرو دزد باد بیزن مگسی ز پیش حلوا  
 \* \* \*

ناز پرورد ندارد غم افکار برا  
 نهر افتد که رسد خواجه پرستار برا  
 تند رستی ترا هست ز کونی شک نیست  
 وان خود اینست که داری غم افکار برا  
 قدری عشق نبودم چه کند با تقدیر  
 صکر قضائی برسد صاحب مقدار برا  
 چکنم گر بضرورت نکشم جور رقیب  
 دامن کل نبرم صکر نخورم خازن برا  
 ناد صکر طعنند بدیوانکی ما نزنند  
 ما قلاب کاج به بینند بر یواری را  
 ما توانکار نظر در رخ خوبان نکنی  
 من بر آنم که ندانم به از این کار برا

هر که صورت صفتش تکیه بد یواری نیست  
 برتری باشد از او صورت دیواری را  
 شرمم آید که بصحرات بخوانم روزی  
 که شکست از تو شبستان تو کلذاری را  
 چه درخت قد و بالایی تو کو ناروتی  
 که به بینیم بسیمهای تو کلذاری را  
 اینهمه وصف که از سرو چمن می گویند  
 نکند چون تو صنم گفتن و رفتاری را  
 دشمنم گر نه بر غبت بپریم بار تو من  
 دشمن از دوست تحمل نکند باری را  
 جای انصاف نباشد که مدارا نکنی  
 چون دل از جان بنهد ما یل دیداری را  
 خنفا با همه تدبیر مدام افتادی  
 من گرفته ار ندیدم چه تو عیاری را



روز بهار میتوان زیست در سرا  
 ما خانها خراب کنی از حرم در ا  
 خلوت خوش است و خانه ولی با تو دلفریب  
 صحرا خوش است و باغ ولی با تو داربا  
 این پرده بستن از جهت دل ببرد دست  
 چون میدبری چه فایده این پرده بر کن

گفتم ز آه گو شه نشینان حذر کنی  
 نگذاشته است کوشه چشم تو بارها  
 ماب دل بچین ابروی شوخ تو داده ام  
 دلدادگان صورت چینند بر خطا  
 ابرو ترش مکن که نباشد کس از تو چشم  
 شیرین که تند خوی بود گو برون میا  
 از بیک نظر کفایت شو قسم نمیکنند  
 کز حرص می نیفتد از انعام کم کدا  
 گفتم شکایتی بکنم چون به بینمت  
 روزیکه بینمت رود از یاد ماجرا  
 حسن تو و کلام من امروز فتنه است  
 خود در روی بر کس و بگو خائف سرا  
 از فتنه هزار ولایت هم خورد  
 شیر از این دو فتنه بیا سوده از چرا  
 \* \* \*

این کیست که میرود بصحرا  
 گفتن چه کلام سامری سحر  
 طاس چنین زلفت رعنا  
 گفتار چنین که دیده دلکش  
 دیدن همه مجزات موسی  
 رفقا ر چنان که دیده زیبا  
 تنها زده غلها ر بودم  
 غارت دل و دین کند چه حلوا  
 خاشاک و نرم آتش هوس سو خند  
 اندر طلب تو کز بمیرم  
 خوشتر که فراق از تو مارا!

به تا بسر آب زنده بودن مردن بفرات یا بدر یا  
بار تو ضرورت است بر دن چون زور نمیتوان مدارا  
یغهای دل تو هست خائف

زیبائی دلبران یغها

\*\*\*  
\* \* \*

چه لعبت است که از ناز میرود تنها  
که دیده سرو که هرگز چنین رود زیبا  
چنین صنم مگر از بطن آفتاب بود

که ماه پاره نیفتاده ز ادم و هوا  
نچیده خوشتر از ابن کل کسی با سانی

نخورده تازه تر و خوبتر ازین حلوا  
مرا به سنک دنی امر میکنی که مده

وگر بسیم تنان دل مگر بود خارا  
من آن نظر که کنم در تو ای رادر نیست

چرا که نهی نظر میکنی ب صنع خدا  
کدام سنگدل این عادت بدت آموخت

که روی باز کن و دل ببردگر منما  
چه مرغ خانگیم با تو الفت افتاده است

مزن بسنگم بیچاره گورود بکجا  
چه احتمال جدائی نمیتوانم کرد

ضرورت است صبوری و احتمال جفا  
تو چرت در آینه بینی چه شوخ و شیرینی

ترش نمیتکنی ابر و بدل سیردن ما

نه هر که دل نهد بر تو نقش دیوار است  
~~که~~ نقش اگر دل او باشدش شود شیدا  
 غرور سلطت این دو روز حسن مبین  
 نه خائف از دل درویشی و نه زاه کدا  
 رسیم گر که بخوانی ولی زبان درشکر  
 رویم اگر که برانی ولی دهان بدعا  
 \* \* \*

توان گفت ~~که~~ بروای تو باشدمارا  
~~گر~~ بجای بدگر جای بود پر و ارا  
 موی بر روی تو آشفته چه میدم ~~کنم~~  
~~که~~ تو مجموع برویت نگذاری ما را  
 من و تنها همه در عشق تو سر گره انیم  
 نه در آورده از پای من تنها را  
 من بیغها روم از دست تو بیغها خوبی  
 تا بیغها نبری تو ~~مگر~~ تقوی را  
 تو بیغها ~~نکفی~~ روی ~~که~~ در بیغها روی  
~~گر~~ کنی بس بخطا روی دهی دانا را  
 در ~~عکس~~ بر باغ بیستیم بخلوت بکشای  
 گز تو مشغول حرامت شدن صحرا را  
 کردستان تو حنا تر باید دل و دین  
 توان داد بدستان دل و دین حنا را



تا تو در سر و تحمیر نکفی بالا بین  
 که بر افراخته این سر و سہی بالا را  
 هر که سودای تو برد از سر ماخواست به پند  
 بنده محکمتر از این خواست مگر سودا را  
 هر که در خواست بیاید همه مردان را  
 خائف از موج بگو دل بنهد در بار  
 نیکنامی و پسندیدن عامی از دست  
 رفت و ما نایم و سری گو رود آن بار



کاج میدیدمی آن سر و قدماء لقا را \* آفت مهر و وفار را  
 تا سرا پای نهایا کنم آن صنع خدا را \* نشناسم سر و پا را  
 در سرم بود که دیگر ندیم دل بنکاری \* تا زخم دست بنکاری  
 وین بنکارین هم از دست و ز سر بردهوارا \* رقم از دست خدا را  
 من گرفتم که نماندم از این عشق ملامت \* چه دهد سود ندامت  
 صبر بر در دیاید چه نیابند دوارا \* همه کس راست نه ما را  
 گوش باش که شیرین لبی ایلمبت سرکش \* هست شیرین و ترش خوش  
 نکند ترک تو گر ترک کنی مهر و وفار را \* تا نهی رسم جفا را  
 ای بسا دست که باشد بخدا و اند کریمت \* همه خوانند ز حریمت  
 که نباشی تو شب از خواب خوش آگاه نکارا \* گریه اهل دعا را  
 در شبستان تو صورت که بدیوار تو باشد \* محو دیدار تو باشد

و آدمی صورت دیوار که سیر است شما را با او آنکه از عشق تو ما را  
 عصمت می نگذارد که همه شهر بگیریم \* ورنه خورشید نظیری  
 چون نمائی همه گیری در دیوار سر را با تو روی خورشید ما را  
 تو از این دلکشی ایشوخ ربائی همه دلمان خور و یان چکل را  
 تو بدین سلطنت ای ترک بگیریم همه جا را با تو چین و تار و ختا را  
 آنچه در وصف بیان تو که در وصف نیائی با تو چه در وصف من آئی  
 که نمائند است بوصف تو زبان خائف ما را با تو بلبل باغ شما را



مرا آنروز تو بوز است و خوش دارم تماشا را  
 که زیر سایه سر و ی نشانم سر و بالا را  
 تفاوت هیچ نماید چهره رخ پوشی چه بیخانی  
 که تا بد آفتاب آنکه که پوشی روی زیبارا  
 ولی من صبر نتوانم که چشم از تو پویشانم  
 که مردم روشنی خواهند و من آنروی زیبارا  
 سرا چون بوستان ماند چه سروی اندران باشد  
 تو با این قامت رعنا چه خواهی باغ و صحرا را  
 عیادت دوست میدارم که از دشمن نیندیشم  
 مکس کز باد زن ترسد نیندر وی - لموارا  
 رطب شیرینتی دارد که خارش تلخ نماید  
 کسی کس درج در باید بسازده و ج دریا را  
 مرا آن عیب می گوید که از حسن تو آ که نه  
 نگیرد خورده بروامق که داند حال عذرا را

اسیری هر کجا باشد رهائی آرزو دارد  
 خلاف من که در بندت ندارم این تمنا را  
 همه گویند مانایان ز خود مان دل نکه دارند  
 چه روی خوب بنمائی رهائی هوش دارا  
 مبین در آینه چندین که عکس خویشان بینی  
 بهل تا هیچ مانندت نباشد در جهان یارا  
 چه خائف کشته میدیدم ز خود پرهیز میکردم  
 توشهر آشوب بر بوهی بیدک شوخی دل ما را  
 شنیدم دل گنه دارد که جویده مهرمه رویان  
 نبودم از نظر آ که که پوشم چشم بینا را

\*\*\*

من و سر در وفا کردن شما را که میخواهم بسر بردن و فارا  
 ز دلب در پیت اندیشه نیست قیامت در پی است آخر شما را  
 خطا بر چین زلش میتوان دید ولی نتوان بچین دیدن ختا را  
 نخواهم بر گرفتن از قفا چشم از این کوسخت تر میزان قفا را  
 کسان تا روی خوبان می نمینند رها کن تا که بد گویند ما را  
 جفا باشد که یاری بر کزین که نتوان بر دلش بار جفا را  
 سخن ها هارم و پیغام بر نیست مگر این موهبت باعد صبا را  
 در از بیکا نکان بستیم بر روی هگر بتوان گشودن آشنا را  
 تو از تقدیر ای زاهد پرهیز که من تغییر نتوانم قضا را  
 مگر اندر هوای تست خائف که میخواهد برستیدن هوا را

وگرزه عشق را اندیشه نیست

گرش کوئی است چوکان صفارا

المنة لله که دگر باد صبا را  
 وقت آمد و بنواخت بینام تو ما را  
 دیگر من و بردرد صبوری که ندیدم  
 دردی که بصرش نتوان دید دوا را  
 گر سر برود من ز جفای تو نه بیچم  
 تا پای توان داشتم راه و فای را  
 من فرق نهادم که سرا پای تو بینم  
 تو فرق نهادی و نه بینم سرو پا را  
 گر نمی نظر میکنی انواجیه از این روی  
 نمی است کزین روی به بینند شما را  
 ما قبله نداریم بجز روی توبت روی  
 زین پیش مگردان صنما قبله ما را  
 ما جای دگر نیست که تادل بسیاریم  
 جانا تو بدین حسن گرفتی همه جا را  
 دانی که خدا را به چنین صنع که دیده است؟  
 آراج دل و غارت دین است خدا را  
 صاحب نظرانی که هوای تو گرفتند  
 هر کز محقیقت پیرستند هوا را  
 گویندم اگر خائنی از عشق پیر هیز  
 هیماهات که پرهیز نمانده است قضا را  
 اینک سپر مره رضا بایند و تسلیم  
 در عشق زنت آنکه سپر نیست بلارا

بیاساقی بده جام شراب گوهر آکین را  
 بده جامی که در بازم سر و عقل و دل و دین را  
 بیازین نیست هستم کن بیک پیمانه مستم کن  
 که مستی راحت آرد عاشق شیدای غمگین را  
 شنیدم پیر مینوآوران چنین میگفت باساقی  
 که مستان گاه می خوردن نمیدانند تمکین را  
 نکر دی تازمی بیهوش ندانی قدر هشیاری  
 نباشی تازمی بیهود نباشی چشم خود بین رأ  
 صباگر بامدادان بگذری در کوی ولدارم  
 بگوازم بت سنگین دل اندام سیمین را  
 که بی رلفت شبم روزاست و بی روی تو روزم شب  
 چنانم بیتوسیر از خود که کافر بیشکان دین را  
 نکار من اگر گاهی نقاب از رخ بر اندازد  
 نه بیدی مهر را در روز و در شب ماه و پروین را  
 چه چین زلف بگشاید فشانند عنبر سارا  
 خطا من بشکند گفتم بهای نافه چین را  
 بگام جلوه ای زاهد بت ما را اگر بینی  
 شود تسبیح زنار و ندانی کیش و آمین را  
 چه خائف سرمستی را گرت گویند خواهی گفت  
 بیاساقی بده جام شراب گوهر آکین را  
 باد بجز پیش آورد سرو ~~کنار~~ آب را  
 سرو قدی کجا که من تازه کنم شباب را

عقل گوی نخواهد از من که خراب آن مهم  
 باج نخواست پادشه مملکت خراب را  
 ای که ز خواب خوش همی دیدم نه برکشاده  
 دانی چون بچشم من بسته غم تو خواب را  
 پند بیاید اولم کاف تر بوده بدالم  
 منع چه سود تشنه را چونکه بخورد آب را  
 روی نیایدت گشود اول و بستن آغوش  
 چون دل خلاق برده هان چکنی تهاب را  
 از که در هوا بود روز بهار خوشتر است  
 از چه نهان نمیکنی روی چه آفتاب را  
 تاب و توان خوش است اگر کس بکنند بمشوق کس  
 من چکنم که عشق او برده توان و تاب را  
 خائف خسته چون دهمد قند عشق اگدشان  
 پنجه رستمی کند جنک فراسیاب را

ز زیبائی چمن شد فرش دیبا      برون از خانه آی ای سرو زیبا  
 تاشا گرچه در نوروز خوب است      نشاید کرد بوی خوابان تاشا  
 بر این تنها به بیداری بخشای      الا ای در شبستان خفته تنها  
 تو فرقی گزیری داری بخوبی      همین باشد که میکردی به پیدا  
 تو در خانه کسان بر آستانت      مکس جوشان و پنهان است حلوا  
 همی از ساق وساعد میدبری دل      خرابم میبکنی از زیر و بالا  
 تو چون آتش کنی ای آب رحمت      نمیشاید نجهوشد دیک سوده  
 شود هر دست از حنا نکارین      نکارین کرده از دست تو حنا  
 ز گوی دوست در باغم خوانید      چه من اندر بهشتم چیدست صحرا

تعجب دارم از این عیب جویمان که هر جا عیب میگویند ما را  
 ز بارانش کجا اندیشه باشد کسی که غرقه میباند بدر یا  
 چه امیدم توئی از کس چه باکم چه پروایم توئی از کس چه پروا  
 سردان رنگ رخسار چه دارند که جور خار دید و چید خرما

از اول ساخت بر جور رقیبان

که آخر یافت وصل آن دل آرا



نوبهار آمد و چون خلد برین شد صحرا

من و در خانه نشستن پس از این صبر کجا

سرو قدمی بچمد با حرکات شیرین

برده بالا کن از ایوان که به بینم بالا

آنکه باغ است بهر مجاس ~~ا~~ کمر بندشیند

مجاس باغ صنائی ندهد ~~کو~~ بدر آ

ای صبا آنکه دلم سوخت و پیمان بشکست

~~کو~~ به بینش بگو عهد همان است و وفا

نمود عاشق صادق که تحمل نکند

ما ز معشوق تر نجیم بصلح و بحفا

توان دیدم ما دوخت ز روی خوبان

توان مال مکس بست ز خوان حلاوا

دیگران بر من و من نیز تو را مسد عیم

~~کو~~ بر ویت چه من آشفته نباشد چرا

عیب مجنون تو ان کرد گیش عقل نهاد

من یلو موت فقلنا تفر وافی لیلا

اختیار همه دانی تو که با خائف نیست

منگه مختار خودم چشم من وردی شما

خیز و بگشای در شبستان را روز بسن نهاد بستان را

کل بیازار وانگهی عجب است که تحمل کنی شبستان را

به شهری خراب کرد از بوی تاجه آبادی است بستان را

به مدادان هزار دستن است در گلستان هزار دستن را

تو گلستان روی بسنائی تا نهاد مغان گلستان را

شکری چون تو دایه برورده است تاجه بود است شیرستان را

تو دستاں کسی حریت نیست نه فی مگر تر دستن را

گردی بری آنکه را دست کند سر زانش نیست پایستان را

رأی من در خلاف هشیاری است ساقی می یار هستان را

گر کسی خائف از شکستن عباس است

گو تو خوش باش تندرستان را



صاحب نظری که نیک دید او را بروا نند جنای بدگرد را

من صبر کنم ز هر چه می بینم و ان دم نکم که بنگرم او را

مجموعم اگر بر روی خود خواهی آشفته مکن بر روی خود مور را

تو صید نبایدت کزین چشمان پید است که رام کردی آهوارا

زین چشم که بر گشودم دیدم کین بستان چشم نیست جادورا



هر کزو نظری بود بچو کانتس هرگز نکند ملامتی کورا  
 من خود دنگشم کان ترکان را زان میکشمش جفای ابر و را  
 در دست ادای تو به تسلیم چون رد قضا نماید باز و را  
 گر خائنی از جفای بدگویان دعوی نکنی و فای نیکو را  
 من بای سفر بودم رسویم  
 رفتن تو انم این سر کو را

\* \* \* \* \*

ایکه در عشق آرزو مندی که یابی خراب را  
 گر تو بیداری توقع چون کنی نایاب را  
 گفتش در خواب خوابم بوسه بر چشمت زدن  
 گفت اگر در چشم بعد از من به بینی خواب را  
 هر که این ابرو به بیند بر منش تشنیع بدست  
 ای مسلمانان مگر کرد اندام محراب را  
 اید ریغها هر که میگوید مرو دنبال او  
 چشم دار در اسیر و تنگ کرد قلاب را  
 جز مه رویت که در ظلمات هویت روشن است  
 در شب تاریک نتوان بافتن مهتاب را  
 سوزش پنهران من از گریه افزون تر شود  
 در حق من آتش افزون می نباشد آبر را  
 پیش از اینم برش از اینم لاف توی بود و دین  
 ای قویه از دست خواهم دادن استصحا بر را

چشم اهل دل نشاید دوختنش از روی خراب  
جان من و زکل بریدن بابل بی تا بر ا  
مدعی را با تو این صحبت که مارا هست نیست

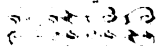
خائف از تفضیح باید بود هر کسدا بر ا  
کردلی داری میری ز دری آن هیچ نیست  
زانکه تا من زنده ام جان میدهم این دنیا  
\* \* \*

دل چه باشد که ز دست تو ستانیم آنرا  
روم ده تا بفشانیم بیسایت جانرا  
عقل تا داشتم از عشق حذر میکردم  
گویدا اینکه بسی وقع مانده است آنرا  
گفته بودی که درین حسن که حیران من است  
تو در آئینه بهین تا گری حیرانرا  
گفته بودم که بدستان تو دل اسپارم  
باز بنمودی و ردی چکنی دستانرا  
صبرم از درست محال است گرم در این درد

چاره این است تمنا نکنم در ما آنرا  
خائف از فتنه دوران شده بودم همه عمر  
تا اسیر تو شدم فتنه بین دورانرا  
\* \* \*

پیش من نام مبر باغی و صحرائی را  
صککه ازین پس که کنی تو ناشائی را

که من ای باغ که صحرای پناهشای تو نیست  
 نکم بی تو رم باغی و صحرای را  
 من خود این پردم زدم گوید در دیره بچنگ  
 مطرب بی ماه جبین ساقی زیبائی را  
 خرقة در خانه خمار بمی مفرو و مید  
 که بجای نخر د جامه تقوائی را  
 چه بنا کوش نهد تا که نیوشد پندی  
 چه بنا کوش نپوشند دلارائی را  
 این قضا کرد ولیکن تو ادا کردی دین  
 بردی از دست بتا چون من شیدائی را  
 قلمی نقش تو کرده است که نقشی کرده است  
 که تحمل نگذارد من دانائی را  
 دست واپوش کزین دست نهدل ماند و نه من  
 عاشقی سوخته و عارف رسوائی را  
 از جمال تو دگر صبر مرا آبی نیست  
 کس بر آتش نشنیده است شکیبائی را  
 دفتر عشق تو خائف بدف تر کیرد  
 آنکه وامق بشود طلعت نذرائی را  
 که از این دست کسی را به بسرشوری نیست  
 سر از این دست فدایمی نکند پائی را  
 ~~~~~  
 تا کسی شب بفراقی نکند روزی را
 شب وصلی نکند عشرت نوزوی را

آنکه گویند شب خواب نباشد تا روز
 مگر آنست که شب با تو کنند روزی را
 نظر باز تو و روی تذر و ات دیدن
 خواهی آسودگی باز نظر دوزی را؟
 مایرب این ساز که در عود تو داری عجیبست
 گرنه چون عود بها ساز کنند سوزی را
 ظ هر آنست که خوبی که تو داری در روی
 حیف باشد که دهی راه بد آموزی را
 دل نیر و خسته باشد به کاش همه عمر
 نقص میداند اگر عشق دل افروزی را
 زاهدان بخت تو فیروز که پایر هیزی
~~سکه~~ ندانند بها طالع فیروز را
 جای آنست که در کوی تو غمناکی نیست
 از جگاره به بهشت است غم اندوزی را
 تا که این رمز که داری تو بجز من بیند
 زانکه هر کس ننگند فهم تو مر موزی را
 خائنی بر غم فردا که کنون پیدان نیست
 ناکنی مانکی شادی امروز را

 تا خود که ز جنت آمد اینجا کاورد چنین درخت طوبی
 این سرو چه باغبان به پرورد و بن ماه چه دایه کرده زیبا

این غنچه کدام شاخه آورد
 وز هند که سوي پارس آورد
 گویند بزی که در حجاب است
 و رزانکه تو ز آدمی بزادی
 جانابست که در سرم هست
 پروا ز ملامتش نباشد
 خائف اگر از رقیب ترسد
 بلبل که ز باغبان بترسد
 از غوره که ساخته است حلوا
 این ناطقه طوطی شکر خا
 نه زاده آدم است و حوا
 من راست ندانم این سخن را
 گرد دست دهد ببوسمت پا
 آنرا که بجز تو نیست پروا
 از عشق رخ تو نیست شیدا
 از عشق کلش مباح سودا

هجرت بکشم بیاد و صلت

بیخوار کسی نخورده خرما

ببیند که در کف دستش

دلجان میدهد جان پروری را
 تو ماهی ای صنم یا آفتابی
 بچشمان تو تا دیدم ندیدم
 دم ای کاج بودی سنک یاروی
 مرا دیگر شکیب از روی او نیست
 سري دارم که بگزینم حربی
 نه من زینسان نمک در پارس یابم
 دراز هر فتنه بتوان بست بر روی
 ترا باید دری بر روی بستن
 فریم خاطر خود باز بیم
 که در حسنش ندیدم دلبری را
 کز این خوشتر ندیدم اختری را
 بچشمان چنین جادو گری را
 مگر جاز بر دمی سیمین بری را
 و گر زین روی باشد دیگری را
 که در پایش توان دادن سري را
 نه تو در مصر بینی شکرری را
 اگر تو فتنه نکشائی درمی را
 که نتوان بست بر روی درمی را
 که هر ساعت فریید خاطرری را

چندان از کبر در من میکند چشم که سلطانی نه بیند چاکری را
دل من خائف از مهر زشت بین نیست

که مشغول است زیبا منظری را

* = * = *

تاریخ وفات ائمه اطهار صلوات الله علیهم اجمعین

امیر المؤمنین (٤٠)

از علی کرد دجلی تاریخ فوت مرتضی

لام از عینش بیفکن یا فزایا لاش بیا

امام حسن (٥٠)

مرکزش را از محیطش کم نما بهر حسن

یا که در بعی از محیطش بر همان مرکز فزایا

امام حسین (٦٠)

از محیط مشرقی ط کم کن از بهر حسین

یا بتا ریح حسن عشر علی بروی فزایا

امام زین العابدین (٩٥)

نصف مرکز با محیطش بهر زین العابدین

یا که نصف مرکز لفظ علی ناقص نما

امام محمد باقر (١١٥)

سلس مرکز یا که نصفی از محیط مغربی

بر علی افزایا بهر باقر نیکو لقا

امام جعفر صادق (١٤٨)

بهر جعفر از علی مرکز بیفزایا بر حسن

یا که در بعی از محیطش بر حسین افزون نما

(۱۸۳)

شد علی عشر مرکز با محیط مشرقی
بهر موسی بینه با نصف مرکز کن ادا

(۲۰۳)

کن تو بر تاریخ جعفر از علی نصفی فزون
یا فکن ط از علی با بینه بهر رضا

(۲۲۰)

ضرب کن خمس علی را در محیط مغربی
یا مضاعف کن علی بهر تقی الابفا

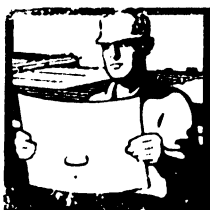
(۲۴۰)

بهر عسکر کن مضاعف لفظ از عین علی
یا بتضعیف علی نصف محیطش را نزا

(۲۵۵)

کن فزون عشر علی بر قائم آل نبی
نصف مرکز با فکن از مهدی به جز نما
بازده بهصوم خائف گفت تاریخ و فات
بهر مهدی سال مولود است یصاحب ذکا

این سده بیت اول از قول شریف انوری
ما بتمی باشد در خائف آن فقیر بی نوا



سرو بالا که ز خشن میرد آب مهتاب
 صحبتش نیکتر از سایه سرو و لب آب
 پیر اگر بنگرد این روی جوان میگرد
 شیخ ماگر چه کند منع نظر در این شاب
 ای که رفتی و بیکیبارم ببرد می خواهم
 هیچ دانی که نمی بینمت الا در خواب
 باز ~~کفتم~~ بطیبی غم بیماری خویش
 بایات که مرا کرد مداوا عذاب
 این همه خون که جالت چه حرامی ریزد
 چه حالش بشماري که نیوشی بنقاب
 روی در پوش که دیوانه جهانی نکفی
 که بزی خوب تر آنست که باشد بمحباب
 همچنان در طلبم گر چه بوصلت نرسم
 که سر آب بمیرم به از آن قابسر آب
 کس نباشد که خراب از تو نباشد جز تو
 وین نشاید که بود چشم خوشست مست و خراب
 مگر آن بروی پر و سمه دگر نمائی
 ورنه در خون بسی دست در آری بنخضاب

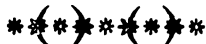
پنجه از جهل بدان دست نکارین کردم
 که مکس وقع ندارد که بر اید بعقاب
 این عیان هست که مردغم تو خائف نیست
 چکند بندی و زخ که نسازد بعذاب



| | |
|------------------------------|----------------------------|
| میزند از ناز مهی سرز خواب | میدمد از گوشه بام آفتاب |
| روز که دیده است چنین آفتاب | صبح که دیده است بدین روشنی |
| مهر همان است بچندین عتاب | ایکه دلم بر دی و تن در زدی |
| می نرود از درش از هیچ باب | مرغ که با خانه خدا رام شد |
| تا چه رود چون روی در حجاب | نام تو میآید و دل میرود |
| هم نمکی هست که دلمها کباب | هم شکری هست که جوشده گس |
| گر تو بقی میککنیم دین خراب | گفتم اگر رفت دلم دین بجاست |
| وانچه تو کوئی سخنان صواب | هر چه تو خواهی حرکات لطیف |
| روی تو در خواب همان بود خواب | من بسر و چشم تو نادیده ام |
| هیچ ملخ در نزند با عقاب | عقل مرا طاق عشق تو نیست |
| تا که تحمل نکنی هر عذاب | عیب کنندم که مده دل بکس |

عشق برستی صفت آدمی است

منکر خائف نبود جز دواب

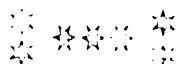


| | |
|----------------------------|-------------------------|
| مسوق است که بسته راه محراب | چشم تو بر آن بر تاب |
| افسوس که رفت عمر و من خواب | با چشم تو عمر صرف کردم |
| با آنکه رسیده بمهتاب | کوتاه تری ز سر و ای شوخ |

ای رفته زدست درد زندان
 آزاد سوار و خسته در بند
 ما را برقیب خوشدلی نیست
 از من بپزند اکر جهانی
 داد از تو نمیتوان بکس کرد
 خسرو نشود ترش ز شیرین
 تا شود چو کفی برون برده
 از کشتن خویشان غم نیست
 از بای فتاده ایم در یاب
 و آن چابک و ما اسیر قلای
 خصمند هم کدا و یواب
 از من نبرند مهر احباب
 بنده چکنند چه خواهی نتاب
 کوزهر بنده که هست جلاب
 چو بی دل ببری درون جلاب
 چون چشم تو قاتل است ایشان

بل خائف از این سیه دلستم

کین کشتن در ستم کند بپ



خیمه بر گردون بر آورد آفتاب
 هر کسی بر نسبتی میخواندش
 پسباندگ گریب آرامند روز
 زیسهار از ترک چشمش زینهار
 دل مده تا دل بز یبانی دهی
 دو ستار انم بصحرای میبرند
 آن توئی سروی که پوشد پیرهن
 صورتش مردم کشد مینی مها
 با همه اهلان که دارد حور عین
 و آفتاب خیمه بر زید ز خواب
 تاجه بیرون آید اینک از حجاب
 من نه روز آرام آرام شب نه خواب
 قتل عمداً کیرد این مردم ثواب
 چون بدادی ان سهبا لایتاب
 تن بصحرای دل بشهر از در عذاب
 آن درئی ماهی که بر بنده نقاب
 من ز ساقی مست و اینان از شراب
 زان بهی چون میبری کف در خطاب

کل بدامان میبیر نماز بوستان باغبان از روی گل مست و خراب
 هر نمیشاید زدن با خوب روی عاشقان را صبر باید نه شتاب
 آب در بوستان لیلی جاری است می رود دیوانه همچون در سر آب

عشق و پیری موجب بدنامی است

خائفا یا لیت لی یوم الشباب

oooooooooooo

زهی صم که دل ما ز بوده ~~تو~~ بغریب
 دمی شکیب که ما را نباشد از تو شکیب

من از تو پوز نسکر دم ~~صکر~~م به تبع زنی
 که راحت است ز خوبان روزگار عقیب

راندی و ترشی زرد روی شد تارنج

ترش نشینی و باشی تو سرخ رو چون سید
 منت ندیده بیوصال تو خلیق میدهند

دراچه یوسف و برادر بکار کرک حجیب

مگر تو لطف کنی حال دوستان بری

و گرنه کی رسد از ما بجانب تو کتیب

ز آه بلبل شوریده باغبان چکنند

که کل بچینند و خارش نهد بی آسید

ترا که زیب نباشد چنین بری دل خلق

چه می کنی بدل خلق چو نمانی زیب

تفاوتی نکند زان لب و دهان که تراست

اگر بخندد در آئی و گر روی به نهیب

از این جمال تو گر خلق بی حساب کنی
 فرشته شرم کند در قیامت از تو حسیب
 و گر صبوری خائف چیراغ صبحدم است
 که از روان تو در و سمر رفت و کف بخضیب
 * * * * *

چون فی از عشق تو در آه و فغانم امشب
 تا مگر لب بد هانت تو رسانم امشب
 فی چو بر لب نرسد جان بد هانت نرسد
 من ز دوری دهان تو بجانم امشب
 شاید ای بلبل اکبر شاد بخوشی تا روز
 تا من از عشق کالی چون تو بخوانم امشب
 آنچنانم که گرم هر که بپرسد چو فی
 می نه انم که بگویم که چنانم امشب
 سار به تا نفسی پای مکش ز ان سر کوی
 و ر نه خواهد شدن از دست عنانم امشب
 گر چه پیدا است که پوشیده نخواهد ماندن
 می نگویم که دل رفته نه انم امشب
 یا که بنشینم و چون شمع بسوزم تا روز
 یا که چون شمع به پشت بنشانم امشب
 مدعی گفتم فلان امشبش آرامی نیست
 و م که دانست که شیدا ی فلانم امشب

معیکم چشم تو آیه بتصور ورنه
 خواب راهیج تصور نتوانم امشب
 ایکه خائف شدی از عشوه من بر دل و دین
 من خود این هر دو بیکرم بستانم امشب
 من بخاکش نتوانم برسانم خود را
 تو خود ای باد پیامی برسانم امشب
 * * *

من برون از سر نخواهم کرد سودای حبیب
 چون سر از کف میرو دآن به که در پانی حبیب
 زان خم زلف سیاه و خال مشکینش بین
 هر کسی در خورد خود باشد بسو دای حبیب
 من ره صحرا گرفتم دوست در آئینه دید
 وه که من در باغ و در جنت تماشای حبیب
 بار سانی زشت میداند نظر بر خوب روی
 گفتم آری گر تو بینی روی زیبای حبیب
 دیگرم میلی به بالای حبیب سرو نیست
 زانکه عقلم بر دوهین از دست بالای حبیب
 در سرم تا چشم باشد بر سرش گو باش چشم
 در سرم تا چشم باشد گو بسیمای حبیب
 داشت حلوائی بکف مهرکنت از اینت آرزوست
 گفتهش من ما یلم ایکن بجاوا ای حبیب

گر تو رأی آشتی داری و گریه پروای جنک
 من تمنائی ندارم جز تمنای حبیب
 دل نهادم ز آشنایان آنکهنش دادم بدوست
 ز آنکه با بیگانه نتوان داشتن جای
 دیگران چون خائف از یغمای دشمن نیستند
 عارفان را کودل و دین باش یغمای حبیب
 بیخبر گوید فراق او مؤثر در تو نیست
 نیست پروای خودش آنرا که پروای حبیب

**

من دلی دارم و شیدای حبیب
 سر ما را به از این وقعی نیست
 من بر آتش دیگر آرامم نیست
 کل نجیبیم بر خار نکار
 سرو اگر هست بیالای حبیب
 چشم در صورت اگر نکرده است
 حاصل عمر بنامد امروز زارت
 دیگران غارت دشمن باشند
 زان سر زلف پریشان دیدم
 هر که خائف بود از جان زین دست
 جان فدای رخ زیبای حبیب
 گر توان دادن دریای حبیب
 گر کسی هست شکیبای حبیب
 مه ندیدیم بسیای حبیب
 راستی نیست بیالای حبیب
 ره نبرد است به معنای حبیب
 چکانی و عده فردای حبیب
 تو مرا این شده یغمای حبیب
 کس نشد جمع بسو دای حبیب
 من سرب دایم و دریای حبیب

من خلاف تو نجویم زین روی

ترك رأی همه در رأی حبیب

**

آنکه رفت از خون من کف در خضاب صبرم از رویش نباشد گو متاب
 شخص من همچون میان اوضاع چشم او مانند حال من خراب
 آفتاب از کوه گو منمای روی تا بر اندازد مهم از رخ آفتاب
 خفته خواهم در برش وقتی ولیک این تمنا بر نیابم جز بخواب
 ز اشک سرخم حال دل پوشیده نیست ز آنکه خونابه بر آید از کباب
 دوست گو منواز چون چنگش که نیست احتمال گو شماش چون رباب
 یا برون آی آب بر آتش بریز یاد راند از میت آتش در حجاب
 تا که دور تست کام ما بده ز آنکه دور رحسن باشد درشتاب
 چون مسافر در بیابان تشنه مرد سود ندهد گر جهان در گیر دآب
 با تو میل و از همه عالم کسریز در تو چشم و گوش خدمت بر خطاب
 گر همه دشنام میخوانی بگو تلخ نبود از لب شیرین جواب
 خون خائف بر تو وقف آمد ولیک

بی خطا کشتن نمیدانم صواب



دل بتو دادیم و نظر با رقیب تا نبرد خصم ره اندر حبیب
 گر بکشی جور نباشد عجب و در بکنی لطف نباشد عجیب
 صبرم از آن درد نباشد ولیک آدمی آماده بود در نصیب
 باد مگیر آورد از من پیام ورنه که خواهد بتو بردن کتیب
 بوسه بده تا ندهد خواجه پند باز بگو تا که نکویده آهیب
 هیچ زرقه است از امشب هنوز بیهوده مرغ سحر آمد خطیب
 تانه تو گوئی که محبت میبای لور جمع الامس اعنہا ثنیب

در لب شیرین دهان لذتی است کافت لب است و بلای لبیب
 کرم از این درد بمرم رواست زانکه مریض تو ندارد طیبیب
 نه زه ن سست کند آشنا باز بسختی نکشاید غریب
 ناله خائف اوصال تو چیست

موسم گل ز مزه هند لبیب



دوشم از دست تو در چشم نمیآمد خواب
 چشم بر هست تو افتاد شد از دستم تاب

آرزو هیچ نسکر دم که بخوابت بینم
 که پس از روی تو در خواب مگر بینم خواب
 بوالعجب نیست که بر آتش ما بنشینم

اگر افتد که تو بر خیزی و بینی در آب
 دگر از روی پوشان که نه دل ماند و نه دین

بمخلاف همه شد حاصل ما از محراب
 نه حلاست که چشم از تونکارین پوشند

با از آن چشم خمارین که حرامست نقاب
 نفسی میزنم از وصل تو لیکن با امید

سختی میرود از وصف تو لیکن بچجاب
 بزنی ای کودک مطرب که جهانم در چنک

کوشالها که بداد است ندادی بر باب
 تا تو مشهور شدی بس که شد افسانه حکیم

تا تو معهور شدی بس دل مسکین که خراب

تو در ایام شبایی صفا فتنه ز حسن
 من خود از فتنه نپر هیزم و ایام شباب
 دل من منتظر است از لب لعلت سخنی
 تو نمک داری و بیفایده در سوز کباب
 خائفا گرانه می عشق بیره از هوست
 شر و آبست بیا تا زوی مست شراب
 زاهدی گفت گناه است که خومان بینند
 کو بین شاهد ما را تو بدعوی صواب

موی گفتم بتاب و روی متاب
 من که در خواب روی تو دیدم
 هر که در راه عشق می بینم
 لب من میبرد لب شیرین
 هر که در نفس پروریدن جست
 گناه از پری رخ آزرده
 هیچ باقی نمانده جز جانی
 بر من این بس که لطف کل بینم
 کو تو مسرور باش و جز تو غمین
 دل عارف بوقف خومان است
 من بر این در علم برفت از دست
 تا نداری مرا چه موی بتاب
 چون توان دید چشم من در خواب
 سر آبی رسید و من بسر آب
 لا تاو من یا اولی الباب
 لذت عشق کو بجزو نایاب
 هیچ دیوانه نشمرد بشواب
 و آن چوهر یا امت دم در یاب
 باغبان کو مرا مبین بعتاب
 کو تو معمور باش و جز تو خراب
 خائف از جان بگو عنان بر تاب
 پای رفتن ندارم از این باب

صبر از این بار آتشین رویم

هست اگر تشنه میکند از آب

عشق تو برد عقل و دین من بتو باز مقرب
 حسن تو پرده میدرد تو همه وقت محتجب
 تو کذری نمیکنی من همه عمر منتظر
 تو نظری نمیکنی من شب و روز مرتعب
 ساقی اگر تو میدهی گوش مدده بتقی
 مطرب اگر تو میزنی چشم مکن به محتجب
 جام بیار و خام کو در بی واسطه عیجوبی
 شیشه بیار و کو بسنک از عقبست محتسب
 سرو نیرود بره سرو من است مدنی
 ماه نمیکند سخن ماه من است مرتکب
 هر چه زدن نمیکشم آه هنوزم آتفین
 هر چه زدیده میزنم آب هنوز ملتهب
 نسبت پارسانیم عقل رضا نمیدهد
 تا برضا بسوی او جان و دلت منتسب
 آنکه همیشه منتعجب دیده ویزگزیده است
 تا منصورش شدی نقش تو راستا منتخب
 بیشم از این که عاشقی کسب نبوده و بیهلی
 بیشم ازین برام دین عقل نبود مکتسب
 خائفش از اها نیم معترض قضا بیم
 چون شدنی است عقل و دین گرچو تو باش منتسب

دلر بود از من زهی شوخی حبیب هرگز از شوخی نیاید این عجیب
 کرسری داره حبیب مارواست ماسری داریم در پای حبیب
 جز تو کز خوبی کست هموقع نیست کس بشهر خود نمی بینم غریب
 از پرویان نصیب ما جفاست و آدمی را بر نیاید جز نصیب
 راستی سروی بدین اندام نیست عین هدا یا ند بمی للظیب
 تود و ای من زاین و آن مجوی درد عشق است این چه میداند طیب
 ساقیای ده رها کن ای حکیم مطربا میزن مفر ما ای ادیب
 گر توریزی خون عاشق گو سبیل نور توسوزی جان طالب کونهب
 این هم و اندر میان پیغام دوست در کنار از دشمن آرادار رقیب
 تا کد امین نافه آور داین نسیم تا کد امین قاصد آورد این کتیب
 من دگر خائف نیم از عشق تو دل چو دام گوهر دین عنقریب

از کالی در پای دل خاریت نیست

یا حبیبی لا تلوموا العندیب



صبح بر آمد ز افق بیحجاب صبح دوم گو بسنمای از نقاب
 شمع بمیران که جهان زند مکرد بار دگر از دم خویش آفتاب
 روز تماشاست شبستان مجوی نوبت صحراست بگو ترک خواب
 کل بهمارت نه چنان ساعی اسه تا نکند بلبل مسکین خراب
 روی ز سنبل چو بتابی رواست موی چو سنبل که توداری متاب
 فتنه کند هر بن مویت بروی فتنه که کرد است چنین بیحساب
 راستی از آن خم زلف کند من چو کفندم همه در پیچ و تاب

گر تو برانی من و چشم امید ور تو بخوانی من و کوش خطاب
 ترك ختائی پی خون من است ترك خطائی تو به بین در ثواب
 با همه حسن از تو نشاید قبیح با همه لطف از تو تر یبد عتاب
 هر که بیای تو ز سر خائف است

دست ارادت نزدیک در رکاب

پس از روی تو هیچم نیست مطلوب

که پیش من از این به نیست محبوب

طلب را هست مطلوبی ولیکن

نه زین خوشتر طالب نه چون تو مطلوب

بدیگر جای هارب میکند روی

خلاف من که آیم سوی مهر و ب

بهر صورت که باشد رغبتی هست

بهر صورت نباهد چون تو مرغوب

بت ما در تجلی بی حجاب است

وزین معنی بحرمان است عجوب

مراد ما وصال و ستان است

نه ما کول از جهان باشد نه مشروب

اگر زحمت کنی پروردگاری

و کز زحمت پسندی بنده مهربوب

دریغ با منش غالب نه که نیست

مهری کاول نکام کرد مغلوب

دل ما را بدستان تو سپردی
 که بر دی زان سر انگشتان محضوب
 چه نسبت بنده را با پادشاه است
 که خائف را بدو ~~سگ~~ کند منسوب
 من از دورت سلامی مینویسم
 اگر نزدیک تو خواهند مکتوب
 -***-

دل بنگاهی سپرد حسن تو محبوب
 جان به نگاهی و گری فدای تو معلوب
 هر که به محبوبی از جهان شده خور سنده
 من سر خود می نهم پیای تو محبوب
 دل بتو دادیم و بر کسان ننهادیم
 کآنچه از آن تو نیست بر همه منسوب
 تا که نهانیم در تفرق از باب
 روی بقی را شهیم بنده و مربوب
 در همه عالم که نقش خواندم و دیدم
 نقش ندیدم بدین صفت که تو مرغوب
 بر سر انگشت تو خضاب دلم دید
 هر سر انگشت تو ز خون شده محضوب
 من نه کنون میسره بجزد به کندم
 کز ازلم میکشید عشق تو بجزد و ب

كه چو خال تو الفتم بلب تست
 كز بدم سر نيم چوزلف تو مملوب
 كانكه چوزلف تو ميكشد سر از اين روي
 گو شودار سر ز نش چو خال تو منكبوب
 هر كه تو را ديد جز تورفت زيادش
 تا كه سلام مرارساند و مکتوب
 من دگرت خائف از حجاب نباشم
 كز تو نباشم بهيچ داعيه محجوب
 هر كه نخورد از شراب جلو مساقی
 شايد اگر ميكند تا مل مشروب
 * * * * *
 ساقی اشكر میده بیاری تاب
 كانش اصحاب را هكر بزنی آب
 رفت بیرون گفتگوی مطرب از این در
 تا چه رسد گفتگوی عامی از این باب
 ای پسر خور روی وای بت سیمین
 ای قره شك موی وای گل شاداب
 دست گرت میده در آینه دیدن
 آنكه ز پایی افتد از جمال تو در یاب
 سود من است آنكه روی خوب تو بیدم
 ز آنچه زیادت تو بیست روی نختاب
 ز هر که روی تو مشتري چه بهیند
 محو شود همچو مشتري كه ز مهتاب

زلف، میارای گو بکین دل من
 بندهی مهر تو را چه حاجت قلاب
 نهی تودانی که چیست زان بت سیمین
 بر سر احباب سنک بر سر احباب
 چشم من ابروی او چکونه نه بیند
 نهی مسلمان که گرده است ز محراب
 خائفم از مدعی که حسن نه بیند
 و اهل نظر را همیشه منکر و معتاب
 آنکه همه عمر جام زهر کشید است
 کام نمیاندش مییز جلاب
 شاید اگر خواب در تصورش آید
 هر که تصور نکرده چشم تو در خواب
 ()()*()*()*()*()*()*()*()*
 موی چه بر تافتی روی زمانی متاب
 کز تو بتیم چوموی وز تو مرا نیست تاب
 من بسؤالی خوشم کز تو میسر شود
 کز لب شیرین خوش است هر چه براید جواب
 آنچه نه منظور تست گره زاهه بهیج
 و آنچه نه معمور تست کردل صوفی خراب
 از تو ندارم گریز با تونیا رم ستیز
 گر بیکشی بیکنه ور بزنی فاصوا

شخص نباشد چنین آتوه که توئی با پری
 ماه ندیدم چنین روی تو یا آفتاب
 مطرب مجلس بگو آنچه تو دانی سرود
 ساقی محفل بسیار آنچه پتو داری شراب
 تا بدر آگه شود بر دل فرزند خویش
 گو صمنی دلپذیر چون تو نپوشد نقاب
 آنچه ارادت کنی با بچه فرماندهی
 چشم منت بر رضا گوش منت بر خطا
 منکه در ایام تو خواب نه بینم بچشم
 شاید اگر هرگز چشم نه بینم بخواب
 تا بتو دارم امید از دگرم بیم نیست
 روی متاب ای که من جز تو ندارم متاب
 منکه ز خود خائفم تا تو بروی آمدی
 و که نظر با زیم هیچ نشد در حجاب
 حالت زهدم رفت کورسراید ادیب
 طاقت و عظم نماید کوی بخر و شدرباب
 * * * * *

باد آمد و کل درید جلیب در پرده دگر نمیتوان خواب
 کوی پای بخوابی ندارم تا دست رسد بیباغ در باب
 هر کس ره بوستان گرفتند دیدار تو هست باغ احباب
 مه پاره بناز و مادر افسوس بسپهره رود شبان مهتاب
 یکبار بچند تا بریزد پیش تو شکوفه های سیراب

بیمست که پارناسا نکیرد ز ابروی خوش تو راه محراب
 گویند چه دل بعشق دادی چونت نبود بسر زانش تاب
 من خود نه باختیار رقم کان برد که در فکند قلاب
 چون آب ز سر گذشته باشد کوه دست نمیرسد بیاب
 گر سر به کند عشق دادی تا پای رود بیاب و بشتاب
 تا پای بکل چه سرو ماندی دیدی قد خویش کاج در آب

خائف برقیب خوش ندارد

خصمنند هم کداو بوآب



شب بد رازا کشید مرغ سحر شد خطیب
 شمع پیاپان رسید سر بد رآرای حبیب
 نوبت سلطان زدند بوسه نده نوبت
 عهد مودت به بند در بگشا بر رقیب
 توبه واعظ شکست بانك رباب العجب
 برده صوفی در بد نغمه رود ای عجیب
 روی بر آرای نکار شیخ میار ایغلام
 مشک مسای ای صکنیز موی کشتای حبیب
 در غم سیمین تنان صبر ندارد حکیم
 باب شیرین لبان عقل ندارد لیب
 بنده مشتاق را بر سر خود حکم نیست
 آنچه تو دانی صواب و آنچه تو خواهی رقیب

از طرف دشمنان جور باشد بعینه
وز قبل دوستان لطف نماید قریب

باز بسیار ای صنم تا که نخواند حکیم
باز بگو ای ندیم تا که نگوید ادیب

تا تو در اندیشه با کسم اندیشه نیست
کانکه ترا آشناست با همه باشد غریب

گر نه مساجد روم قبله ام ابروی تست
ور بکلیسا روم زلف تو دارم طلیب

ذکر تو ما را خیال حال تو اندر ضمیر
عشق تو ما را نوال هجر تو ما را نصیب

قصه بگفتم بسی سود نداد از کسی
داروی بیمار عشق و ده که نداند طبیب

دل خائف عجیب در نظر دوست نیست

زانکه بدیدار کل نانه کنند عندلیب

*** () *** () *** () ***

روز شد ای کورک خاطر فریب روی بصحرای کن و خاطر فریب

با بدر آ آتش ما را نشانی یا بزنیم آشتی اندر خجیب

من بنظر قانعم ای باغبان ورتونه کل خواهم ونه ناروسیب

از همه عالم که شکیم بود از تو بعالم نتوانم شکیب

کس بقصامت نتواند گرفت گر بخوری خون همه بیمیب

یاد دل آن ده که دهی دل ما یاد دل ما را مده ای جان فریب

ترك تو نتوان به ملامت نمود خار نشد طالب کل را عقیب
 شخص تو محتاج به پیرایه نیست موی تو خود زیور و روی تو زیب
 خائف ازین پس که رهش سوی تست دل بتوداده است بصلح و نهیب
 هر که عسل خواست بزبور ساخت

در طلب کعبه فراز است و شیب



زلف تو دل میبرد خال تو جاننا شکیب

وانکه در آن دانه دید ماند بدام از فریب

موی میبدر اکه ما از تو نداریم صبر

روی میارا که کس از تو ندارد شکیب

ماه شنیدم جوان چون تو نه مجلس نشین

سرو بودگر روان چون تو نه پیرایه زیب

باهمه نزدیک تر با تو و دور از تو ایم

جان بوسالست شادتن زده هجر از نهیب

خاصه درختی روان چون تو سرا بالطفیف

عام کند زرد روی چون بهی از سرخ سیب

نور نباشد چنین حور ندارد زمین

عنبرت از آستین بارد و از موی طیب

صلح بفر ما که ما با تو نداریم جنک

لطف بیاور که جو ررفت برون از حبیب

تا تو نباشی برون حسن تو معلوم نیست

کآنچه بوضعت حدیث رفت بود در حجیب

گریه‌بری چاک‌گرم و در بنه‌ی شا ~~گرم~~
 بای ارادت به بند دست رضا در رکیب
 طایب مقصود را راه نباشد ~~کنند~~
 عاشق مشتاق را جور نیاید عیب
 از در رحمت در آی و ز ره شو قم بین
 چشم محب بر راه گوش و فای بر خطیب
 روی تو از دست بر دساق تو از با نکند
 چند کشد خائفت جور فدرا از و اشیب
 [تصویر]

دلم از دست رفت ای دوست دریاب
 ز با افتادم ام ای دوست دریاب
 دل دشمن بحال من ببخشید
 چو جانم سوخت ای دوست دریاب
 دگر چو کاف زلف اینسان میارای
 کش از مهر سو دلی چون گوست دریاب
 کسان گویند خوبان باز هستند
 کسی دیگر کرا این بد خوست دریاب
 تو حال عارفان دانی خدا را
 نظر در روی یا در مویست دریاب
 نمیدانند محراب دل من
 نه صورت معنی ابروست دریاب

مسلمانان نماید زاهدی را
 که در کوی تو ایبت روست در یاب
 بدنبال تو ~~کمی~~ سوی تو دیده است
 که نه آشفته چون گیسوست در یاب
 چه بلبل خائف از آسیب خار است
 ز کل حظی که دارد بوست در یاب
 اصرار با ما جفا زشت است پسند
 و ~~صکر~~ دانی و فنا نیکوست در یاب
 ([] * [] * [])

رخ است این ای پسر یا قرص مهتاب
 لبست آن ای قمر یا شکر تاب
 نهان کن گوشواره با چنین روی
~~ککه~~ پیدانید بروین پیش مهتاب
 چو چشمهانت لب را منـ تری نیست
~~ککه~~ بس هر خورد بیمار است مهتاب
 گواه من رخ هر که کند خوی
~~ککه~~ هانی جمع کردن آتش و آب
 نشاید چشم تو در خواب دیدن
 که جز چشمه نشاید دید در خواب
 جفا ~~ککو~~ بند بر روی ترک او ~~کیر~~
 قضا ~~ککو~~ بند خوردی روی بر تاب

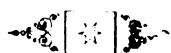
ملا متکوی ما را آن نظر نیست
 که در ما ننگر دیدند بقلاب
 شب هجرانت ای کلچهره تا روز
 نه بر خارست آسایش نه سنجاب
 بر این در هر که خائف هست بر خویش
 تواند روی بر تابد از این بات
 نه جان بازم که باز آیم چو خود بین
 نه مشتاقم که بر گردم چه کذاب
 * * * * *

من دل از دست برون دادم و خاطر بفریب
 تو بهر دست که خواهی دل و خاطر بفریب
 تا مرا صبر ز دیدار تو آمد کردم
 بهد از این تا چه کنم چون بشد از دست شکیب
 تا تو کفتی که شبی پیش من آئی روزی
 آنچنان شب بشمر دم که نیاید بحسب
 تو برون آئی که تا مدعیانت بینند
 که سخن میرود از حسن تو لیکن بحسب
 من بهر جور و جفا از تو بنام هیاه
 بنده باید که تحمل کند از خواه عیب
 تو در آئینه نظر کن که چه دل بفریبی
 لیکن از خویش بائین غریبان مفریب

گر تو زیور بکنی ورنکنی زیبائی
 حسن خورشید زیادت نکند زیور و زیب
 خوش درختی تو همه میوه بیالای بلند
 دست کونامه من آوخی که نیاید بر سید
 گر قبول بکنی ورنکنی نمکن نیست
 که ز خدمت بروم یا که نیایم بر کیب
 خائفا صبح وصالش اگر ت دل ندهد
 شب تاریک فراق با گدازد بنهیب
 (❁ [۲۲] ❁)

مه باره میروی و رخت هر خوی و کلاب
 ماند میان آب روان قرص آفتاب
 بوی خوی از کلاب گراز جامه میبرد
 پیراهن تو از عرقت میبرد کلاب
 روئی که وصف او دل احباب میبرد
 حاجت نباشدش که بیوشند در نقاب
 بر من مگو که فاش مکن رازت ای حکیم
 کان پرده میدرد که بر و ن آمد از حجاب
 ما را شکایت از تو بدل بردن تو نیست
 مردم خرابخانه و ما از تو دل خراب
 چندین سخن مگوی که بس دل را بوددئی
 چندین نمک مریز که بس دل بود کباب
 عکس رخت در آرزو و روز فراق سرد
 گرمی ندارد آری در قوس آفتاب

زخم از تو مرحم است و جفا از راحت است
 زان خلاق دلفریبت و ان دست در خضاب
 دل داده کجاست که گویم حدیث عشق
 بیدار آگه است که چون است ترک خواب
 خائف بر گدائی ازین در که رسم نیست
 در آن سرا که هست خطای بتی ثواب



پیر می که ز عشقت بچه عالم امشب
 آنچنانم که نیاری بخیا امشب
 چشم ز رویت و دل در پی ابروی تو من
 بدر می بینم و جویای دلال امشب
 از شب قدر نمی آید و صبح نور روز
 آنچه زین اختر سعید است بفالم امشب
 چند چون خال تو سر کوب کشیدن زرقیب
 خیز و چون زلف تو در پای بمالم امشب
 خبر صورت زیبای تو عالم آورده
 که خبر شده همه را صورت عالم امشب
 شوق چون نقطه درین عالم گرداند
 کز تصور تو و آن خط و خالم امشب
 بدش ازین نیست مجال سخن بنوشتن
 که نوشتن سخن نیست بمالم امشب
 دل من منقلب از زلف چو لایم تو شده است
 را بتی از قد خشم گشته چو دالم امشب

زان شمایل مکرّم باز بگوید سخنی
 تا سحر منتظر باد شمال امشب
 چون قلم بادوزبان گویم و خائف که یکی
 دردم از صد تو ندانی زمقالم امشب
 [* ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ *]
 دوست کو بحاس انس است براند از تقاب
 شمع در جمع میاور که بر آمد مهتاب
 من نه چون نقش بر آیم نظری در رخ تست
 که در است که این نقش بر آورده بر آب
 نتوان دید در ابروی تو از شوخی چشم
 مست بس راه مسلمان که زده است از محراب
 پیش خوبی تو پر و ای بد اندیشم نیست
 گو بگویند ازین پس همه تیمم اصحاب
 من نه خود میروم اندر پی او سر بکمند
 کازارل میکشدم عشق که دارد قلاب
 بزنی ای کورک مطرب تو روم دانش و دین
 بدامی لعنت ساقی تو بشکراند شراب
 من خود دار ضعف چنانم که نیایم در چشم
 نه عجب کز تو بگویم تر سیه است خطاب
 این خطاب تو بدستان ز حکیمان دل و دین
 ناز نیندا تر بوده است که دستان بخواب
 وان سر راف پریشان که بلای جمعی است
 فتنها هست بر ویت که در او نیست حساب

من دعا میکنمت کرمه د شام دهی
 بنده با پادشاهش بس که سئوالست وجواب
 دل بدست تو و چشمم همه بر پاس رقیب
 در بهشتم من و خائف همه وقتی بعد از
 ❦ ❦ ❦ ❦ ❦

آفتابست اینکه داری بارخ چون آفتاب
 برده را چون سایه بر در بارخ چون آفتاب
 مردم چشمت بنامم زانکه هر شب تابروز
 همچنان خوابست و مردم رانه صبر است و نه خواب
 و نه که در که ی تو حوری و شکر دم را حق
 در بهشت از طالع ناساز من باشد عذاب
 هست دیری کز لب یکبوسه میخواهد دم
 در نمک دادن بکوش ایجان که میسوزد کباب
 آن نفس میخیزد از کام تو باد و د از عبیر
 وین عرق میریزد از روی تو یا از کل کلاب
 من تو را خواهم تو بامن هر چه میخواهی بکن
 تشنه را پروا نباشد زهر اگر باشد در آب
 صاحب شمشیر را گو ما سپر انداختیم
 عاقل آن باشد که نستیزد چو خصم آرد شتاب
 مردمان گویند خائف چون دلت از دست رفت
 و ای از آن برو که دروسه است و کف از در خصاب



ساقی تو همی بده می ناب تا من بخورم بیا و احباب
 مخمور می فراق دانه محظوظ نمی شود ز جلاب
 فردا چه کنی به مرده افسوس امروز که زنده ایم در یاب
 من مانده و کاروان گذشته است من تشنه و دیگران برند آب
 بگویند که در پیش چرائی من میروم؟ او فکند قلاب
 این روی برو ز اگر نیوشی فتنه است چه در شبان که مهتاب
 بروی تو هر کجا فقیهی است گردانندش از خیال محراب
 با آنکه زهر درم برانی من جور تو میکشم بهر باب
 گفتی مگرم مخواب بینی دور از گوی مرا اگر بود خواب
 من روی نتانم بشمشیر اینخواجه تو روی پند بر تاب
 دیوانه صحبت بر روی عاقل نشود به پند اصحاب
 آخر چکنم بسرخ روئی چون سخت دلی بسان عناب
 بی مهری و جور نیکوان را رسم است ولی بکینه مشتاب
 خائف که حرم شناخت بر خار

آن گونه رود که کس بسنجاب

مرا آتش بجان مانده پروانه است امشب
 که بماند من شمع کده این خانه است امشب
 فی اندر ناختم گوئی که دور از دوست بود امروز
 تو پاداری کن ای فی کم سرافسانه است امشب
 صبارا مشک در دست است یا عنبر بدامان است
 پریشان گفتم آن کیسو مگر در سانه است امشب

مرا این آشنائیهها که با آن خو برو افتاد
 مگر پاداش آن بد کوئی بیگانه است امشب
 گرم فردا بدوزخ جاودان خواهدز افکندن
 نظر اندر توام فردوس جاویدانه است امشب
 نمیدانم که هشیاران چرا بر بام ما آیند
 که در ایوان صوفی مجلس مستانه است امشب
 کل اندر دست و خار از پابر آمد مفاسی بگذشت
 که این کنجیم بکنج خانه ویرانه است امشب
 مگر تو روی نهائی که دله خون کسبی امروز
 وگر نه آنش اندر جان صد فرزانه است امشب
 مرا این چشم ناز آخر گرفتار تد روی کرد
 وزانم مرغ دل در بند دام و دانه است امشب
 مهبت اندر معماری یا بدست ساربان شمی
 غلط گفتم به محمل منزل جانانه است امشب
 نظر در باغ و ناز سرو و رنگ گل نبایستی
 مرا زین باغ روحانی که در کاشانه است امشب
 تفاوتی نکند آنکه را نباشد خواب
 که خواب نگاه بنهار است یا که برسد جواب
 شب سیاه من و مردمان جگر خونیم
 من از ند بدن آن ماه و مردم از مهتاب
 در آی ای صبح روی از لب بام
 که چشم منتظران را فرو نکیرد خواب

نمی رود ز دلم هر چه دیده میپوشم
 چه حاجتست به بستن در سرای خراب
 مرا مگویی که دنبال خوب روی مرو
 ورا بگویی که در هن در افکند قلاب
 ملامتم چه ~~کنی~~ چون عشق دل دادم
 نباشدش غم باران که ماند در غرقاب
 بتافت ز خون دل عاشقان حنا بستند
 چرا تو دست نکارین نمیکنی ز خضاب
 تو هر که را بزنی بی قصاص هست جزا
 تو هر که را بکشی بی گناه هست ثواب
 از این جمال نباید گرفت دل زرقیب
 وز این بهشت نشاید کز یختن ز عذاب
 نباید ت نه چنین روی خوب بنمائی
 کنون که از همه دل برده چه سود نقاب
 تو را چنان که توئی چشم کس نمی بیند
 شعاع خویش بنهد بر آفتاب حجاب
 نفس بر آمد و خائف هنوز در طلبست
 گداسوزن و صاحب سرا بداد جواب

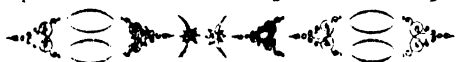


تو می روی و مرا از پی تو طاعت و تاب
 بیا که بی تو ندارم مجال راحت و خواب
 چه هن شی تو مگر منتظر شوی تا روز
 که از نشستن بیدار خفته نه به عذاب

خلاف رای تو ام هیچ روی ممکن نیست
 دیا که جان بد مان است و گوش و دل بخطاب
 تو خود بر آتش ما ناشکیب بنشین
 اگر مشاهده خویشتن صکنی در آب
 چه التفات که دشنام یا که تحسین است
 که ما یلم بد هان تو از لب بجواب
 خلاف عهد چو دانی خلاف عهد مکن
 شتاب عمر بین و چو عمر می نشتاب
 بصدق اگر نخورم زهر قاتل از دست
 نبوده ام به نمایی تو مگر کذاب
 کسان خرابی دلم ز دیده می بینند
 مرا نگر که دل عشقباز کرد خراب
 بهر جفای تو صبر است لیک دور مزه
 بهر عتاب تو تاب است لیک روی متاب
 مرا مردم صاحب نظر تماشائی است
 ضرورت است که خوبان بر افکنند نقاب
 باتفاق چنان ما یلم که غافل از آنک
 باتفاق نصیحت همی کنند احباب

هلاک خائف از آن هر دو دست سیمین است

بخون اوست سر انکشتهات فی بخضاب

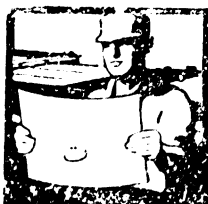


درش آمد آن ننگار قرطلعم بخواب
 تعبیر چیست در دل شب دیدن آفتاب
 چشمم که هیچ خواب پریشان ندید بود
 دیشب بغیر کیسوی جانان ندید خواب
 معشوقه در برابر و دل از فراق خون
 بر لب روان تشنه در پیش جوی آب
 چشم از گناه پوشد و دل در نظر ~~مکنند~~
 هر کس که دید صورت نیک تو بیحجاب
 پروا نمیکنم که تو دشنام میدهی
 از خوشدلی که می شنوم از لب خواب
 مگذار کا گهی برد از عشق ما رقیب
 ترسم نچیده گل کندم باغبان عذاب
 نادید چشم هست تو کس با هوش ندید
 خائف که داشت فاسن لب پاک از شراب
 ()()*()*()*()*()*
 فریاد از این سیاه می کامشب برد ما تاب
 خفتند مرغ و ماهی ما را تمییزه خواب
 یارب یکی از این دو امشب بیا به نشانی
 یا بهوشی بر آید بر بام یا که معتاب
 من او ندیده عاشق مردم بروی خوبش
 من می فنوردم مستم یارایی ز بادۀ تاب
 دنبال دوست رفیق بر من نمی پسندند
 بندی چگونوا نه ماند چون میکشند قلاب

من زخم مهوشان را مرهم نمی پسندم
 تارای تندرستان خود چیست اندرین باب
 ای شوخ چشم و ابرو با این گنه چه سازم
 کین ترک مست خونخوار جا داده به محراب
 هر نو تن که افتد بر چهره موی بر تاب
 شب را خلاف دوران کرمان کند به مهتاب
 از بسکه آب دارد رویت ماب ماند
 صانع کسیکه بنکاشه این نقشها بر این آب
 ازار دوست خوشتر کز دشمنان نوازش
 گر زهر میدهد دوست خوشتر که خصم جلاش
 گر بستگان گشائی ما بسته ایم بکشای
 و ر خستگان بجوئی ما خسته ایم در یاب
 چون مرگ هست آخر خوبان کشتند خوشتر
 ناری بقتل خائف ای سخت پنجه بشتاب
 * * * * *
 شاهد مه طلعت ای کز رخ تو دل فریب
 ما نتوانیم ککرده هر که تواند شکیب
 کزک نخورده عزیز خالق بیالوده اب
 تهمت ما بر وصال شاهد مادر حجیب
 در بگشا باغبان تا که تهاشا کنیم
 ما بنظر قانعیم نار نچینیم وسیب
 تا نکند زیوری دل نبرد دلبری
 شاهد ما دلبری ساخته بر خویش زینب

زحمت حورې تنان راخت اهل دلست
 ما نديريم آشي كرتو بياري نهيب
 كاه بساعد خراب كاه بساقم كفي
 چند خرايي كشم از تو فراز و نشيب
 باد بسين سلام رفت بدنان تو
 جز بسلامي نماند تا بنوشتن كتيب
 زحمت شوخي كل بابل بيدل كشد
 طاقت خائف زياد غمزه توي حسيب





نه دور زمان باشد و آه مه بز مین نیست
 همچون تو نکار ای صنم ماه جبین نیست
 هر وصف که در حسن تو گفتند چنان هست
 هر حسن که در مهر تو گویند چنین نیست
 چشمت بکهین است که خون همه ریزه
 یک چشم زدن کیست که مرگش بکهین نیست
 به دست نکارین تو من بنجه بیارم
 زین هست تو هر کس یکشی خوشتر از این نیست
 فرمایش معشوقه کل رخ چو براید
 عاشق که بخوارش بکشانند غمین نیست
 جنک از طرف دوست نباشد همه صاحبست
 از خصم میندیش اگر دوست کهین نیست

خائف صنمی شوخ پس برده پرستید

زاهد بهارش میر آنکش دل و دین نیست

(||)(||)(||)

اول و آخر خود را بکج و راست هرست
 نامردی و شکستی دل و در سخنی سست
 نشری کائنات و آب من و باد و غماکم
 خامش و ریخته و رده و آورده است

در رخت سرخ می نیدست که خون دل من
 بسکه با تست توان رنگ ری از روی تو چست
 بجز ابروی تو بر چشم تو بادام که دید
 که بنفشه بکنارش باطافت میرست
 در دهانت سخنی بود ولبت گفت سخن
 نپی را کرد در اثبات کلامت فهرست
 بیشتر داشتی آنرا که مداری پس از این
 زین سپس میکنی آنرا که نکردی ز نخست
 طاق زسکاری گردون نه همه هیچ نشانی
 فتنه چون جفت دو چشم تو در ابروی که شست
 دست از عافیت آنکو بسر کوی تو پای
 مینهد آنکه گذشت از سرو جان چابک و چست
 من زر روی تو صل تو بت سیمین تن
 میفر وشم بخسرایجان بدرستی بدرست
 خائف این شعر فرستاد که ملک ایران
 همه تحسین بکنندش نه اهیبان درست
 فرخی را اگر انصاف بود خواهد داد
 گر بشیر از نذار بد هد هدیه به پست



همچنان مهر نخست است مرا بلکه زیادت
 که کرم سر برود پای نلغزد بارادار
 من خود آنوقع ندارم که به بندی بکنندم
 که ملخ را بر شاهین نبود غیر جرادت

چشم دارم که بیوشم غم عشق تو بچندی
توانم که دهد چشم ترم باز شهادت
مگر م روز قیامت نبود هیچ حسابی
کشته عشق توئی را چه حسابست و اعادت
مگر ابروی بیوشی و مخلوت بنشین
ورنه بر میشکفی گوشه محراب عمادت
صبر از این بیدش نشاید که من ار روی تو کردم
عادت آنست که اندرت تو نگیرد ز مجادت
شرمم آید که بگویم تو بپر دست بخونم
که خود آنقدر مرا ایست بدین قدر سعادت
گر از این درد بمیرم نخورم داروی دشمن
اگرم دوست بدانم که بیاید بعیادت
از ملامت نتوان ترک نکاری چو تو کردن
چور کل گرمه خار است بگو باش زیادت
خائف این آتش سوزان همه از عشق تو دارد
ور خلیاش توئی آذر همه لطنت و برادت
این چه رخسار است کز خورشید و ماه زیبا تر است
وین چه بالائی که از سر و روان بالا تر است
یا سمن درها منش باشد رخس زان خوبتر
ترکس اندر دست دارد چشم وی شهلا تر است
هر بر یثی کاند را فاق است خوش سیما بوه
واد میزاد پری رفتار خوش سیما تر است

آنکه عیب عاشقان کردی بشید ائی بسی
 پرده تا برداشتی از عاشقان شیده اتر است
 هر که چیزی دوست میدارد بیاد دوستان
 دوست میدارم من این کل را که روح افزا تر است
 ای که کفنی حسن خوبان ما به رسوائی است
 نیک فهمیدی ولیکن عشق ما رسوا تر است
 هر دو از دل در فغانستیم ما و فی ولی
 زخم ما پوشیده باشد زخم فی پیدا تر است
 کر حلالستی بخوبان خون مردم ریختن
 من حلال آن کنم خون کز همه رعنا تر است
 آنکه خلوت می گزیند باعث دانائی است
 و آنکه با زار ملامت بایدش داننا تر است
 دردم آید که از دشمن بیوشم سر دوست
 خائفم کز آب چشمان آستین ما تر است

—o— * —o— ❦ —o— * —o—

هر که را بروی تو محراب است خود نازش به قبله نایاب است
 پیش دید ارد ابرت خورشید شمع جائی بود که مهتاب است
 گفته بودی بخواب می یسبم تو بگونی توام کجا خواب است
 گو میفکن که سر ببند رضا میرود خود چه جایی قلاب است
 مدعی هر چه گفت خود بشنید که مرا گوش جان بر احباب است
 آنکه تشنوع میکند بکنار و آنکه دل میدهد بگرداب است



ای برده بخونی و لطافت بس گوی بشوخی و لطافت
 شور ی تو ولی بخنده شیرین حوری تو ولی بغمزه آفت
 من حور بدین صفت ندیدم ای حور صفت بدین ظرافت
 در آمد و شد بر استی نیست مانند توسترو در لطافت
 باری نظری بکن بر حمت کاه هی سخنی بگو بر آفت
 بگرو ز قبول خدمت کن کز بند گیت بر م شرافت
 آخر دهند نداد بوسی کی تنک نظر کند ضیافت
 دیدی که خلاف عهد کردی با آنکه نمیکم خلافت
 دور از تو و با تو ایهم نزدیک در عشق چه قرب و چه مسافت
 خائف دل و دین بعشق دادی جان نیز بده در این حرافت

عاشق که تحمل جفا کرد

بر عشق بپایدش اضافت

{ }
 { }

بازم نظر در این روی پروای بوستان نیست

گر بوستان هشتامت چون وصل بوستان نیست

گنتم دلاوری هست کردل ستانم از او

دیدم کدی در این شهر بعد از تو داستان نیست

ای ماه مجلس آرای باروی دلپذیرت


ماهی بر آسمان هست؛ ماهی بر آسمان نیست

وی سرو عنبرین موی باقد دلفریبت

سروی ببوستان هست؛ سروی ببوستان نیست

تا عیب من انگرفتی گر بیدلم به بینی

کان میکشد گنمدم در دست من عنان نیست

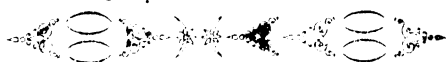
بر خواستی و بر خواست آرام خلق بنشین
 تا فتنه عیان هست تا فتنه عیان نیست
 ساقی بده شرابی کز عقل بر کنارم
 مطرب بگوسرودی کز زهد در میان نیست
 من هربیان که کردم از آن دهان شیرین
 گر تو سخن نگوئی هیچ است و آن دهان نیست
 بی فتنه يك زمانت گفتم ~~دگر~~ به بینم
 بر خواستی و هیچم بی فتنه يك زمان نیست
 تو خود بزلف و ابرو گر راه صید گیری
 صیدی که از کندت یا بجهد از کمان نیست
 خائف نیم از این دست کز غم در آیم از پای
 گر جان در آستین هست سرچون بر آستان نیست
 چندان که ~~دیمی~~ گفتم من بیشتر از آنم
 دردا که در دلم هست رازی که بر زبان نیست
 تا صرف شد جوانی از عشق خو برویان
 عشقی که کردی برم جز بانو ای مجنون نیست

 تو طربناکی و از درد منت باکی نیست
 چون تو شادی غم آننی که مار باکی نیست
 نه عجب گرتو بدین دست دلم بفریبی
 که بدین دست اگر جان بدم باکی نیست
 هر که را پایگه ملک و سر سلطنتی است
 من همه وقف تو ~~دگر~~ دگر اولاکی نیست

گر سیری در قدمی رفت کشایش با اوست
 زان که بار است اگر بسته بفرزای نیست
 تو همی برده زنی تا ککه بروشانی روی
 مزن این برده که چون حسن تو هتای نیست
 نه همین بود نسی تو که من میگویم
 که مرا بیشتر از حد خود ادراکی نیست
 بیش از این چشم توام در خور انعام ندید
 بخل از آنجا نتوان یافت که اسای نیست
 در از حال منت گوش زدی کرد در بیغ
 که تو چشمی کنی آنوقت که جز خای نیست
 من نه آنوده چشمم که نور زانی بینم
 کن بیالوده که گفت این نظر ماکی نیست
 دایری چون تو دلاور توان گفت که هست
 هم اگر هست با هم چو تو چالاکی نیست
 گر همه پیر من جان بود انداختنی است
 اگر از عشق قبا وار در او چاکی نیست
 من مگر خائف از آن مار سرزاف شوم
 کان لبم گر بخورد خون غم ضحای نیست
 * * * * *
 من به صلحم گزار تو بیکار است عذر گویم گر از تو آزار است
 سهل باشد نحمّل از دشمن که مرا ترک دوست دشوار است
 من بر آسم ککه از لب شیرین تلخ اگر میرود شکر بار است

تو شبان شاد خفته تا روز چشمها در غم تو بیدار است
 گرچه بسیار شد حکایت من باز درد نکته‌ه بسیار است
 آدمی را که آب پری بر بام نروده است نقش دیوار است
 در همه شهر چون تو فخره می حیف باشد که از منت عار است
 میخورم از تو کر همه زهر است میبرم از تو کر همه بار است
 هیچ با سروش اختلافی نیست مگر آن ساعتش که رفتار است
 از من هست گو پیر هیزید کان ادب میکند که هشیار است
 خائف کل بدست آوردن صبر باید که پای بر خار است

چاره صبر است و از تو هیچم نیست

چه کند آدمی که ناچار است



دگر مجموع چون باشم برویت که آشفتم برویت همچو مویت
 بسا چشمت که آمد فتنه بروی بنا تا فتنه شد چشمت برویت
 ترا بس جسم و جو یا ندیدم که من خود کیستم در جستجوییت
 موافق هستی از خوبی بر خوبی ولی با ما موافق نیست خویت
 نه عمری آرزوی من نکردی که عمری میروم در آرزوییت
 ترا ای باغبان سروی روان نیست اگر آبی روان باشد بجوییت
 چه می آید برون چون رخ نای که خاطر میفریبند گفتگوییت
 تو هم چون غنچه بودی نغز در پوست که چون گل مغزم آگندی بیوییت
 نه آن دستت که در آغوش گیرم نه پای راه بیمودن بکوییت
 بدستان خائفی زان سرو سیمین ولی ای دل بدستان برده اویت
 بیاساقی که برهیزی نمانده است اگر مانده است چیزی در سبوییت

دگر ای خرقه سالوس تا چند

باب زهد کردن شست و شویقت

ماء را بارخ زیبای تو رخساری نیست

سرو را باقه رعنائی تو رفتاری نیست

گر کل این طلعت زیباست که من می بینم

میتوان گفت که در باغ بجز خاری نیست

گفته بودم که اگر صبر کنم باری هست

من خود این گفتم و از روی تو ام باری نیست

گر بیبازار در آئی نتوان گفت که هست

آنکه مل دارد و مازش بتو بازاری نیست

مشتری را بیهای تو چه مقداری هست

مشتری را بیهای تو چه مقداری نیست

گر چه در شهر لبان چو شکر ماری هست

بدهات که چه لعل تو شکر باری نیست

گر تو کوئی که دگر نیست دلی تا بسبرم

من بر این دعوت انصاف دم کاری نیست

مدعی کاش که حسن تو تا مل میگرد

که گر این کار کند بر منش انکاری نیست

آدمی را که بدیوانکی چون تو بری

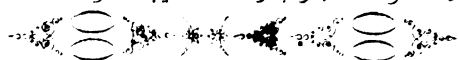
زود نام بجز صورت دیوایی نیست

من نیم خائف اگر دل بتو بسپارم و دین

تا بدین غایت اندیشه عیاری نیست

عیش خلوت خوش بو دل‌یکن تماشاً خوشتر است
 و در تماشاً باشد اندر روی زیبا خوشتر است
 ای که میخوانی بسیر بوستان عشاق را
 دامن آن حیمه بالا کش که مارا خوشتر است
 سرو را ناز است و مه را حسن و گل را رنگ و بو
 شاهد کلچهر مهوش سرو بالا خوشتر است
 خوش بود شمع و جمعی با دلارامی و لی
 عاشقی با شهدی باشد به تنها خوشتر است
 ساربان خوش پیام دوست میخوانی بها
 و در بر جانان بخوانی نامه ما خوشتر است
 فی که زخم اندرواش سر بسر پیدا بون
 گر بدرد دل بنالد زار پیدا خوشتر است
 ای که شایر جفا بر دوستان آهخته
 جور خوبان خوش بود لیکن مدارا خوشتر است
 آگدا مین مذهب ایز عذابم بگرفته
 کت دل و دین کسان بردن بیغما خوشتر است
 من نظر در کس نخوام کرد الا در تو حور
 در بهشت آری زهر جانی تماشاً خوشتر است
 گر تو در صحرا هر آئی خوشتر از باغ بهشت
 و در تو در خلوت فرود آئی ز صحرا خوشتر است
 مرگم آخر میکشد بگذار تا جانان کشته
 چون بیاید مرد مستقی بدریا خوشتر است

حالم را در عشق خوش باشد خروشیدن ولی
صبر اگر بر هجر بتوانی شکیبیا خوشتر است



چه روی است این که از وی خوبتر نیست

که لطفش به من و حسنش بخور نیست

قره‌ه در جهان به لای سرو است

از اینسان سرو در زیر قر نیست

بسی گفتم دل از تو به ز کرم

بحکم آنکه همچون تو مگر نیست

بدیدم چون تو کاند در عهد مانی

لکاری بی عهد ما دگر نیست

چو گفتار بدیعت نیشکر هست

چو به لای لطیف نیشکر نیست

ندانم پارسائی در همه پارس

که در دوران تو صاحب نظر نیست

چو ما را در پرتو یاقوت بخیر است

نگه هر کوه بشر دارد بشر نیست

اگر بازی نهد بار سبک روح

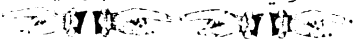
تحمّل کن اگر هست و و گرنه نیست

چه شبها کز غم تو میکنم روز

که مینگویم مگر آنرا سحر نیست

مگر کس نکند در هرگز در این کوی

و گرنه هیچ از این رویش گذر نیست

بز ن چند آنکه میخو اهی بسندکم
 که مرغیرا کدالت هست پر نیست
 بطعن دشمنان از دوست مگر بز
 چو در میبایدت در به خطر نیست
 اثر در سسنگ ندارد ناله من
 ولیکن در تو سیمین تن اثر نیست
 سپر کن خائفان جان پیش تیرش
 که تقوی بر کمان او سپر نیست


من و هوای تو بختن که یدش از این هوس است
 در آرزوی تو خوش میزنیم تا نفس است
 من ای پسر بسرت گز تو بر نمیگیرم
 نگاه مگر تو بگوئی گناه یا هوس است
 گرت نحمدل ما نیست در به بند بروی
 که هر جا که کشایند این شکر مکس است
 تو آدمی چه کسی کاتکه دل بدست تو داد
 توان با دمیش گفت ورانه هیچکس است
 بس است از همه آفاق گوشه ما را
 تو خود بگو گوشه چشمی با بین که بس است
 بجز تو گزیس و پیدشت هزار پروانه است
 دگر ندیدم من شمع را که یدش و پس است
 بر التماس من اید و ستان ملاوت نیست
 که آن بد دشمنم میکشد که ملتمس است

هر آنکه گفت دلم هست و جان بکلوئی
 فدا نکرد بگو خار بیدمب که خس است
 خیال میزدم راه خواب شب تار و ز
 تو دزد بین که بتاراج و فارغ از عس است
 عجب که چون شب محمول شد براحت روز.
 که کاه بر من غوغا و کاه بر جرس است
 دلی که رفت بدنبل خو برو یان باز
 عنان مگیرش کان خود بتوسنی فرس است
 هزار نور توان بر گرفتن از یک شمع
 تو آن چراغی و هر کس که جز تو مقتبس است
 دلم بوقت سحر بر خروش مرغ چمن
 اگر چه سوخت نه چون ناله که از قفس است
 بگر بداد من ایشوخ سنک دل برسی
 اگر چه سیمتی کس نکفت دادرس است
 تو خائفی که از آن زلف مشکبو بکمند
 همی در افق و آزاده بین که مقتبس است
 ❦
 آخر این سرو که بنشانند که زیبا بگرفت
 یا که این شاخه گل کاشت که رعنا بگرفت
 بار این سرو و کجا این همه شوخی آموخت
 دیگر این نخل کجا این همه خرما بگرفت
 هر سروی همه کس راه تهاشا گیرند
 سرو ببینید که خود راه تهاشا بگرفت

هر که دل داد گرفت آنکه ندادش برود
 نازم این ترک کنه شیر از دیغا بگرفت
 نانه هر روز بیفتیم بدنبال یسگی
 نازم این شوخ که یکبار دله دل ما بگرفت
 ای که در خانه دل خفته آکنه نشوی
 کنه دلم خانه همسایه بغوغا بگرفت
 گفته بودیم نگیریم دیگر سودا ئی
 عشق و یی آمد و از ما همه و دا بگرفت
 یارب امشب که در صبح بر آفاق بدست
 با چه در حلق خروس است کس آوا بگرفت
 چو بزی دیده نظر بر در و دیوار کنیم
 چه خیال است که خواب از من شیدا بگرفت
 آنکه منع دل دیوانه خائف میکسره
 آن بزی روی بدید و ره صهر ا بگرفت



دگر م صبر نمانده است که دردم دگر است
 همه بینند و ندیننده مکر فی بسراست
 هر کجا صاحب چشمی است گرا بزی تو دید
 هم بدان چشم ندیده است که صاحب نظر است
 خبری بودم از اول که دلی دارم و دین
 تا تو را دیده ام این دل زانم فی خبر است
 تو جفا کردی و شهری همه جا معتقدت
 تو خطا کردی خلقی همه جا معتذر است

آنچه شیهای فراتر رود بر من زار
 بوسالت که کسی داند که منتظر است
 نو بدین حسن سراپای نه ماهی و نه شمع
 زانکه نسبت نتوان کرد که بی پوسر است
 دیده باز نمیدوختی از حسن تذر و
 دیدی ار مرغ دل افکنده چو بی بال و پر است
 پدر طبع من اینسان که معانی آراست
 دختر حسن نه پیر است که اینسان پسر است
 ای دل از پای تو من خائفم و راه دراز
 اکسرت دست بگیرد نفس هم فر است
 گر تو این راه روی بر خطری بای بنه
 گوازان دست بشوید که از آن بر حذر است
 (❄ ❄ ❄)
 باد بهار بر خاست ای خلوتی بشارت
 آمد که دلستانان دلها کنند غارت
 نتوان بوقت کل دل از کار خان گرفتن
 با در روی بستن یا دو ختن بصارت
 صد سرو و لوستانی یک سرو قد و صد باغ
 صد شمع و یکعماری یک ماه و صد عمارت
 ای پرده دار یکدم دامن خیمه بر چین
 نامه پیام افتد زان کوب صد ارت
 شب تا سحر خیالت در بردن دل ماست
 شب دزد را نباشد خواب از برای غارت

هر دم بجوشم آرد عشق تو سر و بالا
 آتش که زیر دیک است میجوشد از حرارت
 کفتی نظر گناه است بر روی خوب کردن
 چشمان نیافریدند الا پی نظارت
 نگذار تا بگویند من عاشق فلانم
 بانگ دهل بماند تا چند در ستارت
 از بس شکر دهانی صد داستان که خوانی
 سامع هنوز خواهد کز نو کنی عبات
 ترسم فرانگیر ددر دست عرض خائف
 آن باچنان خدات وین باچنین حقارت

(*) (*) (*)

چه کلي که من چو بلبل همه ما یام برویت
 شده خاک پای بادی که بدست کرده بویت
 دگری بخلقه خاطر ز پری نکا همدارد
 تو مرا بخلقه بر دی عجب از شکنج مویت
 من اگر بر آسمانم سر خواجگی بساید
 نه چنان بخاک پایت که به بندگی بگویت
 وگزار خدای خواهم همه عمر آرزوئی
 بخدا که من نخواهم مگر آنچه آرزویت
 تو مگر باطف کاهی سویی ما کنی نکاهی
 که دگر نماند راهی که توان شدن بگویت
 نو چه کعبه که شهری همه بت پرست کردی
 که نماز کس ندیدم که نداشت جستجویت

دگر م بسر و خاطر زود بد نشینی
 مگر ایستاده بینم صفا بطرف جو بت
 چو تو دوست میگردم بجز این نخواست خوبم
 که بد شمعم نکیری بجز این نخواست خوبیت
 تو که خائفی که بد نام شوی ز خو بر و یان
 مکن آنکه مردم از عشق کنند گفتگویت
 بد ای مایح ساقی زن ای فصیح مطرب
 بز و ای فقیه و بر سنک رها مکن سبوت
 * () * () *

هر نه شکیب را که گذر بر دیار نیست
 گوید دل آنکه از کف من بر دیار تست
 ای کبلی کد آنچه کل اندر دیار حسن
 بشکفت و ریخت به کل روی تو خار تست
 گر زاهد است روی تو نادیده در طلب
 و در عارف است دیده و در انتظار تست
 صبر از تو اقتدار من ای دل پذیر نیست
 ورمیکم بجان تو کز اقتدار تست
 کفتم با اختیار نگهدارم از تو چشم
 تا چون شود که آنچه شود اختیار تست
 دل بر زنج نهادم بدستان گشاده چشم
 زین بدگر انتفت شود بر انار تست
 تا دست میدهد نکشم از ره تو پای
 کوز هر تحفه تو و کوه کوه بار تست

گر در گذارم از تو همه وقت ممکن است
 زان وقت در گذر که بخاکم گذار تست
 ای ساربان عنان دل ما گرفته
 خوش میکشی هر آنکه شتر در مهار تست
 از فتنه هر کنار همی - پیروی و لیک
 مویت که فتنه تو بود در کنار تست
 زین خال و خط مگو که بدست نکار من
 کس دل نمیدهد که بدست نکار تست
 من خائفم که خوردن خون من است ننگ
 ورنه حلال است که این افتخار تست
 من آنچه سر و بدیدم نه چون تو سیمین است
 نه کل بروی تو چیدم که چون نور لکین است
 تو خود بطم شکر کو هزار تلخ بکوی
 که کس ترش نشود کز دهان شیرین است
 بنماز بروی شوخه اگر چه در چین نیست
 بنماز بروی شوخت همیشه در چین است
 من آنچه صبر توان از تو کردم و تسلیم
 وگر هنوز ما ولی بیا که نمکین است
 هزار مرتبه گردشنی ارادت تست
 بدوستی که ارادت هزار چندین است
 بچشم لطف اگر سوی بیدلان بینی
 بچشم لطف بدان کن که بیتو مسکین است

هر آنکه عشق تو در پارس کفر میداند
 به مذهب من اگر پارساست بیدین است
 مگو بدست نکارین خضاب می بینم
 که خون ماست که بر دست آن نکارین است
 بیا که بیتومن ای مه خلاف پروینم
 که می نخسید با ماه درد پروین است
 شکست بازوی خوبان حلاوتی دارد
 که تندرست نداند که مصلحت این است
 شب فراق که خائف در آورد از بای

کسی که بر سر او سوخت شمع بلین است
 تو ای که شادشبا نگاه خفته تاروز
 یکی بحالت بیدارین که غمگین است

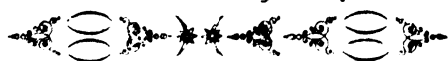


چشم خوش و آبروی جوانت ممتاز نموده از جهان
 بازار نبات مصر بشکست آن لعل نباتی و دهانات
 با بوی تو بونمیدم و درد و زرویی تو سرخ کل شود زرد
 زیبات ولی نمیتوان کره مانند بسر و بوستانات
 شیرین تویی ایستاره پر تو فرهاد تو صد هزار خسرو
 آن ها له کشیده بر مه نو یا و سمه بود بر ابروانت
 ای تازه درخت خوبی آباد باغ گل و بوستان شمشاد
 ما از تو ندیده ایم بیداد فریاد ز دست باغبانات
 هم سروروان دلستانی هم فتنه آخر الزمانی
 اول تو بگو که با که مانی تا ما جوئیم در زمانت

کز قصد هلاک من کنی مست اول بکش آنکه مدعی هست
 و رزانکه رود سر من از دست از دست نمیدم غنایات
 ای شهره شهر و قنده ده منظور خلائق از که و مه
 به باشد اگر با دهمی به شفا لودی ز بوستان
 معشوقه چه ساز کرد غنجهی بایست برا و فشانند گنجی
 ای عاشق اگر که هست دلنجی از جان بکشی ز دلستان
 ای صورت شوخ خوب گفتار وی لعبت خوب شوخ رفتار
 از خانه بیای یکی میناز او نقاش به بند کوه دکان
 کز لطف به من کنی مقبرم و حکم بخون دهمی حقیرم
 در قید محبتت اسیرم فرمائ و اسیر هر دو انت
 کفکی که بدیدن فلانی من جان بدم ز مهر بانی
 یادیدی و رفت سخت جانی باروی نمیدهد نشانت
 کز دست ز من تو برداری سهل است گرم بخون بر آری

هر جا که تو بای میگذاری

آنجا سر خائف آستان



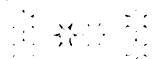
راستی سرو نگویم که بیالای تو نیست
 هست لیکن بوی این طلعت زیبای تو نیست
 عسل از دیده به تلغنی بدر آید که بسی
 شرم دارد که بشیرینی حلوای تو نیست
 نیشکر گو سر انگشت بخاید چون فی
 که همی لافد و چون لعل شکر خای تو نیست

همه مانند صکه در خانه ناهای تو هست
 که در حق به چمن چون قد و بالای تو نیست
 آنکه سوهائی عشق است ندارد بریند
 برو اینخواجه که ما را سر سودای تو نیست
 آدمی بدست که محو تو بر روی نماند
 بلکه دیوانه کسی هست که شیدای تو نیست
 تو ناهای سرا پای تو در آب بکن
 که بهشتی نبود گر که سرا پای تو نیست
 عاشق آن بدست که در هجر شکیبای تو هست
 عاشق آن است که در هجر شکیبای تو نیست
 خون دل میخوروی و قابل تاراج تونه
 دل ما میبری و در خور یغهای تو نیست
 من از این درد خلاصم نبود زانکه طیب
 خائف گفتم بجز وصل مداوای تو نیست
 هانی کدام روزم نور و زهر جهان است
 روزی که صبح عیدم وصل تو داستان است
 یا دل میبر زدهستم یا تن ز پا میفکن
 ای شوخ سخت بازو این پنجه نا توان است
 میلی که با تو دارم با جان که در تنم هست
 عهدی که با تو کردم نا جان بود همان است
 آنر و هم در کلاب است یا در خوی و لطافت
 وین نکفت عرق چین یا بوی شکدان است

نه پای با تو بودن به روی بیتو ما ندان
 به در تو میرسد دست نه دسترس بجان است
 گویند دل چو دادی ز اول نظر که دیدی
 تیر قضا بهر جا کافتا بر نشان است
 تا آتشی نب شد هم خرم منی نسوزد
 آهی که از دل من سر میزند دخان است
 خواهی کست نه بیند در پوش روی شیرین
 حلوا بدست داری شور مکس از آن است
 من خود سر تو دارم تا خود سر که داری
 عزتت هنوز بر خشم یا آشتی کنان است
 تا چشم باز کردم بر گوشواره دوست
 بادم بگوش چون فی اندر ز دوستان است
 آنرا که در بهاران در سر هوای کوئی است
 کوتاه نظر توان گفت کس میل بوستان است
 بلبل که هر بهارش نمکن شود و صالی
 گوروی کل بین گر خائف ز باغبان است
 { }
 { }

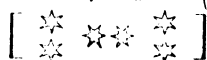
کیست این فتنه که ز بیابان خاست
 سرو آزاد ز بالا افتاد
 تا چه افتاد کز بیابان خاست
 تا خود این سرو بیابان خاست
 مگر این باد به بستان بنشت
 مگر این بوی ز صحرای خاست
 من بخلوت پس ازین اندیشیم
 میام اینک بتاشا بر خاست

تا تا مال نکند هر نظرت روی درپوش که غوغا بر خاست
تا تو شیرین لب جو بنشستی شورش از مردم دانا بر خاست
خائف این سر بوفا خواهد داد
گو سرش دار که بر پا بر خاست



چه هلاک من بخیزد نشین تو در سلامت
که تو هر که خون بریزی نکشد کت غرامت
همه کس شود پشیمان چو دهند دل بخوبان
تو هر آنکه دل بدستت ندهد بردند امت
تو چگونه در قیامت بکنار من شیدی
که نخیزی از کناری که نمی شود قیامت
نشیدم آنچه گفتند مده بخو برو دل

رسد چه جای مردم ز خودم بخود ملامت
من و خلوتی از این پس که دگر برون نیام
که چو خائفم ربایند بتان سر و قامت



هر که را عشق نباشد بجهان حاصل نیست
وانکه را آگهی از عشق بود غافل نیست
من و دیوانگی از عشق تو ای رشک بری
کانکه دیوانه خوبان نبود عاقل نیست
ظا هر آن است که ما در تو نخواهیم رسید
ورنه چون است که میل تو با کامل نیست

زهر قاتل بودم حلوا از دست رقیب
 تو بیازهر بده کز کف تو قاتل نیست
 خم ابروی بیوشان ~~که~~ نمازی نبود
 کز خیال تو بمحراب کنون باطل نیست
 صبر نیک است و لیکن نه بتکلیف من است
 کآنچه منظور تو ای خواجه بود با دل نیست
 بجز آزر دن احباب که آن عادت تست
 بجمال تو که عیبی دیگر ت شامل نیست
 حایل آنست که از صحبت ما منع کرد
 ورنه خود پرده میان من و تو حایل نیست
 نه همین مایل روی تو منم کز همه شهر
 کس ندانم که بر روی تو چو من مایل نیست
 مگر از دیده خائف بجمالت بینند
 که بدیدار تو چشم همه کس قابل نیست
 —————

سرور اگر قدر عناست رخی مقبل نیست
 بای بر کل همه وقتی بودش بر دل نیست
 تو ~~که~~ روی بیوشانی و دلها نبری
 که تو را دیدن و حیران نشدن با دل نیست
 دیگر ابروی هدیرای که خود مرغ دلی
 نیست کز تیر کمان مهره تو بسمل نیست
 چشم محسول بنام که چنان خواب گرفت
 که ز فریاد من آگاه در این محمل نیست

هر ر فبقي پس از این راه دیاری در پیش
 کو بگیرد که جز این کوی مرا منزل نیست
 تو همی خنده زان در همه محفل چون شمع
 من همی کریم کان شمع در این محفل نیست
 بس عم بسرا مشب ~~صکک~~ نخسیم تا روز
~~صککا~~ سماع سخن و عطف بالا معتدل نیست
 من چرا کشته از آن دست بگردم زان دست
 که گران جان بتوان گفت که مستعجل نیست
 خائف صحبت احباب گرت دست دهد
 جان به سانی در روز که بس مشکل نیست

تو را به نظر گره هست و گری نیست
 شاید گفت منظوری بدین حسن
 اگر سرواست این زن خوبتر هست
 مرا چشمی است و آن خوبتر است
 رفیقان به که دست از من بدارند
 من و آن دلی زان دست سیمین
 هر گز در میانیم بر نگردم
 من این لطف و ملاحظت کز تو نیم
 اگر از پارس خیزد در نمک نی
 نه بانک مرغ نه الصبح کوئی
 کسان زخم مرا مرهم ندانند
 مرا آمد از تو منظوری دگر نیست
 اگر هست آفت صاحب نظر نیست
 و گرامه است آن زین خوبتر نیست
 بر آن کریم که این چشمش بسر نیست
 کزین کویم هر گز بای سفر نیست
 گرا از بادل نیفتد جز جبر نیست
 که ما هم در طلب مردن خطار نیست
 از آنم از ملامت ها خبر نیست
 و گرا از مصر آید با شکر نیست
 شب مشتاق را کوئی مهر نیست
 که مجروح محبت را اثر نیست

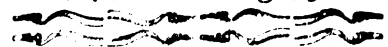
چو دل دادم نباشم خائف از دین که عاشق نیست گر جانش گذر نیست
 نظر در چون نونی ما را بجزیر است
 هر آنکو این بشر بندد بشر نیست



هر ~~سکه~~ را چشم بر دلارام است کوش ندهی که در دل آرام است
 و آنکه را فتنه دلبری از چشم کوش بر راه و دل به پیغام است
 گرچه ~~کس~~ بی خیال نتوان دید تا خیالت نمی بزد خام است
 زیر و بالا است جز تو گر گویم سرو در خانه ماه بر بام است
 این لب این چشم را چه در خورد است وین شکر لذت بیسادم است
 فتنه عام شاهد ما نیست شاهد ما که فتنه عام است
 کر برانی هنوزم امید است و بر بخوانی هنوزت اکرام است
 بت برستی ره مسلمانانی است گر از اینسان بق در اسلام است
 هر که بد نام خوبروئی نیست در جهان هر که هست بد نام است
 سر زلف تو دام مرغ دل است مگر آن خال دانه دام است
 کر نه از چشم خائفت بینند نظری بر خلاف آنهاست

هوشیاری که هست ساقی نیست

می خرابش کند که در جام است



هیچ ~~کس~~ را نظری نیست که بر روی تو نیست

یا کسی را گذری باشد و در کوی تو نیست

گفتم آنجا بروم ~~کز~~ تو هیا هوئی نیست

در جهان نیست مکانی که هیا هوئی تو نیست

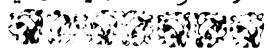
مدعی را خبری هست که ما را نظر است
 با تو لیکن نظری نیست که در روی تو نیست
 گر تو این دست پوشی و جهانی زین دست
 بکشی طاقت همدمستی با زوی تو نیست
 نوکل تازه شبان خفته چون ترکس تاروز
 خار در بستر ما هست بیپلوی تو نیست
 در همه شهر بت خاطر کی سویی تو هست
 که بدببال تو افتاده چو گیسوی تو نیست
 تو بدین چشم اشاید بشکارت رفتن
 که غزالی که بیاری به از آهوی تو نیست
 سرو چون تو نمود کاج بی لای تو بود
 کل برنگ تو که دیده است که با بوی تو نیست
 حلقه گوش بیوشان و در این حلقه درای
 که در این حلقه بجز فتنه گری خوبی تو نیست
 هر که خائف بشد از چون تو صنم نزد من
 سوی خود باشد اگر جان و دلش سویی تو نیست
 همچو زلفت نتواند که نهسد سر هر بای
 آنکه بر روی تو آشفته تر از موی تو نیست

بیش از اینم مجال بدین نیست طاقت برده بر دریدن نیست
 من نگویم که در تو نقصی هست مدعی را کمال دیدن نیست
 مادر روزگار را فرزند چون تو امکان پروریدن نیست
 میروم تا هر کجا که رسم که در این راهم آر میدان نیست

سرو را پیرهن ند بدم و کل چون تو در پیرهن دریدن نیست
 تو بدین چشم را ممانشوی که غزالی بدین رمیدن نیست
 نقش نازش نمی کشد نقاش که در او جز مرا کشیدن نیست
 عشق را چشم با نصیحت گوی حسن را گوش بر شنیدن نیست
 من ترا خود بهیچ نفر و شم تو بهیچت مرا خریدن نیست
 هر که زین دست او افتاد از پای بروی انگشت بر گزیدن نیست
 گفتم از شکل خوشم که می بینم دیدم و طاق نچیدن نیست
 نگاری خائفم اگر نکنی کز تو جای نظر بر بدن نیست

چون اجابت نمیکنی درویش

خیر در سفره گستریدن نیست



چه کسی که هر شبیاری که بید چشم مست
 دل اگر سیه چو چشم تو بود دهد بدست
 نه عجب چو ایستاده است بپای چون تو سروی
 عجب آنکه فتنه باشی و بود سر شست
 کل و سرو من تو باشی صفا که سرو و کل را
 نتوان بقامت و روی ندید خار و پست
 مکشای زلف و ما را مکن ای صنم پریشان
 که دلی نماند از این دست که نیست پای بست
 اگر این درست باشد که زدوست شادمانی
 چه کسی جفای دشمن که نمیدهد شکست
 نظری که جست روی تو نه جست از کمندت
 مگر از کمان ابروی در این کین نخست

نوکشی که بدعتت را نکنند منع در دین
 که معاف عام کرده است رخ توبت پرستت
 چکنی قبول غمی که فضول نیک نامی
 دگر ای دلت بسر نیست که عشق پای بستت
 دل اگر چه ماهی از زلف بخاک روم بریزی
 صد از این قبیل هر گوشه بود آتیل شستت
 تو و خائفا از این پس قدم صلاح رفتن
 اگر اختیار در کف بود و عنان بدستت
 * () *

و مکه رها نمیکند سابقه عنایت
 نایب دوستان برم دشمنی و شکایت
 حکم بکفر اگر کنی گوش من و خطاب تو
 روم بهلاک اگر دهی چشم من و هدایت
 سوخته محبتت رو بمحبات آورد
 بوالعجب اینکه سوختن نیست بجز حمایت
 ای که، بعقل گفته دل ندیم بدیداش
 آری اگر چو دیدی من عقل کند کفایت
 باد صبا بر آتشم گو بوزد که من خوشم
 نابتو دودی آورد بو که بود سرایت
 گر چه تو سخن برینتی من بکشم قصاص او
 و رچه تو جرم کرده من بکشم جنایت

پیشتر از حکایت گفتم در تو میرسم
 یافتم و نیافتم بیشتر از حکایت
 کز بولایتش خبر رفت عجب نمیکم
 بر خبر تو هر کسی کامده در ولایت
 گر بسبری بخندم با بکشی بد لستم
 هر چه به بندگان کنی رأی تو و رعایت
 ماه که بر تو بر شود بر نشو بد بسبری
 سر و که در تو میرسد می زسد بغایت
 کل که بمنتهای رسد مرغ فغان بر آورد
 من که همیشه خامش تو نبودی نهایت
 من بنهایت چسان بی بیرم که قاصر م
 گر بهلاک خویشتن حائقم از هدایت



شور عشقت جهان خبر کرده است و چه شیرین در آن اثر کرده است
 زین جهان عالمی برون دیده است هر که از خود برون سفر کرده است
 کز قیامت توئی عجب نبود که بگویم بمن گذر کرده است
 مردم چشم تو دلم خون کرد که بر هم چرا نظر کرده است
 گوگان ابروئی بزین تیرش آنکه تقوای خود سپر کرده است
 پدری را کنده این فتنه است کارزوی چنین پسر کرده است
 نیشکر نیست چون لب شیرین بلکه تاراج نیشکر کرده است
 و که طوبی درخت شیرازی فتنه سر و کاسه کرده است
 خائف از گفتگوی عامی نیست هر که خامی در او نظر کرده است

چون بهر آنجهن نسوزد شمع
که در اینکار ترك سر کرده است

() ❦ () ❦ ()

این سرو خرامان ز خیابان که بر خاست
وین فتنه که امین پدر از بار خدا خواست
نه ماه در این حسن بر آن بام که بنشست
نه سرو بدین تا از این گوشه چه بر خاست
از پرده ندانست چه لعبت بدر آید
مشاطه که این لعبت بی پرده دیار است
گویند همین تا نسبتا ندلت از دست
من هیچ نمی یابم و دل باز در آنجا است
از هر چه بجز صورت زیبا بگرزم
زیرا که همه مشغله در صورت زیباست
فرهاد چنان طلعت شیرین نشنیده است
نقاش چنان صورت مطبوع نیاراست
صاحب نظر از در ددل ما خبرش هست
دارد خبر از غرقه که خود غرقه در یاست
گفتم که بسنگین دلی از دست تو سیمین
من جان بزم دل ببری گر همه خار است
زین دست زد دست تو دلی می نبرد جان
شهری همه بگرفتی و میلت سوی صحر است
با عقل بگفتم که تو را عشق در او نیز
خندید که این پنجه شمار است نه ما راست

همراه تو در بند بیایم که باغ است
 دنبال تو بر خار بیوئیم که دیباست
 ز بچی که بعاشق رسد از پیش تو راحت
 زهری که بخائف دهی از دست تو حلواست



این فتنه بین که باز بر خاست
 خواب خوش عارفان گرفته است
 اینجو آجه نصیحتم چه گوئی
 یوسف اگر این ز نخ بدیدی
 گوئی تن سیمبر که دیده است
 زین دل چکنی که سنک خار است
 صبر از تو ضرور نیت کردن
 چون زور نمیتوان مدار است
 هم زخم بزنی که از تو مرهم
 هم زهر بده که از تو حلواست
 زشت است گرا ز جفا بر نجد
 خائف که اسیر روی زیباست
 عاشق که بعشق صادق افتاد

خار ره دوست فرش دیباست



این شب قدر است یارب یا که روز روشن است
 وین نوئی بنشسته با من یا خیالت با من است
 حور عینی میرود کین بوی آید یا نوئی
 مشک داری در گریبان یا کلت در دامن است
 دوستان گویند دل بر گیر تا جان در بری
 وانکه جان و دل در یغ از دوست دارد دشمن است

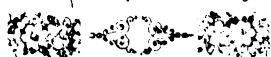
گفتم از عالم دری بر خود فر از آرم چسود
 کام از دل میرو دگونی که دود از روز نیست
 گفته بودم تا بیانی با تو گویم حال خویش
 چون تو میدانی چنان بودم چه جای گفتن است
 دیگران را چشم در باغ است و مادر روی تو
 دامن کل را بیار آن ده که ما را اخر من است
 در همه عالم بچشم تو مگر فتم کوی دوست
 و هر روان را میباید زیست هر جا مأمن است
 آتشی افتاده اندر جان من کین سو زرا
 شمع داند کاتش فانوس در پیراهن است
 ماه را حسن است لیکن ماه ما خرگه نشین
 سرورنا زانت اما سرو ما سیمین تن است
 آنکه هرچون دیک جور شد گو میز سو دای عشق
 کین دلی دارد که او را احتمال هاون است
 هر که را آمد بکنجی بای گسو کنجی بجوی
 با زهر سردی کا ندر سر ای پیر تن است
 هر که خواهد گو ملامت کن مرادر عشق دوست
 تیر باران را نترسد کس محبت جوشن است
 مرد باید که احتمال جور زیبا یان کند
 هر که خائف روی از شمشیر می پیچد زن است



کس ندانم که تو را بیند و خود حیران نیست
 راستی سرو بیالای تو در استان نیست

سر و را ناز بود لیک تحرك نکند
 ماه را حسن بود لیک لب و دندان نیست
 مهر گوئی بکن از من چکنم چون این هست
 صبر گوئی بکن از من چکنم چون آن نیست
 کاج زلمان در فر دوس گشودى روزی
 تا به بینند که حوری چو تو در رضوان نیست
 خلعتی از عشق تو بیدار و در افغان همه شب
 تو که تا روز بخسبی خیرت زیشان نیست
 از گرفتار غمت پرس که چون روز کند
 شب چه داند که دراز است که در زندان نیست
 ای خوش آن دل که همه ساله بمهروئی دست
 وی خوش آن سر که به عمرش موس ساعان نیست
 من که بد نام توام گو همه عایم کویند
 کالکه غرق است بدریا غمش از باران نیست
 من همان روز که دستان تو دیدم گفتم
 که مرا پنجه بدستان تو با دستان نیست
 ای نصیحت گر ما روی بگردان از ما
 که بشمشیر مرا روی از آن گردان نیست
 عادت سروقدان ناز ولی چندین نه
 زیب کل پیردندان جور ولی چندان نیست
 خائف از سر بگذر پای دلا رام ابوس
 که دلی را که نه عشق است حقیقت جان نیست

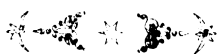
یور نمیکنم که مرا با تو صحبت است
 وین بد تو می رود سخنی یا بغیبت است
 چندی ز شب نمی رود این آفتاب چیست
 یا روز شد که شب وصل قربت است
 عورت همچو حلقه بگوش تو چشم من
 سبب و بصر چه فایده آنجا که حیرت است
 شوخی که خدمتش دگران آرزو کنند
 ای مدعی بمر که با ما مش صحبت است
 آزرده فراق بدانند بهای وصل
 نور آن مکان عزیزتر آید که فلامت است
 ای صورت بدیع بدیوار خانه ات
 هر کس که نیست روی بدیوار صورت است
 حاشا که من بخوانمت از حسن آدمی
 یا آدمی بدانمش آن کز تو وحشت است
 بر جان اگر پیام فرستی دریغ نیست
 گوشم بقول قاصد چشمم بخدمت است



در حسن کسی معاشرت نیست افسوس که کس معاشرت نیست
 ای جان جوان مفاخرت کن کشش رتو کسی مفاخرت نیست
 گرفتند آخر الزمان است جز غمزه چشم ساحرت نیست
 گر خون همه بیایدت ریخت در کشتن ما مبادرت نیست
 با آنهمه جورها که ککری دی بک تن نبود که شاکرت نیست

عجب است اگر تو انم بقیب منت به بینم
 که من از تو دورم اکنون که تو میکنی قیامت
 مگر آن که سرو گوید که خوش است بر لب جز
 چو تو سرو قد نه بیند که چه میکنی بیامت
 تو مگر در آب بیانی که چه شوخ و دل فریبی
 که نمی تواند آئینه صفت کند بیامت
 تو درون خانه آشوب و میان شهر عشقت
 تو پیرده میبزی هرش و برون برده زمت
 مگرش که دل نباشد که نمیدهد بعشقت
 مگرش که جان نباشد که نمیدهد بیکامت
 بنهای روی نامه بنماید از جهالت
 نشین که سرو در خاک نشانی از قیامت
 دل و دین بهم ریخته گری و است آدمی را
 تو چنان کنی و خلقی همه تا بند در آمت
 عجب از حرام دانی نظر حلال ما را
 تو که خون حلال دانی بخوری که شد حرمت
 بر مرغ خانگی را بوفای و مهر استمد
 بگشای نابه بینی که نمیروم ز دامت
 سر عام اگر نداری نظری لخاص میکن
 تو چه خاصی ای که رغبت نبود بخاص و عامت
 بکدام روی خائف ره بندگی نپوید
 که تو پادشاه حسنی و بیاید این غلامت

چه نصیحتی نیوشم که چو دیک می مجوشم
تو که آتشم نشانی زهی آرزوی خامت



دل بر دی و در کارم که بذل تن کنم جانان
گذشتم از تن و جان چون بدیدم بهتر از آن
تورا کز زلف چو کان است و از سیمین زنج گوئی
چه غم داری که من سرگشته ام چون گوی چو کانت
پشمت گر عزیزم من بخونم پنجه رنگین کن
که می بینم که رنگین است از خون عزیزانت
گر از شمشیر برگر دم ز پیکار تو نامردم
زهی همت که خون ریزند چون ما را بمیدانف
تو در خوابی کجا آگاهیت از حال بیداران
تو سلطانی کجا اندیشه است از باسبانات
ز راه آشتی باز آی تا من جان بر افشانم
که چون عید همایونی تو می بایست قربانت
نمیدانی که چون جمع ز عشقت با بریشانی
و گر خواهی تماشا کن سر زلف پریشان
مگر توروی نمائی و گرنه پارسائی نه
که محرابش نگر داند غم ابروی فتانت
نکردی همت خائف هوای ملک اسکندر
ولیکن تشنه میمیرد بیاد آب حیوانت

چه فتنه بود مه زونمو دیا ابروست
 کنز با م بین سر و اگر چه بر لب جوست
 بدست شانه سر زلف داده دلبر من
 مکن خیال پریشان چو باد غالیه بوست
 تو فتنه و منت ما یلم چه ناید کرد
 مرا بدین گنه آخر که فتنه دارم دوست
 مگر تو موی بیوشی و فرقی مگذاری
 که فرق من نگذارم که مشک یا گیسوست
 بدین رمیده غزالان یکی بصید برو
 صکه در کند تو آید بهر کجا آهوست
 از این درخت کلم دست مهدهد چیدن
 ولی هر اس من از باغبان بیهده گوست
 نکوست هر چه تو زیبا کنی و ممکن نیست
 که زشت باشد لیکن خلاف مانده نکوست
 ترا در آن عجب آید که جامه باره کنم
 مراد در آنکه بتن چون نمیدر انم پوست
 گرت هلاکت پروانه در محبت نیست
 هوای شمع میزای پسر که آتش خوست
 اگر نه موی و کمر بر میان وی بودی
 عیان نبود که هیچست آن میان یا موست
 دور و ثی است که گوئی درخش دوم دارد
 مگر در آینه بیند که آن نکار دوروست


من از حبیب کجا بگذرم بجزور رقیب
 که سر و ناز چو چوکان زند سر من گوست
 چو شوق بیش کنی صبر کم شود خائف
 که اشتیاق و شکیب اجتماع منک و سبوست



شب که ما را بی تو ای آرام جان آرام نیست
 تا سحر چشمیم و گوش و قاصد و پیغام نیست
 جمک خواهی در به پیوند آشتی خواهی بگیر
 کین فرو افتادگان را بیش از این ابرام نیست
 عیب گویند م که عشقت نام میدار دبه ننگ
 من که ناموسم تبه آمدگر فتم نام نیست
 هر که را خاطر بچشمی رفت و زلفی عنبرین
 چشم بر سنبل نباشد میل با بادام نیست
 دانه خال آمدم تا بینمش در بند زلف
 آنچنان رفتم که تا هستم خلاص از دام نیست
 چشم ما از زیر بر بالاست گو بالامین
 هر که سروی پیرهن پوشش بطرف بام نیست
 زان دو چشم ابرو اشارت گر همه قتل من است
 زان لب شیرین حکایت گو بجز دشنام نیست
 شرط عاشق نیست چون هاون فغان از کوفتن
 و آنکه همچون دیک میجو شد بکویش خام نیست
 در تو میجستم پناه از فتنه ایام لیک
 غافل از چشمت که چیز آن فتنه ایام نیست

من نمیدانم که فتوی بر تو کافر دل نوشت
 ای مسلمانان که هیچت رحم در اسلام نیست
 هر که در کوئی بچوگان میزند کوئی وایک
 چون تو از زلف و زغن سیمین و عنبر فام نیست
 من بخد مت ما یام گر خوار باشم یا عزیز
 بنده را چون خواجه منظور است گوا کرام نیست
 خب نفا اول نظر آخر تو را آلوده کرد
 چون دل از آغاز شد پروای جان انجام نیست
 صبر چند آنم نباشد ورنه میدانم که هیچ
 بی دو ادر دی بعالم بی صباحی شام نیست
 * * * * *
 هرگز گویم آنچه نگوئی است آن تست
 کز خوب هر چه خوبتر است آن از آن تست
 شیرین که بر زبان شکر او قناد کیست
 شیرین توئی که شکر ز بر زبان تست
 چون موی در کمر نمودی میانه هیچ
 علت گرا این نبود که مو تا میان تست
 من خود بوقع خویش نه پیرم که مو سپید
 دارم گناه چشم سیاه جوان تست
 ای ساربان بیسار تو کوئی که عنبر است
 یا مشکبوی شوخی در کاروان تست
 ز نکار گون بر آمدی از ماه نوهمی
 من گفتمی بوسمه درون ابروان تست

ز ابروی و گیسوی تو دلی جان نمیبرد
 یا خسته از کمند تو یا از کمان تست
 گراز دهان خود بگمانی سخن بگوی
 تا فهم آن کنی که سخن در دهان بست
 همچون مگس که بر سرم افشانی آستین
 سر آستان تست که حاوا از آن تست
 این سر فدای قاصد یا بذل نامهات
 وین جان نثار نام تو یا ار دغان تست
 گردر بهشت چشمه کوثر دهند چون
 من چشم در تو حسرت من بر دهان تست
 نامهربان شدند همه دوستان من
 از بس گیه آمم از دل نامهربان تست
 من از تو ای درخت کلم هیچ شکوه لیست
 دردی اگر بدل بود از باغبان تست
 تو خوبرخ به غمزه سواران شکسته
 خائف پیاده ایست کجا هم عنان تست
 چيست آن فتنه که ما را نظري برد از دست
 کيست آن سرو خرامنده که برمه پیوست
 که چو بنشست چه حیرت که ز جانها بر خاست
 که چو بر خاست چه حسرت که بد لها بنشست
 هیچ دانی که در فتنه بر آفاق گشود
 قلم صنع که آن صورت معنی بر بست

صبر تا چند کنم جام شکیبائی ریخت
 جور تا چند برم شیشه طاقب بشکست
 بیشتر گوی که تلخ از دهنت شیرین است
 بیشتر آیی که شد سرور بالایی تو پست
 خواهم از گوشه چشم تو کناری گیرم
 تا یکی عریضه هشیار تواند با مست
 چون دل من بشد از زلف تو چون باز آمد
 که خردمند شود مرغ کداز دامی جست
 دیگر آن دست بلورینه خدا را منهای
 که من از بای همی رفتم و شهری از دست
 صبر دور از تو بر آتش بود از روی تو نیست
 میل در حور بهشقی نرود تا بسو هست
 نه من آشفته بروی تو چو موی امروزم
 که بر این موهبت افتاده ام از روزانست
 مهر در دل کنمت گر که دلم خواهی سوخت
 عشق بر جان نهمت گر که تنم خواهی خست
 صورت حال کسی تا نبرد صورت حال
 می نپرسش که بود جان توری نفس بدست
 خائندارد تو را صبر دوا شد بشکیب
 مگرت مرغ بدام آید و ماهی در شست

 وه که گرمی شنید می نامت جان فدا کرد می به بیفامت

سر بد یوار میزنیم از شوق چون ندای بیم پای بر بامت
 چشم بر هم مننه که نتوانیم چشم بر هم نهاد از انعامت
 زشت باشد بکافر این همه جور که تو زیبا رود در سلامت
 تا کی ای کام بخش خاصان نیست رحمتی بر تحسیر عامت
 و که چون من وفای خانه خدای شده ای مرغ خانگی دامت
 چند مینالی ای گدای فقیر چون بسطغان نگیرد ابرامت
 تو کی آرام ردی از دل من گر کسی بر دی از دل آرامت
 تو سرا پای خود در آب بهین تا رسد حال ما با تهمت
 خائف بر نکستی از آغاز باش تا چون رود سر انجامت

با بکامت فرو بیاید پای

با بدست آید از جهان کامت

☆ () ☆ ☆ () ☆ ☆

چه شود که عزم روزی برود ببوستانت

که ز بوستان در پی باز شود بدوستانت

چو حرام بیدو بر ما بود آب زندگانی

بیکذار تا بمیریم بخاک آستانت

زندگایم مترسان به ملامت رقیبان

که مرا به است از سود در این طلب زیانت

چه جراحتم رساننی چه بر احم پسندی

بسرت که سرد هم باز و نمی هم عنایت

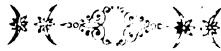
چو جمال باز پوشی تو که فتنه زمینی

چومه گرفته مردم طلبند از آسمانت

چکنم فریب خوردم که، بچون توینجه کردم
 که بدین صفت ندیدم همه عمر پهلووات
 بدهان اگر توانگشت زحسن خود نگیری
 دگری کجا بانگشت نشان دهد دهانت
 تو مگر بناز سروی و با مدن تدروی
 که ز پافکندم اینت که ز دست بردم آنت
 چو و فانی نمانی بجفا چه می فزائی
 که ندیدم این چنیننت که به بینم آنچه انت
 چو بیلاتو خود بیالو چو آفتی بصورت
 که من آنچه گویمت وصف نمیکنم بیانت
 تو بعهد سست بودی و مرا کمان در آن شد
 که وفای عهد سخت است چو در جفا کانت
 چو منی کجا تواند که بچون توئی نشیند
 که تو بازی و کبوتر نه بود هم آشیانت
 چو بدوستی بر آئی چه مجال دشمنانم
 چو بدشمنی در آئی چه خیال دوستان
 دگران شکایت ای کل ز تو میکنند خائف
 ز تو می نبالد الا ز جفای باغبانت
 از لب تست که گویند سخن شیرین است
 وز دهان تو که گریزند نفس دشکین است
 تلخم آید که بگویم بسخن شیرینی
 که در اوصاف دهانت نه سخن شیرین است

نه بر خسار تو مهتاب که آن کل گون است
 نه بی لای تو شمشاد که این سیمین است
 نه حلاست که ما را بتماشا ندهند
 ره در این باغ که هر گوشه صدش کاجین است
 هر که در بافته ابروی نکار بن در چین
 داند ابروی نکارین تو چون در چین است
 چو منی را نرسد با چو توئی آمیزش
 کین کبوتر نه سزاوار چنان شاهین است
 سپر انداختم ای شوخ بیاگر جنک است
 مهر میور ز متای ماه بکش گر کین است
 بجه صورت نهم از دست تو در عالم روی
 که مرا صورت آئینه عالم بین است
 عجب از عشق من ایلبت فرخنده مکن
 که گر اندازه کنی حسن تو صد چندین است
 لاف تقوی و تعشق مثل سنک و سبوست
 ترک دین است در اینکار که ما را دین است
 پادشاهان بمنایت بگدایان بینند
 تو غمت نیست که شهر بی بغمت مسکین است
 صبر اگر میکنی از دوری آتش رویان
 آن صبوری که بر آتش همه گویند این است
 دست خوبان همه جا هست ز حنار نکین
 تو چه خوبی که ز دست تو حنار نکین است

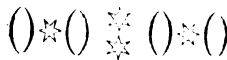
مجلس خائف از آن باغ بهشت است کنون
که بدیدار تو هم صحبت حور العین است



| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| چه زیور خوشتر آراید چه ز بیت | که چشم مست و خال دلفریبت |
| بدیدن قانعیم ای سر و سیمین | چو دست ما نمیآید بسیمین |
| حسان خود دبتک عشق کردم | ولی نگذاشت حسن بی حسینیت |
| در ایام به غم تماشای تماشا است | نبودی با غبنا گریختیمت |
| روا میدار ای حلوائی شیرین | که من مفلس بمیرم با شکیمت |
| صباحی ای شب هجران را انگیز | که جان ما بر آمد از نهیمت |
| دمی آهسته ای سبیل جدائی | که ما را خرم است اندر نشیمت |
| مگر عطارها دکان به بندند | که از عطر تو مدهوشند و طیمت |
| کیم بر تخت شاهی میدهد دست | سرافرازی که دارم در رکیمت |
| کن در قتل عشاق سزایست | که هست ابروی زنگاری خضیمت |

چنان از پرده بیرون می نمائی

که خائف می نخواهدنی حجیمت



| | |
|----------------------------|-------------------------|
| دانی که چه میکند فراق | فریاد ز دست اشتیاق |
| من بودم و شمع دوش می سوخت | او بر من و من در افتراق |
| چندانکه من از تو دیده پوشم | در دل بفرزاید اشتیاق |
| هر قوم علاقه گرفتند | من نیز هر گفتم اعتشاق |
| بای از سرگویی خود مبندم | چون دست نمیدهد و نفاق |
| در دیده هزار دامن از سیم | دارم به نثار سیم ساق |

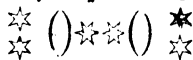
گر پسته نمک بخندم ریزه تو خود شکر است در مذاقت
 نه مثل و نظیر تست در فارس نی شبه و عدیل در عراقت
 باز آیی که بر فراق کردیم در عشق تو منتهای طاقت
 مردم همه ما بافتندی گر برده همی شدی محاق
 ما دل بتو متفق نهادیم تا دل نرود با تفاق
 صبر است دواي در دخائف

کاف ممکن نیست در فراق



چه مهتابی که خورشیدی نباید از گر بیانت
 چومه تابنی و دولیمو نماید از دو پستانت
 بیالاراستی چون سرو و در اینا ختلافی نه
 خلاف سرو اگر خواهی باید شد خرامانت
 تورا حلوا نشاید در زمستان چون دگر خوبان
 که رخسار تو بنماید بهارا ند رزمستانت
 چه خواهی داد ما ای باغبان بی وفا دادن

که ما آسیدب می بینیم و یاران سیدبستانت
 تو ای آب بقا چونی که عطشانت نمی یابد
 تو ای راه حرم چندی که پیدا نیست پایانت

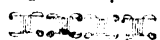


چو نظر حلال باشد بجمال دلپسندت
 ز چه رو حرام داری نظری بدرهمندت
 که بچشم بد تو اند که در آنجمال بیند
 تو پوش روی زیبا که نمیرسد گذرندت

تو پیام اگر بر آئی چو بیامد آدخو رشید
 نهد آسمان بر آتش ز ستارگان سپندت
 بدنی که عار باشد بلطافت از حریرش
 چه عجب که لطف بیرون بنماید از پرندت
 تو خود ایدر خت سیمین همه میوه و شیرین
 تر سیده دست کوه تاه میوه لذت
 نه توان خیال داری که به بستگان به بخشی
 نه من آن مجال دارم که گریزم از کمندت
 همه عمر خود تو بگر و ز به بند من نیایی
 بخلاف من که عمریست که مانده ام به بندت
 تو خود ای شکر فروش از مکسان خبرنداری
 بگذار تا بمیرند در آرزوی قندت
 چکند مه ار بر آید بجمال دلفریبت
 چکند کل ار تر یزد بدهان نوش خندت
 همه از خدای خود ام که هلاک من تو باشی
 من از آن شتاب ناکي تو در این درنگ چندت
 چو تو بادشاه حسنی چومنی غلام کویت
 چو تو شهسوار کبری چومنی سک سمندت
 تو به بند عشق با ایست که خا افا بمیری
 بسزای آنکه دادیم و نداد سود پندت
 () ☆ ☆ ☆ ()
 از خانه در آئی تا به راست کل زینت باغ و زیب خار است

تا وقت بهار و بوستان چیت آن روی که در خزان بهار است
 مانند شکوفه گر بجنیدی یک باغ شکوفهات نثار است
 من تو به نمیتوانم از می تا چشم خوش تو میگسار است
 شیرین چو بد و زکار ما نیست شیرین تر از آن بروز کار است
 کوزهر بیاور ای نکارین کز دست نکار ساز کار است
 چون صلح نمیکنی جفا نیز بگذار که عمر در گذار است
 گفتم که بگیرم از تو پیوند بی فایده چون به استوار است
 زحمت نبود به تن درستان سوزی که بجان زخمدار است
 در حلقه ما هر آن سخن رفت از حلقه چشم و گوشوار است
 چشمی که شمایل تو دیده است تا مینگرد در انتظار است
 اندیشه مکن بگو که دشنام

خائف زلفت امیدوار است



گردش صحر او باغ بیتو حرام است
 باغ که زیب تر است از تو کدام است
 سر و لب جوی دلبر با است و لیکن
 میبرد آن سرو دل که برابر با م است
 عام بنو روز متفق همه لیکن
 عید همایون توئی که حسن تو عام است
 پای کربز از کمند عشق ندارم
 مرغ چو مألوف شد همیشه بدام است
 خاصه زکوة سلامتی که تو داری
 کربفرستی بد و ستانات سلام است

خوش میگذری نخورده می مست برده دل هوشیار از دست
 بهای تو مه در افکند زیر بالای تو سر و میکنند بست
 بس در که بفتنه بر گشود است تا نقش تو دست صنع بر بست
 در پای تو خواهم او فتادن گرزان که رود سر من از دست
 در آرزوی تو هر که برخاست تا عقل نباشد باز نشست
 از قصه من در او چه گیرد کز غصه عشق نیکو آن رست
 من تو به درست کرده ام ایک سو کینه نمیخوردم که نشکست
 ما مرغ بیو فتاده در دام ماهی بگذراشتیم از شست
 از دست تو کوی که جان برد وز بند تو کوتنی که بر جست
 بیوسته بحالم از چه نگر است چون نالش من بار بیوست
 من معتقدم که در جهان نیست از تو صنمی که خوبتر هست

خائف بفرآود وستان سوخت

هر کس بجفای دشمنان خست

اللَّهُ اللَّهُ که تو را هیچ نظر با ما نیست
 ورنه چشم همه گر هست بجز آنجا نیست
 تو بدین موی نکه کن که همه محتاجند
 که من آنجای بدیدم بجز استغنا نیست
 مرغ پر بسته طلبکار که پروا باشد
 من در این بندم اگر سر رود پروا نیست
 زخهارا همه مرهم بجهان بگذارند
 زخم ما را که نهان است از آن پیدا نیست

زیر سر و می اگر از بام فرود آید شوخ
 همه را دیده ببلاست که بر بالا نیست
 بختگان را نظری با تو اگر هست رواست
 طمع خام مگس راست ولی حلوا نیست
 ز آتش شوق تو گو چشم مرا آب بگیر
 شادی گوهر اگر هست غم دریا نیست
 خلوتی میطلبد خاطر دور اندیشم
 نتوان گفت که نزدیک تو را غوغا نیست
 من چه دل در سر زلف تو نهادم دیدم
 کان بیای تو نیفتاد که در سودا نیست
 چو تو از خواب برائی سویی آئینه بین
 کز تو چشمم نتوان گفت که خون بالا نیست
 تو بدین چشم خوش از خانه برون آی و بین
 که جز از روی تو کس نیست که در ایمان نیست
 این همه زشت که من در سر چشمت دیدم
 بسر و چشم که چون چشم و سرت زیبا نیست
 گر ازین دست دگر باره بیا بر خیزی
 در قیامت چه سخن هست که در فردا نیست
 دوستان تو نخواهم که جمالت بینند
 دوستان عجب این است که غیر از ما نیست
 بی خبر گفت کسی خائف از او کیست که نیست
 بیخبر من که ز خود هست بگویم یا نیست

چدمی است آنکه خوردی کد بسرفناده خوابت
 که انباشی آن حر بی که در افکد شرابت
 بدو ای نیکار ساقی ز شراب ساتکینی
 که بخواد آتشم گشت ز یک پیماله آبت
 به ناز به مدادت چکینی کد در نیانی
 که ز خواب بر نخیزی که اتاید آفتابت
 همه گفته اند هرگز گنه از ملک نخیزد
 تو ملک خصال و من خود نشنیده ام تو آبت
 تو اگر بتازی به همه بندکان برانی
 منم آنکه استوارم همه عمر در رکابت
 تو اگر مرا بر حمت نکنی قبول حضرت
 نتوان بهیچ خدمت بر سید در جنابت
 مه تر که خلقی از ابر بهر کنار جو بند
 عجب استاگر بخواهی که براید از نقابت
 بخدا که در بهشتم تو چو حور همنشینی
 کدمرا در او نقرمود که میکم عذابت
 بقیا منت عجب بیست که بی حجاب یدم
 که قیامت است وقتی که برائی از حجابت
 ز سیاه مو که داری تو در چشم و دست سیمین
 نه بعنبر است حاجت نه بسره و خضابت
 ز وفا اگر که آباد نمیکنی در و نم
 بسپاس آنکه روزی نشود درون خرابت

بمخلاف عادت انسان بسی او فتد و لیکن
 تو بری خلاف هرگز نشده است در عتابت
 تو خود آب زندگانی بکجا در او فتادی
 که سکندر است خائف همه عمر در سر آبت
 چو دلف از طیانچه آو خ که فغان بر آری از دل
 که نشاید از رک جان بکشند چون رباب
 -***-

صبرم از آن روی نیست با که بگویم که هست
 بر کشاید دلم تا در دیدار بست
 شنعت بیدار را باز نداند که خفت
 طعنه هشیار را در نشنیده است مست
 من سر از این آرزوی باز نخواهم کشید
 یا که در آیم زیبای یا تو در آئی بدست
 راست بدین ناز سرو از طرف جوی خاست
 یا که بدین حسن مدام بر لب با می نشست
 و ه که مجال خلاص مازم از این بند نیست
 صید که در قید ماند تا ندهد جان نرست
 من که دلم نزهت در که تو انم گریخت
 مرغ که بالش بر یخت باز ندانم که جست
 عابد اصنام را قبله نشاید نمود
 راه معنی نبرد عاشق صورت پرست
 فارغم از مجلست شیشه می چون بر یخت
 غافلام از سنک غیب جام ورع چون شکست

کاش در آئی بگفت تا که نگوید ادیب
 کاج خرامی به پیش تا که شود سر و پست
 ماهی و مرغ محفت شب ز فغان تا بروز
 مرغ کنونم بدام آمد و ماهی بشست
 خائف اگر وصل یافت درد فراقش بسوخت
 گل سپرد تا کسی ز حمت خارش نخست
 ❀ () ❀

نیک زینجا می خرامی ایمن از بد جسم و جان
 میزند از بیز خاطر چشم و ابروی جوان
 نه خریدارند از جان هر که بالای زمین است
 مشتري ما ما است و می آید بزر از آسمان
 ای نسیم با مدادی بازم از بو زنده کردی
 ز فیه داری یا که گردی باشد از آن کاروان
 میباید خون مردم کان سیه چشمت بر بزد
 من که مسنم هو شیاری کاش بگری عنان
 من روا باشد که شوری دارم از گرفتار شیرین
 چون توئی رامی ببایدنمنه بودن در زمانت
 کردند در آئیده بینی کس دهانت را نه بیند
 زانکه انگشت از تحیر باشد آمد مرددهانت
 ای که بر آ زاد سروی خود گرفتاری تو چون من
 راستی تا خون تریز دکی بیاسا بدروانت
 مهر با همه کس ندیده است ای بت دل سنگ سیمین
 سنگ میسایم بناخن من که خواهم مهر بان

خار باکل هست لیکن ما همه دیدیم اینت
 عیش بی غم نیست لاکن ما همه بینیم آنت
 حسرت عامی خدا را تاکی ای حلوائ شیرین
 خاص را هم می فریبی تا برد دستی بخانت
 ای شترمن چون تو باری بس گران دارم ولیکن
 من کفاند شوق اویم تو جفای سار بان
 عشق بازی بر نیاید خائفها با سخت جانی
 جان اگر در آستینت سر تو ان بر آستان
 * * * * *

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| هر که بدنبال دل آرام رفت | گفت بدنبال دل آرام رفت |
| وانکه کل اندام نیکاری گرفت | نام بخواریش در ایام رفت |
| هر که بیامد خم زلفت گرفت | کس نشنیدیم کزین دام رفت |
| وانکه کشید از سر کوی تو پای | عشق صدا کرد که بد نام رفت |
| ماه که از بام نتابد زیر | کیست کزین زیر بر این بام رفت |
| باه کج راه در آن خانه اش | خوشدلی ما ست که پیغام رفت |
| کام که با آن لب شیرین دهی | هر که نیابد ز تو ناکام رفت |

خائف اگر سوخت ز سودای اوست
 کز نه تحمل بکند خام رفت



دانی کدام چیز دل از جان نهادن است
 اول نظر بروی تو و آخر گرفتن است
 ز اول نظر جمال تو دیدم که گفته اند
 اول متاع دیدن و آخر خریدن است

آلوده در کلاب نذک یا که در عرق
 با عود نسیم سوخته ات زیر دا من است
 از پیرهن حکایت جسم تو خواستم
 گفت این مثل که شمع بفا نوس روشن است
 رفتم که باز آیم از آن پس که بیدمش
 گفتا ز کوی من گذر از جان گذشتن است
 ما خود اسیر سر و قدی شوخ منظریم
 منظور ما بیباغ نه از سر و دیدن است
 سوز درون من نه نشیند با شک چشم
 این یک نم آب چیست که آتش بخور من است
 سنگین دلی بکار تو توان مکار که چشم
 کس پوشه از تو ورنه بری گر دل آهن است
 کزد و ستان صادق ای دو ستابی شکی
 اول سپر برابر تیغت تن من است
 جانها فدای چشم سیاهت که یک نگاه
 خون هزار خائف زارش بگردن است

*** ** *

از آنکه چشم تو دایم بقصد آزار است
 همیشه رام غریبان بین که بیمار است
 به من تو یوسف دل میخرم بجان عزیز
 بدین بضاعت کم هر کست خربدار است
 از آن کسان که تو بینند و دل بتوند دهند
 کسی که ما بشناسیم نقش دیوار است

اگر بسرو دهي دل چه خوب رفتار است
 ولي بسرو قد ي به که خوب غدار است
 اشارتيم با برو بکن که جان بدم
 سخن ز ناز کني لب گرت که دشوار است



ماهی بر خت بر آسمان نیست سروی چو قوت بیوستان نیست
 اقرار نمیکنم که این هست انصاف همیدم که آن نیست
 جز این نتوان بیان حسنت گفتن که بیگفتنت بیان نیست
 گر خون من ای صنم ریزی هرگز بسر از منت ضهان نیست
 گویند مپیچ در کمندش آوخ که بدست من عنان نیست
 کفتم چو زمان باخر آید بنشین که همیشه این زمان نیست
 برخاستی و عجب نباشد جز فتنه در آخر الزمان نیست
 من خون درون در آستینم میکوشم اگر بر آستان نیست
 زیباتر از این که در جهان هست زیباتر از این که در جهان نیست
 در دلم از رخم عیان است حاجت بعبارت زبان نیست
 من خائف از آن نیم که دینم در عشق تو رفیق و هیچ از آن نیست
 کان پیر که باهل است و بادین
 آن خود نظرش در این جوان نیست



این نه بالا است که داری تو مگر نیشکر است
 بند از بند تو شیر بن تر و دل بند تر است
 آن نه چشم است و نه ابرو که هلال است و سهیل
 و آن نه موی است و نه روی است که شام و سحر است

گریه در سر عشقش برود باکی نیست
 سر آن باه که این شور از آنم بسر است
 گردن از دست غمت گوه نگیرم چکنم
 کاب چشمم ز تمنای قدرت تا کمر است
 آدمی را بود این تن و اندام لطیف
 و آدمی را که نه عشق تو بود جا نور است
 این دلزایمی و شوخی نه بسرو است و نه کل
 وین دلا و بزی و خوبی نه که در ماه خور است
 ما پریشان سر زلف تو هر شب تار و روز
 و آنکه در حلقه ما نیست ز ما بیخبر است
 ز هر کونا که زدست تو توان نوشیدن
 گور قبیم ندهد گر همه شهد و شکر است
 قد و بالا که تو را هست درخت طوبی است
 ببرت سر و چه باشد که برت سیمبر است
 همه را در نظر است آن بت سیمین لیکن
 تا که را بخت بلند ی که و را در نظر است
 ما گذشتیم از این شهر و نیاریم گذشت
 هم از آن کوچه که آن حور لقا را گذر است
 مگرش هیچ نباشد که طلبکار نو نیست
 یا نامل نکند حسن تو چون بی بصر است
 آه خائف که نگیرد بتو سیمین اندام
 گر بنالد ببر گوه بسنگش اثر است

آن نه خال است که بر عارض کندم کون است
 گددمی هست که صد آدم از آن دل خون است
 سرو بدستان که بجائی متحرک نشود
 شرمش از آن حرکات است و قد موزوست
 دوستان کنج سلامت مگذارید از دست
 که من ارمی نهم از قوه من بیرون است
 گفتم از فتنه بترسم بکسی دل ندادم
 لعبتی برد دل از من که بسی منتون است
 پند میمون حکیمم اگر از یاد رود
 عجیبی نیست که آن روی بسی میمون است
 چه خوش آن شیفته عشق به لیلی میگفت
 کانه آشفته موی تو نشد مجنون است
 پارسایان نتوانند ابت را بوسند
 بسکه ای لعبت شیرین دهنت میگون است
 ورتو در گورستانی گذری نشینی
 مرده خیزد که قیامت بجهان اکنون است
 حال ما از غم کیسوی پریشانترس
 بخت نماز مرثات پرس که چوم وارون است
 خائفی را که شب و روز بیاد تو بود
 چون توان بود که یکبار نپرسی چون است

~~~~~

هر که آلوده شد باد راکت نکند عیب دامن پاک  
 گر ملامت کنی و گران کنی نکند ترک سرو چالاکت

ناپوشی دو دست سیمینت دستها نکسلد بفرکت  
 چه شود ای بهشت روحانی که به بخشش بحال غمناکت  
 ای که گفتم بشق دل ندم ترسم از جان بر آرد اماکت  
 کاج چون غنچه دیدمی مستور یا به پیراهنی چو کل چاکت  
 گر آواز آب و خاک بایستی ز آب رحمت سرشته شد خاکت  
 تو خود ای خرمن کلت چه غمست که بر دباد مشت خاشاکت  
 ترسم از مار زلف مشکینت که ببوسم لبان ضحاکت  
 همه شب مردم از غمت بیدار خفته تا روز چشم بی باکت  
 کاج چویم بدیده میخور دی که بدندان ندیر مساوکت

خائف اگر بخود متش بر می

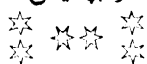
برسد قدر تا با فلاکت



سروستان بدین رفتار نیست مه تو میدانی بدین گفتار نیست  
 این جوان زین چشم و ابرو گر برد خاطر پیر و جو ان دشوار نیست  
 چشم بر خواب تو بر محر ابیان فتنه باشد ولی بیدار نیست  
 ای که گفتم بر فراقش صبر کن گر او در آتش کنی انکار نیست  
 از معشوقان اگر بسیار هست چون بمر د عاشقی بسیار نیست  
 چون درخت کلی بر آرد غنچه عندلیبان را حراس از خار نیست  
 بر ده بر قبله میباید کشید زانکه جز نقش تو برد یوار نیست  
 در حقیقت نقش دیواری بود هر که او مایل به نقش انکار نیست  
 خائف در خانه خلوت داشتن سیرها دارد که در بازار نیست

بر یار دسر کسی در کار من

تا نیازم سر بپایش کار نیست



بنام میر و داین کیست حور یا ملک است

ر بوده مردم و چشمش بخلق کمتر است

من آدمی نشنیدم بدین دلاویزی

هر آدمی که به بیند بگوید این ملک است

تو آب زندگی اینسان که میروی دانی

طلپان بخاک بسی از غم تو چون سمک است

چرا نصیحت خلقم چون بیگوش نماند

که عشق آتش سوزان وجود من خشک است

اگر تو صبح همایون دمی بیام آنی

کمان خلق رو دکا قصاب بر فلک است

وگر بخند روی شورها برانگیزد

دهان پسته خندان همیشه بر نمک است

تو چون در آینه بینی جمال خود دگونی

بری است یا که منم چون من از تراب شک است

به مهر بانی ما سنگدل به بخشائی

که عجز ما بر کبر تو صد هزار یک است

ممالک دل خائف سپاه عشق گرفت

که هر طرف که نظر میکنم همه بزرگ است



این قاصد ماه مهر بان است و بن نامه از آن شکر دهان است

این منطق هدهد سلیمان      یا لفظ بشیر نکته دان است  
 قاصد مگرش عبیر در جیب      یا نامه اش عنبرین نشان است  
 گویی بدهان دوست مهری است      این نامه ز بس شکر فشان است  
 در بای رسول جهان ریزم      کفش بر کف دست قوت جهان است  
 روزی که مرادم از جهان بود      امر و زبود که در جهان است  
 ای خفته بناز در شبستان      روز کل و وقت بوستان است  
 بر خیز که جان و رأستین است      باز آئی که سر بر آستان است  
 با سر و نمیتوان جهیدن      الا بعد تو کو روان است  
 گویند نظر پیوش از آن شوخ      کاشوخ ظریف و داستان است  
 با شمع میا به بزم خائف      کاشوخ که تویی چراغدان است

وین بیخردان دگر ندانند

دل بردن آن بری نهان است

( ) \* ( ) \* ( )

جورت خوش امت لطف تو بسیار خوشتر است

چون میکشی بهجر بدیدار خوشتر است

من بعد از این به پند کسی دل نمیدم

دشنام از آن دهان شکر بار خوشتر است

دور از توان پهلوی من میکنند حریر

جانا که خفته نم بسر خار خوشتر است

بانگ خروس و ناله مرغان شب سرای

از من سئوال کن که زبیدار خوشتر است

هر چند آدمی چو بری در جمال نیست

و آن آدمی که هست بر یوار خوشتر است



من پیش از آن که او بپر ددل بدان دم  
 کز عیش جبر زحمت مختار خوشتر است  
 هر دیدنی بیار دوم دلپذیر نیست  
 تو دیدنت بهر دم از آن بار خوشتر است  
 چون دشمنم بطعنه کشد دوست گو بکش  
 باری چو بار میکشم این بار خوشتر است  
 گفتم رها بکن که ز کویت رویم گفت  
 صیدی که و حشیت گرفتار خوشتر است  
 خائف دگر بخانه نمی آیدش نشست  
 کاین گفتگوی عشق بیازار خوشتر است

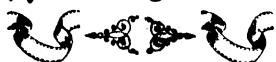
✱ ( ) ✱ ✱ ( ) ✱ ✱

در کوچه مهوشان گذر نیست و آن راست که از خودش خبر نیست  
 التمره بالغ به نخل جز خار به چیدنش خطر نیست  
 هر کس که به بند سیمبر هست انجواچه به بند سیم وزر نیست  
 مانند تو دلر با نباشد نه دهبوش و مه لقا دگر نیست  
 خوبان جهان چو جمع گردند آنی تو که از تو خوبتر نیست  
 ای خسرو عاشقان پر شور شیرین لبی تو در شکر نیست  
 و یمنان که تو آفتاب روئی خورشید نباشد و قمر نیست  
 من تا تو بدیدم از سر و پای دیگر خبرم ز پا و سر نیست  
 یا اهل لباب لا تقواوا پندی که مرا از آن اثر نیست  
 من آو به نمیکنم ز عشقش ورزانه که گنه بود و گرنه نیست

خائف سر عشقبازیش هست

گر سر رودش سر دیگر نیست

سر که در پای دلا رام نبازي بار است  
 جان که جز در قدم دوست بر يزي عار است  
 نه در این شهر خریدار تو من باشم و بس  
 که زلیغاي تو ای یوسف جان بسیار است  
 رشک می آیدم از آنکه بخواند سروت  
 سر و را کی حرکات خوش و این رفتار است  
 پنجه باسیم تنان کس نتواند افکند  
 سپر انداختم اینک اگر ت پیکار است  
 از رقیبت چکنم کر نکشم بار جف  
 ترک کعبه نتوان گفت که ره دشوار است  
 نتوان خواند کس از مردم صاحب نظرش  
 هر کسي را که دلی باشد و بی دلدار است  
 تا بدل مهر تو بیند تر و دیش کسی  
 تو جفا میکنی و دل بتو الفت کار است  
 دیده بندم ز خیالش مگر از یاد رود  
 چون نظر باز کنم نقش در و دیوار است  
 جای خائف همه در کوي تو سیمین بدن است  
 بلبل آ بجا است که کل هست نه هر جا خار است



هر که سیمین بریش دلدار است در گنبد بلا گرفتار است  
 نتوانم که از تو دل بنهم ورنه در فارس شوخ بسیار است  
 هر که روی تو دید میگوید که بری در جهان پدیدار است

چشمت از خواب بر نیار دشد      نا توانی طریق بیمار است  
 آخر ای خفته ز مانه بترس      زان که شب تا بروز بیدار است  
 مشتری گر بزهره می نرسد      چون تو را هر طرف خریدار است  
 هر که صورت پرست شد خائف      آدمی نیست نقش دیوار است

توان نقش را پرستیدن

آن پرستم که صورت انکار است

\*\*\* \*\* \*\* \*\* \*

صبح است و سپیده بر دمیده است      باد از در بوستان وزیده است  
 خادم در حنجره بر کشود، است      و اسباب نشاط گستریده است  
 تابو که در آید از در صلح      آن ماه که ساهل راهیده است  
 این پرده مزین که رو نیوشی      کز روی تو پردها دریده است  
 من سرو راستی ندیدم      همچون تو که در چمن چمیده است  
 پیران همه گفته اند گیتی      همچون تو جوان نیرو ربنده است  
 در تو همه راستی و خوبی است      جز ابروی تو که آن خمیده است  
 من در تو رسم بجهد اگر مرغ      باز آید کز قفس پریده است  
 فریاد که در تو چون نگیرد      فریاد که هر کس شنیده است  
 پنهان چکنم کز آشک سر خم      پیدا است که دل بخون طپیده است  
 در آتش عشقت ای شکر لب      همچون شکر که آب دیده است  
 آن دیده بخشیدش چو پروین      کان حلقه گو شوار دیده است  
 دل کرد برون ز دست من دین      اینخواجه مگو که جرم دیده است  
 خائف در باغ اگر بجوئی      در زحمت باغبان کلید است

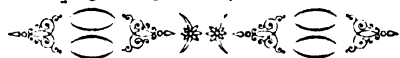
تو بار نبرده یار خواهی

کس خار نخورده کل نجیده است

آنکه به از ماه بود روی تست      و آنکه به از مشک سیه موی تست  
هر که بسوی نظر انداخته است      من نظری دارم و آن سوی تست  
گر سر ما داری پروای کیست      ز آنکه سر ما بسر کوی تست  
نوبت بازی است بصحرا در ای      ز آنکه ز چوکان زنج گوی تست  
خلق مه نومه جوید بعید      و اهل نظر را خم ابروی تست  
تا تو از این حلقه بر فتی حدیث      کور و داز حلقه گیسوی تست  
دل بر ما نیست بیهاوی ما      دل بر ما نیست بیهاوی تست  
فتنه پدر بود که همچون تو خواست      فتنه ندانست که در روی تست  
شب که نخسبند بیادت بسی      چشم تو خفته است که جا بوی تست  
تا نه تو گوئی که وفا جوی نیست      هر که در این شهر و فاجوی تست  
گر بکشی عادت بخت من است      و ر بنهی قاعده خوی تست

ایکه کلی چون تو بکلزار نیست

خائف ما بلبل خوشگوی تست



بای سرو از رشحه باران تر است      کو بیباغ آی آنکه در ابا ما سر است  
سرواگر دارد قدی بس دلربای      سرو ما را ساق و بالا دلبر است  
حیرت اندر حسن این صورت مکن      کافرین بر کلک آن صورت گراست  
بی دلی کودر این صورت به بست      صورت بیجان بدیوار و در است  
ای صبا این نامه یا نافه      وی رسول این قصه یا شکر است  
سار بانا محمد لیلی میوش      ز آنکه مجنون را در این ره معبر است  
خون مادر چشم زاهد کوبریز      تا بداند کیش عاشق دیگر است  
ای گراز جان مگذری بر شمع روی      کانش پروا ایکن اندر پر است

هر که عیب ما ز بد نامی کند تا تو را نادیده ما را منکر است  
 تند خوئی رسم شیرینان بود روترش میگویند که ما را خوشتر است  
 عارفان از چشم ساقی در شراب می پرستان را نظر بر ساغر است  
 در دمیجویم چه در مانم حبیب زهر مینوشم چه ساقی دلبر است  
 از بهشت آورد باد این بوی خوش یا مگر کوی تو خاکش عنبر است  
 دوست در جلوه است خائف در سراغ تشنه سرگردان و وادی کوثر است

از سراپا محوم اندر صورتش

سیمتن را معنی از پاناسر است



نهان کن روی همچون آفتاب  
 که توان دیدن الا در حجاب  
 چه رسمه است اینکه در ابروی هشتی  
 که زد قوس و قزح بر آفتاب  
 سر انگشتان رنگینت بنازم  
 که رنگین میکند بر کف خضاب  
 تعجب دارم از تو ای سیه چشم  
 که شب بیهار داری هست خواب  
 نباید اول این طلعت نمودن  
 چو دل بر دی چه مینماید نقاب  
 چه حسن است اینکه ای ساقی تو داری  
 که من از تو کمان مست از شراب  
 الا ای شوخ شیرین این نمک چیست  
 که صد فرهاد باشد دل کباب

کدامین باغبانت پروریده است  
 کدامین چشمه داد ای سرو آفت  
 تو ای ماه شبستانی در ایوان  
 خراب خوانی و خائف خرابت  
 ز در و بشی نترسی ای توانگر  
 که درویشان نمداری اجابت



سرو نباشد بخرامیدنت مه نتوان بود بخندیدنت  
 خاستنت گوید با باغبان ترک کن این سرو نشانیدنت  
 ای که مبینا درخت چشم بد نیک ربودی دلم از دیدنت  
 گرتوشوی چون دگران بت پرست خویش بیایست پرستیدنت  
 بنده بر آنم که گرم سر بری سهلتر از الف بسپردنت  
 آفت تو ام گر بکشی ورنهی تا چه کند رأی پسندیدنت  
 جانب خار ای کل ازین بیش دار تا نکند کس هوس چیدنت  
 ای که کنی پنجه به سیمین کفان زور نبیست بدور زیدنت  
 بر غم کل پبر هنان صبر کن جامه نمیباید بدردیدنت  
 بای تو خائف بکنمندی دراست چیست سر راه نور دیدنت  
 با تو بگویم چو به بندی دری

پند نبایست نیو شیدنت



بر خیز که نوبت باشاست از خانه درا که روز صحراست  
 از سرو بهر صفت که دارد بالایی تو راستی که بالاست  
 ز بیبا بکنند صورت چین لیکن نه چو صورت تو زیباست

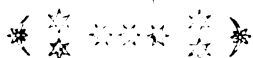
هر کس که بها کند ملامت چون زوی تو دید بتر از ما است  
 حلواز کف رقیب زهر است زهر از کف خود دیده که حاواست  
 تا خود به نشستمت چه خیزد کز خاستن تو فتنه بر خاست  
 فردا که بباغ وعده داری هر جا که تویی قیامت آنجا است  
 امروز درای از شبستان بگذار قیامتی که فردا است  
 از در دهن تو چون صدف بر تا شده همه چشم خلاق در بابت  
 گفتم که عنان دل بگیرم

با دیده چه میکنم که پیدا است

☆ ( ) ☆

آنکه از کوی تو آمد دل ز کف نارفته کیست  
 و آنکه را گفتمی بترک جان بگو ناگفته کیست  
 من بریشان از تو و زلف تو در دست رقیب  
 چو ف تو مجموعی بدانی دلبر اکاشفته کیست  
 گرزجاج دل شکست آن آهین دل وی عجب  
 کآنکه این سرد آهن اندر باره من سفته کیست  
 بارها گویم که عشقش را بدل باید نهفت  
 باز میگویم که آن کاتش بدل بنهفته کیست  
 دوستان گویند باری پند یا ران می پذیر  
 عاشقی کویند یا ران دوستان پذیرفته کیست  
 هر چه گویند از دهانت تا نگوئی هیچ نیست  
 کس سخن نشنفته زان لب وین سخن بشنفته کیست  
 گفتمی از دنبال دل باز آیی و ترک جان مگیر  
 آنکه در دنبال دل ترک جان نگرفته کیست

پیش از اینم خانه دل رفته برد از هر خیال  
 عشق باز آمد که آن کو خانه از مارفته کیست  
 گفته بودی خائف دیگر مگوی از عشق من  
 من گرفتار خود نگفتم خورد بگو نا گفته کیست



سرور وانی که بکا شانه رفت شهر بهم بر زد و در خانه رفت  
 شهره شهر است نه خلوت نشین مست غرور است نه فرزانه رفت  
 دیگرم ای خواجه سر پند نیست آنچه بگفتی همه افا زه رفت  
 شمع مدت از درم ایله در آبی تا توبه بینی چه پیر وانه رفت  
 هستی ما در غم عشق توشد دانش ما در سر میخانه رفت  
 خال تو دیده است که در دام زلف مرغ دل اندر بی آن دانه رفت  
 خاطر ما با زیر آشفقت دوش چون خم گیسوی تو در شاندر رفت  
 زاهد شهر آن همه هشیار زیست شاهد ما کامد مستانه رفت  
 آنچه با آمد از آن آسما من نشنیدم که به بیکانه رفت  
 هستی عارف بر رخ ساقی است طبیب می در بی پیمانهر رفت  
 زلف سیاه تو مرا رام کرد تو سنی از اسب بتا زانه رفت  
 خائف در گوی تو بود ای بری  
 عاقل اگر آمد دیوانه رفت



چشمه سستش که تیرمی انداخت زود میکشت و دیرمی انداخت  
 آه از آن چشم آهوانه که چون شیر می خورد شیر می انداخت  
 کز جوانی بیوفتد نه عجب کان دلارام پیرمی انداخت



حسن بالاش کس ندید که ساق چشم مردم بزیر می انداخت  
 کس دلیران بدلیبری نفعند کان نکارین دایر می انداخت  
 آه خائف چسان در او نگرفت  
 که جهان در نفر می انداخت



آدمی نیست که مشتاق تو مه پیکر نیست  
 دل که اندر خم زلفت نبود دیگر نیست  
 نو مگر روی پوشی پس از این ورنه کسی  
 که بپوشد نظر از روی تو خوش منظر نیست  
 سرور را خوش قد و بالایی دلارائی هست  
 راستی که ز قد و بالای تو بالاتر نیست  
 گفته بودم روم از دست تو از کشور پارس  
 چه روم چونکه تو دانم بدگر کشور نیست  
 بارها گویم اگر دست دهد دل ندیم  
 خود همی گویم و از خویشتم باور نیست  
 من از این دست که بیسان تو خواهم پائید  
 رودار در سر آن سر که جز آن در سر نیست  
 انگین خاصیتی دارد و لوشی که غم از  
 نیش زنبور که باشد بتر از نشتر نیست  
 ترسم آزار کند چشم تو خود یا دگران  
 مست را قاعده برداشتن خنجر نیست  
 همه شبها غم دیر آمدن روزم هست  
 روز چون بی تو نشینم غم از آن بدتر نیست

تاکی از بخت بر آید که تو در خانه ما  
 بر من با نپی و گوئی که کسم در در نیست  
 خواستم عشق بیو شم که خرد مندی گفتم  
 نور خورشید بکل پوشی و بس در خور نیست  
 تو بشیرین دهنی خائف از این خوش سخنی  
 در همه شهر کس از ما و تو مفتون تر نیست

\*\*\*~\*\*\*~\*\*\*~\*\*\*~\*\*\*~\*\*\*~

کس نشنیدم از آدمی که چنین است  
 هر که به بیند بگویدت مالک این است  
 گفتن طوطی شکر فشان نه چنان است  
 رفتن طاووس دلبانه چنین است  
 مات چه گوئیم تا که مات بمائیم  
 آینه صورت کند که حسن تو این است  
 آن توام گبر بسوزی ار بنوازی  
 عادت خوبان خوش است گر همه کین است  
 من هوا ماه آسمان نپیر سم  
 روی تو خواهم که آفتاب زمین است  
 از دلاکر صد خیال تلخ بر آری  
 چون که بلب میرسد سخن شکرین است  
 من دل و دین در سر گناه بگردم  
 چشم تو دیدم که غارت دل و دین است  
 شاخه دیوار باغ برده بشو خسی  
 شاخ کل و بلبل از فراق حزین است

رستیم از هر چه بود و با تو نشستیم  
 چون همه دارد هر آنکه با تو قرین است  
 چیدن کل باغبان رضا یقه دارد  
 هر که بدیدن رضاست خائف ازین است

☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆ ☆

هر که پرواش تو باشی ز کسش پروا نیست  
 عاشق آن نیست که در کوی وفارسو نیست  
 من بر آنم که تو مه روی گرا این رخ پوشی  
 ساها در همه پارس دگر غوغا نیست  
 نه در این شهر دگر خوش و زیبا نیست  
 هست لیکن چو توئی خوش روش و زیبا نیست  
 سار بانا تو خود ای خفته بر ناقه بگوی  
 سر به تندی مگذارند که ما را پان نیست  
 حیرت از حسن ندارم که به پیدائی است  
 که پری در همه جا هست ولی پیدان نیست  
 هر که شمشیر نظر بر سرش آهخته قضا  
 عقل گوهر که سپر هیچ در این هیجا نیست  
 ما نخواهیم که جز خویش بکس بینیمش  
 بخلاف آن همه هست و همین با ما نیست  
 چاره نیست که زنجیر محبت بر پاست  
 ورنه شب نیست چو قیسم که سر صحرا نیست  
 جان فدای سخنش باد که دیشب میگفت  
 هیچکس بیشتر از خائف ما شیدا شیدا نیست

نوبت باغ و روزستان است      به که خلوت و شبستان است  
 عارفان را که چشم بر نوهی است      خوشتر از گوشه کلستان است  
 ایدرخت شکوفه روی بخند      که درخت شکوفه خندان است  
 ساربان پرده بر کجاوه پیوش      که دگر طاقم پسیان است  
 من نه حیران روی خوب توام      حیرتم زانکه خودنه حیران است  
 کس ندانم که بیندت صد بار      که نه مشتاق نو بصدجان است  
 نه بدستان تو هر دلی ببری      که تو دل بردت بدستان است  
 آه میرا که نقش عشق بدل      ننکارند نقش ایوان است  
 داروی درد عشق اگر صبر است      درد عاشق برون ز درمان است  
 روزکاری که بیتو میگذرد      آن بداند که شب بزند آن است  
 آتش عشق بختگان را سوخت      دیک خامان هنوز جوشان است  
 بلبل از دست کل بجان آمد      در دخائف ز بوستان بان است

هر که از دست غیر مینالد

ناله من ز دست یاران است

(\*) (\*)      (\*) (\*)

شب است و شمع و می و نقل و یار کلهگون است

مرا نتمعی از روزگار اکنون است

بغیر شیشه ندانم کسی که گریبان است

بجز زیپاله نه بیسم یکی که دلخون است

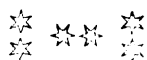
کنون کنارم تو آنم ز روزگار گرفت

که کل بدست و کنارم زدوست کلهگون است

ز عا مری همه چشمی جمال لیلی دید

کوی که صورت معنی شناخت بجنون است

در این هوای بهارم هوای صحرا نیست  
 که خاک کوی تو ام بوستان و هامون است  
 شبی که بی تو بسر می-برم شب کور است  
 ورت بر وز به یلیم صباح میمون است  
 مرا به بیند و گوید که فکر بند کنی  
 که اختیار من ایدر زدست بیرون است  
 نمی-نهم دل آن تا زدست دل بنهم  
 نخت عشق که این است آخرش چون است



مرا بدیدن آن ماه روی نوروز است  
 و گر که عید بسالی مرا بهر روز است  
 چو کل بمجلس هر بوستان که بنشین  
 بپای سر و بنخیزد که عشرت امروز است  
 تو خود دز سر و خرا مان گذشته ای شوخ  
 که سیم جسمی و پیراهنت زرانندوز است  
 بر آن سرم که ز عشقت نهم بعالم روی  
 ولی چه سود که حسن تو عالم افروز است  
 بزخمهای دل من برادران بینید  
 حذر کنید که تیرنکاه دلدوز است  
 هر آن جفا که کنی بازخواست از جان  
 چه سازم از دل خود چون محبت آموز است  
 تو ایستادن خود در راه می در آب بسین  
 فغان گوشه نشینان مگو که دلسوز است

مراد خاطر در ماندگان بیاید داد  
 تو را که فال همیون و بخت پیر و زاست  
 ز خانه دوش بر آمد بر آستانم دید  
 بجنده گنت که خائف هنوز در یرزاست  
 \*\*\*

از سر و چمن فتنه تری روی زهین نیست  
 و آن فتنه که با سر و قدانت بدین نیست  
 غمزه همه دارند ولی معجزه نبود  
 ابرو همه دارند ولی سحر همین نیست  
 تا چیدست دهان تو که طوطی که شب و روز  
 شکر شکند باز کلامش شکرین نیست  
 هر و صف کز ابروی کمان تو بگویم  
 بر سینه عشاق تو جز تیر کمین نیست  
 سناک سیه است آن نه دلای جان که چوموش  
 در یافتن مهر تو چون نقش نگین نیست  
 من خائفم از زندگی از مرگ من آن یار  
 یکاش که آن نبود و افسوس که این نیست  
 مرگی که بسر پنجه سیمین حبیب است  
 با خنجر مرگان بجز این مرگ گزین نیست



بیا که بی تو چنانم که صبر و تابم نیست  
 چه روز باشدم آخر که آفتابم نیست  
 ستاره میشم هر شب از فراق تو ماه  
 ز ماه برس که شب نیست کا ضطرابم نیست

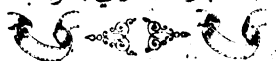


من در تو چون رسم نقیامت که خودتوشوخ  
 هر که بز و ن ز خانه خرامی قیامت است  
 گر میزنی بسنگ و کمره نمیدهی  
 چون خانگی است مرغ گرفتار الفت است  
 گر خائف از تو شکوه کنند پایدار نیست  
 زبیرا که گرتوسر ببری جای منت است



مه پاره بخوردن شراب است دلم همه از غمش کباب است  
 از غمزه چشم پر هم ازش افسوس که این جهان خراب است  
 زویش عرق آورد که یعنی کلبرك نتیجه اش کلاب است  
 این جسم محوان که اصل جان است و آن روی مگو که آفتاب است  
 جانها بندهای آب سر انگشت کز خون دل همه خضاب است  
 قاتل اگر ای صنم تو باشی قتل من بیگانه ثواب است  
 شمشیر زنت که هست مرهم دشنام بده که شهد تاب است  
 چشمت نگهی بخائف انداخت

دیدم که چو بخت وی بخواب است



ترا که ذوق درون لذت عیانی نیست  
 جز این ز عشق چه گویم که آنچه دانی نیست  
 نظر بنقش تو ما را بضع نقاش است  
 باب و ربك نباشد که جاودانی نیست  
 چه کام با تو برانم که با منت همه عمر  
 مجال يك نظر از ناز و کامرانی نیست



هزار پیر توان گفتن از نو چون من هست  
 ولی یکی بجهال تو در جوانی نیست  
 در آنجهان که مرا با تو سر بقرن خوش است  
 نفا و تی نکند بعد کاف مکانی نیست  
 غم نودارم و خائف نیم بچشمهان  
 اگر نصیبم تا هست شادمانی نیست  
 تو زاغ بین که هوایش نظر بسیرغ است  
 که با منش نظری در هم آشیانی نیست  
 (\*) \* \* (\*)

شب اگر ابر یا که مهتاب است دیده تست آنکه در خواب است  
 چون مسافر به مرد فایده چیست که ره اندر سراب یا آب است  
 ناسر زلف دلکشت دیدم دلم آشفته حال و پر تاب است  
 گرتش میروی و گرتشیرین زهر محضم بده که جلالت است  
 بخت خائف نمیکند نظری  
 که چو چشم خوش تو در خواب است  
 - \* \* \* \* \* -

از خه د برون بیسا که گز این است راه نیست  
 بر در که خدای و در این اشتباه نیست  
 وان را که سر نکوفته ناشند همچو میخ  
 همچون طباب زوی بدین بارگاه نیست  
 کواشک سرخ باش گرم کاف لعل نه  
 گو بخت شو سفید گراسب سیاه نیست

خورشید شد کلام من و نختکه زمین  
 در و بش را که گفت که تخت و کلام نیست  
 آسوده آن گدا که بود شاه تخت خویش  
 چون بانگ در رسد که در وقت شاه نیست  
 ندهد بخواجه کی عمه شام و نیم روز  
 مرد خدای را که پس از خاتمه نیست  
 چون خم شود بکمر کاف، راستی تیر  
 خوشتر که صدق در همه یشتی دو ناه نیست  
 ما را است مال دنتی و چاه است چاه آن  
 دیوانه آنکه بر حذر از ما را و چاه نیست  
 سیلاب آتشی زده بر جان خوشد چین  
 و انرا که خرمن است بر او برك کاه نیست  
 با نوع روس دهر که کابین او غم است  
 شادی شوهری که نخسبد تباہ نیست  
 بیدار شد خروس و بنا کرده در خروش  
 تو مرغ وار خفته و بر کرده آه نیست  
 هندوی بام را چه بدین جرم میکشند  
 کس خواب در ربود بشب چون گناه نیست  
 عذری نمیدری که نیارند نام جرم  
 او جرم بخش هست کسی عذر خواه نیست  
 اینک هنر بیار که مالت نشد کمال  
 بی زبوری چو بدر شود ناقص ماہ نیست

خوش باش خائفا که پس از سایه خدای  
 از آفتاب خلق و تمسلق پناه نیست  
 تا دست میدهد نتوان پای در کشید  
 از شکر هافیت که مرا دستگاه نیست





شیدا پری از جمال کل رخ      حیران ملک از کمال کل رخ  
 گیر آدمی است پس چرا نیست      شکل دیگری مثال کل رخ  
 ورم ماه چهارده است از چیست      آن ابروی چون هلال کل رخ  
 سر و چمنی خوش اعتدال است      لکن نه با اعتدال کل رخ  
 در خواب به مه شدم هم آغوش      تعبیر شد از وصال کل رخ  
 در سینه من غم کل اندام      در دیده من خیال کل رخ  
 دست دیگریش بر ندارد      هر کوشده با بهال کل رخ  
 بر قعه آفتاب آمد      هر قرعه زدم بفال کل رخ  
 هر جور کنز آن بر نباشد      من میکنم احتمال کل رخ  
 با غمزه اگر که خون خائف

خواهد بخورد حلال کل رخ



یک شهر خراب استی از چشم خوش کل رخ  
 صدفنده بخواب استی از چشم خوش کل رخ  
 تنها نه منم مایل بروی نه مرا خوندل  
 از ناز عتابستی از چشم خوش کل رخ

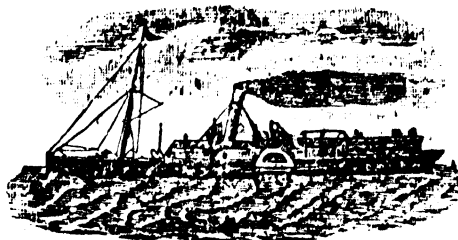
اعل نمکین دارد چندان نمک آندارد  
 بردل که کباب استی از چشم خوش کل رخ  
 قتلی که خطا باشد در شهر جفا باشد  
 آن نیز ثواب استی از چشم خوش کل رخ  
 خائف که نه بنشستی يك لحظه بيك مستی  
 در عین شر استی از چشم خوش کل رخ

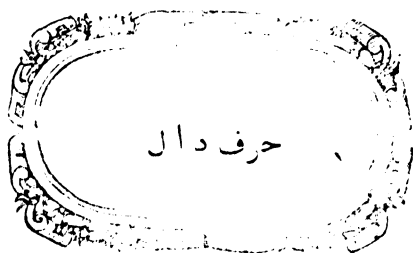
\*\*\*\*\*

در جان و دست جای کل رخ ای جان و دلم فدای کل رخ  
 جان هر که دهد برای کل چور من جان بد هم برای کل رخ  
 با کس نکند و فاکل اندام داد از دل بی وفا کل رخ  
 سهل است جفای شوخ کل روی من چون نکشم جفای کل رخ  
 هرگز ندهد قبا ی کل بوی چون جامه عطر سای کل رخ  
 هر خار که میکند به کل خوی مانند بر تیب های کل رخ  
 از دست مده که دولت اینست گرسر بر و دپسای کل رخ

خائف برد ز باغ کلچین

کل چون کلنمای کل رخ





## حرف دال

از دهان تو سخن بر لب خندان تا چند  
 از تو دیوانه و عاقل همه حیران تا چند  
 متکلم نتوانست کنند نقض حکیم  
 و ز تو بر جوهر فرداین همه برهان تا چند  
 در خط و خال تو هر پیرو جوان حیرانست  
 نقطه را دایره بی جنبش و دوران تا چند  
 چشم و سرکان تو در ناغ نظر ماتم کرد  
 زرگس و این همه خارای تو گلستان تا چند  
 بر میان دست و سرت مست و در این راهت پای  
 تکیه بر موی ترا ای مه تابان تا چند  
 عجب از شیفتن جمع به از گیسوی تست  
 کان که باروی تو پیوسته پریشان تا چند  
 در شب تار که کس راه نداند از چاه  
 در خم زلف تو پروای ز نخدان تا چند  
 طبع افسرده من این همه جامد تا کی  
 لطق پر مرده من این همه پرمان تا چند  
 خائف از هیچ مباش و به امان گوی سخن  
 ای تو مفتون جهان دیده بطهران تا چند

فضل مشهور خداوند بر این شهر بین  
بارس را این همه ناشکر یا حسان تا چند  
نصرت الدوله که فیروز بنام است و به بخت

از منش غفلت و اغفال فراوان تا چند  
آنکه جز در ره قانون نهد هر گز بای  
ترك قوائش از این بی سرو سامان تا چند

☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆ ☆

شاید که سبک روحی سر چون تو گران دارد  
گو بلخ بگو شیرین چون لطف بیان دارد  
در وصف لبش هر کس گو بد سخنی شیرین  
من چون بسخن آید دانم که دهان دارد

در عشق تو ما کردیم ترك سرو مال و دین  
این راه بسر چون بر دآن کوغم جان دارد  
من سرو روانم هست گسر آب روانم نه  
کس سرو روانش نیست گسر آب روان دارد

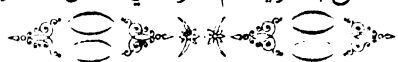
در دور زمان مونی کس خوشتر ازین دیده است ؟  
بر پشت زمین روئی کس بهتر از آن دارد ؟  
من عاشق آن رویم آشفته آن مویم

تا تاب خور آن دارد تا این بمیان دارد  
ترکان بخطا گیرند در خون من مسکین  
کان ترك مرا کشته است کان تیرو کجان دارد

خواب سحرت وقتی خواهم که نه در گیرد  
کاه سحرم دانی خلقی بفسان دارد

چشم نگران آخر آلوده شهرم کرد  
 آسوده خرده مندی کرد دل نگران دارد  
 آنرا که تو مبرانی بر وای جهان نش نه  
 خائف که غلام تست بر وای جهان دارد؟

آشفته برون آیم بر نام خورشید روزی  
 تا خلق بگویندم سودای فلان دارد



با داز در بوستان در آمد  
 تا در قدمش مگر بمیرم  
 ر شک شب قدر شد زهی روز  
 کان دولت رفقه از در آمد  
 زود است که شمع افتد از پای  
 گونئی شب دیر غم سیر آمد  
 زین رفتن چون نذر و شاهین  
 بر من طپش کبوتر آمد  
 دشمن که نخواست بر درم دید  
 گو دوست بین که در بر آمد  
 شادی جهان همه بهیج است  
 بر من که غم تو در خور آمد  
 تو ناز و عتاب بیدش کردی  
 چون صبر و شکیب کمتر آمد  
 دیگر من و حرف عشق دیدم  
 کین از همه نجو خو شتر آمد  
 دیر و زچه حظ نفس میداد  
 و امروز چه روح پرور آمد  
 کس سرو و برابرش ندیده  
 در باغ مگر برابر آمد  
 من چون دف تیر عشق خاموش  
 و آخر سختم بد فتر آمد  
 هر دختر نظام را که خائف آراست  
 زمانه شوهر آمد

شور قلم من است شهر بن

یانی ببرد و شک را آمد





دست از تورها نمیتوان کرد صبر از تو بدست باید آورد  
 من جاب بقضا نمیدم لیک بر نیغ تو با یدم سپر کرد  
 گریخت کسی نمود ازین روی زن بود که عهد نشکند مرد  
 گرسر رود از تو بر نگر دم من پای نهادم تو بر گرد  
 زین میوه که شهرگشت رنگین بیسایه که من نمیتوان خورد  
 تو آینه می نداری در پیش تا من پس ازین بدانمت فرد  
 تو مهره مهر ما شکستی نا با که درست با خستی نزد  
 زین گرمیم آنکه گفت باز آئی میکوفت ولیکن آهنی سرد  
 از بسکه تو چون حرم عزیزی خار طلبت نمیکند درد  
 ما خاک شدیم و بر نخیزد ز انسان که تو بر نشسته کرد  
 فرزند بحسن تو ندیدیم تا مادر روز کار پرورد

مینالم و بر خلاف عشق است

بیخوار کسی نمیرد ورد

☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆ ☆

بدین صفت که تو رفیق کسی دیگر نرود  
 ملک نیاید همچون تو و قمر نرود  
 بیا و مجلس ما باغ کن که نشنیدم  
 که سرو آید در باغ و نیشکر نرود  
 چنان بدیدن قابل هر آمدم از بای  
 که گربه تیغ زند دست بر سپر نرود  
 خلاف من همه مرهم بزخم بگذارند  
 که هر کرا تو جبراحت کنی اثر نرود

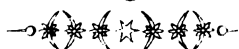
خرام سرو خوش است و نذرورارفتن  
 بیبا که هیچ کدام از تو خوبتر نرود  
 برفت از نظرم هر چه در جهان دیدم  
 مگر خیال تو کان هیچم از نظر نرود  
 خبر از آتش من بابت در آب بین  
 و گرنه پیش تو از هیچکس خبر نرود  
 مگر بد و نهد پای عارف از رخویش  
 و گرنه از سر کوی توره بدر نرود  
 بیا که حسرت ما ماند از این میان برقیب  
 که گیت دست تو هرگز در آن کمر نرود  
 چو دل بدست تو دادم مننه پیام بند  
 که مرغ را که بریدند بال و پر نرود  
 ز آدمی که توئی هیچ صبر ممکن نیست  
 نه من که بس عجب ار صبر جانور نرود  
 چه جای دل که تو چون آدمی رفت از دست  
 که پای چون بنه پی سر دریغ اگر نرود  
 ز یاد در آرزو فرهاد خائف ای شیرین  
 که شور دارد از این دست گر که سر نرود  
 باختیار مرو تا پزیرخی بینی  
 که میبرند بجزور آدمی مگر نرود



اگر بخوبی رویت کسی دگر باید  
 رواست گز تو بروی دگر نظر باید

کسی نباید کز تو نظر به پیر هیزد  
 ولی تو روی نهان چون کنی مگر باید  
 بچشم و سر که نور هست هر نگاهي نیست  
 که عشق را بجز این چشم سر بصر باید  
 من از بد دیگرانم تحمل است و رقیب  
 ولی تو هر چه کنی از تو خوبتر باید  
 چو مرغ خانگیم گری کشند یا بزنند  
 نماید طاقت رفتن که بال و پر باید  
 بلذتی که نهان در دهان شیرین است  
 ترش مگوی گرش بار بر شکر باید  
 از این میان که تو بر بسته گشایش نیست  
 جز آن که موی ندیدم که در کبر باید  
 گرا این درخت چنین میوه میدهد شیرین  
 تو در بهشت از این به مگو ثمر باید  
 چه فتنها که تو از خاستن کنی بنشین  
 که فتنه خاستن از گردش قمر باید  
 بدوستی که خبر با تو از جهانم نیست  
 که دشمن است که بند از تو اش خبر باید  
 چو سرومائی از این دست پا بسکل از خویش  
 بنماز بر لب جوییت اگر گذر باید  
 ز روی خوب تو من خائفم که صبرم نیست  
 ولی بحکم ضرورت کنم اگر باید

خلاف من همه یاران بهر طرف رفتند  
 که هر کرا متعلق نشد سفر با ید



من خراب از معنم صورت پرستان غافلند  
 من بدان ابر و نیکار اینان با برو مایلند  
 گوپوشان سر و سیمین من آن ساق سفید  
 کز خجالت تا بزاوسر وها پا در کنند  
 هر که حلوا خورده داند حنظل از دست تو چیست  
 مقبل آنان کز کفت مشتاق زهر قا تاند  
 عشق بازی کار هر نا بخته و هر خام نیست  
 روي کوبنا. بعشاق که از جان ما بلند  
 ور خم ابر و پیوشی حلقه کیسو پیوش  
 کا احتیاج اندر کمندت نیست کایشان بسملند  
 این پر رویان که در سیمین تنیشان نقص نیست  
 نیک سیمینند در پیکر ولی سنگین دلند  
 کاروان سالار مارا رسم استفسار نیست  
 من بره افتاده بارم دیگران در منزلند  
 سار بانا برده گو بر محمل ایلی میوش  
 برده حایل نیست بر مجنون رقیبان حایلند  
 حاصل ما خلق اگر دانند در عشق تو چیست  
 آنکهی دانند کین محنت گران بیجا صلند  
 من نیکویم که راه عشق بازی باطل است  
 خائف دانی که غیر از عاشقان بر باطلند

دستش که انکار می پذیرد از پای فتادگان بگیرد  
 بیم‌وده دهند پند ما را دیوانه سخن نمی پذیرد  
 تا شعله بخره‌نی نیفتد دود است ولی هوانگیرد  
 پیش تو شبی بیایدم مرد چون شمع که پیش صبح میرد  
 خائف مگر از فراق خوبان

با هر چه کشند می نمیرد



مگر آنحال و سر زلف دل ما بیزند

ورنه خوبان نتوانند که خارا ببرند  
 همه گویند که خوبان دل و دین می ببرند

زلف و خال تو چه حالت که ما را ببرند  
 گیتی از چشم و ابرم دل به مدارا برگیر

علت آنست که ایشان به مدارا ببرند  
 شهنه کافر کشد اینقوم مسلمان بکشند

دزد پنهان برد این طایفه پیدا ببرند  
 چون تحمل نکنی ز حمت ما روی بیوش

که مگس میرود آنکاه که حلوا ببرند  
 دل نمیدادم از آن بود که دینم زود

چونکه آنم شد و این ماند بهل تا ببرند  
 هر که را روی تو باید چه غم از خوی رقیب

در نیارند مگر رخت بدر یا ببرند  
 گو نیارند بشیر از دگر صورت چین

که در اقصای جهان نقش تو زیبا ببرند

مگر آن نقش که دیبا بجمالش زیبا است  
نقش زیبا نشود تا نه بد'بیا بیرند  
و عطر در حوصله عاشق سودائی نیست  
مگرش باز نخواهند بسودا بیرند

خائف از عشق تو رسوای جهان شد همه جا  
جای آنست کش از کوی تو رسوا بیرند

§§§§§§§§§§§§§§§§

من بر آنم که سرم خاک کف پای تو باشد  
وین بود در سرم تا چه تمنای تو باشد

گر بچشم تو در آید که مرا مردم چشمی  
ندهم دیده به مردم که در او جای تو باشد

چه تو رسوای جهانی بدل آرائی و شوخی  
چه عجب کانه که دهد دل بتو رسوای تو باشد

کو بیالانکر دنا غلطش راست به یسد  
آنکه میگفت همی سر و لب لای تو باعد

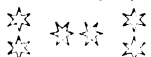
تو مگر فتنه دهری که چنین شهره شهری  
که بجائی نگذشتم که نه غوغای تو باشد

گر گناه همه بخششی ز کس اندیشه نداری  
و ر خلاف همه گیری ز که پروای تو باشد

همه مجنون تو شو خند و شکفت آید از بنم  
که سر زلف سمنسای تو لیلای تو باشد

تو اگر تلخ بگویی و ترش گر بنشین  
مکس خاطر من مایل حلوای تو باشد

بقصور از بجز امی تو بدان لطف که حوری  
 بقصور از زود حور بیغمای تو باشد  
 دل از خود زبودی چو در آئینه ندیدی  
 هم مگر سنگ تو اند که شکیبای تو باشد  
 پند خائف مدهاید و ست که هرگز نپذیرد  
 تو ان داشت به بدش که بسودای تو باشد



هرگز این جاوانانند تا بر ستاری نباشد  
 کل نماند بر درختی گر نکهداری نباشد  
 قدر و صل دلستانی کرفراق افتد بدانی  
 کل عزیزش نشمری تا ز حمت خاری نباشد  
 سرو رفتاری ندانند ماه گفتاری ندارد  
 سرو بالا یا برویت ماه رخساری باشد  
 خلق را مختار فرمودند لیکن من بر آنم  
 کادمی شیدا نگردد گر پر یواری نباشد  
 شب که من تابامدادان خواب در چشم نگردد  
 شمع را در سوزانم و رنه بیداری نباشد  
 راحت از رنجت نخواهم داروی دردت نجویم  
 بار معشوق است باری بر دانش باری نباشد  
 من بی کاری بگیرم کان صلاح تست لیکن  
 صاحب کن جانا که هیچم با تو بیکاری نباشد  
 گرنه آزار تو باشد دست و ساعد رنجه کردن  
 زخم شمشیر نکارین بر من آزاری نباشد

خلق را کار است دایم طعنه در عشق تو بر من  
 و آنکه کاری با تو دارد با کسش کاری نباشد  
 ما و مرغ خانگی را پا و پر بر بست الفت  
 غم باز ادا آن چه گویم تا گرفتاری نباشد  
 عیب خائف می نشاید در کمنده عشق کردن  
 ز آنکه در بندی نمی بینم که عیاری نباشد  
 \* \* \* \* \*

چشمان تو از روی تو در روی تو مستند  
 از مردم آبی و در آتش بنشستند  
 حیران تو ام ای قد کوه که بشوخی  
 سروان بلند چمنی پیش تو پستند  
 ز نار به بندند کز امروز به بینند  
 آنان که دیش دید دو سبجه نگستند  
 اینسان صنمی گرنه پس برده نشیند  
 مردم همه خیزند و صنمها پیرستند  
 آنطایفه را عشق درست است که در عشق  
 صد بار شکستند و موّدت اشکستند  
 دیدار حلال تو حرامست بر ایشان  
 آنان که تو را دیده و در خود نگارستند  
 در کوی نو ما آمده ایم اول و ما را  
 کامی ده کاینان که عقب آمده هستند  
 دایم رسدت مشتری ایشخص عمل دار  
 کز مشتریان باز فرستی که نخستند



آنان که بسودای تو میزند نمیرند  
 و آنان که گرفتار تو هستند بر ستند  
 با تیغ آسان خسته نمودن نتوانند  
 جانها که دوستان انکارین تو خستند  
 آنان که ز دیدار بتان تو به نمودند  
 بر فتوی خائف همه یکبار شکستند

(\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*)

کل عزیز این همه نبود اگرش خار نباشد  
 تو بدین قدر نباشی چو پرستار نباشد  
 هر که را میل تو باشد بر قیب تو بسازد  
 کس نچیند کل اگر محتمل خار نباشد  
 با کسی عشق تو گویم که گرفتار کسی هست  
 خفتگان را خبر از حالت بیدار نباشد  
 عجب از چشم تو دارم که شبانگاه بخسبد  
 که کسی خوابش بوده است که بیمار نباشد  
 چشم در گوشه ابروی تو بس دل که بسوزد  
 و آنکه محراب نشین است که خونخوار نباشد  
 کس ندانم بتو ماند که تو خود هم بتو مانی  
 دعوی خائف ما قابل انکار نباشد

\*\*\* \*\* \*\* \*\* \*\*

کیست این فتنه که دل برده و دین خواهد برد  
 گر ازین پیش نبرده پس ازین خواهد برد

یا ملک میگذرد در بر من یا سکه پری  
 یا کسی از نظرم صورت چین خواهد برد  
 راست خواهی خم ابرو بودش سحر همین  
 کابا عجز بدان سحر همین خواهد برد  
 ز آسمان ما تو گوئی که خرامد زمین  
 برده از چهره گر آن ماه جبین خواهد برد  
 گرنه ماعت رخس جان که چنان خواهد داد  
 ورنه سرواست قدش دل که چنین خواهد برد  
 چون مه انگشت نهایت و در او تو ان دید  
 که دل از هر که گویند بهین خواهد برد  
 من هماندم که بچشم تو زلفت دیدم  
 گفتمت خواهد از آن کشت ریدن خواهد برد  
 دوستان رحمتی آخر که بمهرش آرید  
 ورنه چون دشمن ازین دل شده کن خواهد برد  
 نیک خواهی ببرد مهر تو از دل بحدیث  
 کو بشستن عجب ار نقش نگین خواهد برد  
 به نباتین دهن ار آب بر آرد شیرین  
 آب شکر بلبان نمکین خواهد برد  
 تا کلمات زودخواجه که من خود دادم  
 خاطر از دست تو وقتی بیتین خواهد برد  
 بیم دیوانگیم بود و شدم گوشه نشین  
 و آن بر روی دل از گوشه نشین خواهد برد

در نظر هست غم دو زخ و ما را غم نیست  
 که در آن روی بفر دوس برین خواهد برد  
 خائف از شنگیش جان بد هان است دریغ  
 وان شکر خنده بلب ماء معین خواهد برد  
 \* \* \* ( ) \* \* \* ( ) \* \* \*  
 نامرد آنکه ترك خدا در هوا کند  
 مرد آنکه از هوا همه رو در خدا کند  
 شهوت پرست را همه در خط و خال روست  
 عارف نظر بصنع خدا از صفا کند  
 مانفس را بیا زوی تقوی اگر کشیم  
 جنگ آن دلاوریم که با ارد ها کند  
 درویش را قناعت اگر هست و هیچ نیست  
 آن روز شب کند که جهان پادشا کند  
 باقی نماند هر که بنائی بد هر کرد  
 فانی کسی که خواهد از ینسان بنا کند  
 دنیا زنی بود که بسی شوهران بکشت  
 ای مرد تا طمع نکنی کو و فا کند  
 تو در قفسای قافله و غافل از آنک  
 هر دستبرد دزد کند در قفا کند  
 سیرت درست دار که صورت شکستی اس  
 دوران همان که کرد بشه باکد ا کند  
 بگذار ما و من همه و بای بر سرش  
 کان زیر دست گشت که من گفت و ما کند

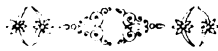
آنرا که همت چشم تا مل فراغ نیست  
 از خود که ای برادر عیب شما کند  
 از معصیت رهانشد از دست مایکی  
 ما را مگر خدای بر حمت رها کند  
 زان خرقه به است اگر زانکه زرکش است  
 پیراهنی که دست گنا هوش قبا کند  
 دنیا اگر وفا بکسی کرده بود پیش  
 بر ما نیز سید که اکنون با کند  
 عارف به متکای عمل متکی تزیست  
 وقتی که چشم دل قدری بر قضا کند  
 چون حاجتت روانشد از دست دیگری  
 بر در که خدای فرود آیتا کند  
 شیطان که مال و منال و توانگریست  
 کرده خطا اگر که نخواهد خطا کند  
 از دیگران مجال نمانده است و چاره نیست  
 خائف مگر بلطف خدا التجا کند  
 گرد خود در او نبرد در که آورد  
 وز روی در خدا نکند در کجا کند



هر کس تو را ببیند از تو نظر نکیرد  
 گیرم که دیده پوشد دل از تو بر نگیرد  
 وقتار شوخ و دلکش گفتمار نغز و شیرین  
 نخل این رطب نیسارد فی این شکر نسکیرد

خواهی باین لطف تا مردمت نه بیند  
 نور وی در آپوشی کس هم نظر نکیرد  
 هر کس گرفته باشد آهن دلش شهری  
 از يك نگاه داری ازین سیمبر نکیرد  
 از عاشقان سرکش و اعظ تو چشم برگیر  
 کز بند هیچکس دل زین چشم و سر نکیرد  
 زان و هر آنکس آید از وی خبر بگیرم  
 بگذار کان نکارین از من خبر نکیرد  
 سر مختصر متاعی است در پای دوست کردن  
 ترسم که آن نکارین هم مختصر نکیرد  
 هر که بدست سیمین شمشیر کین بگیري  
 هر کس که دید جز جان پیشت سپر نکیرد  
 از ناله شب من مرغ سحر نخسبد  
 خوش خفته که در تو آه سحر نکیرد  
 آهو و شان شو خان بر خود نمیکند رام  
 هر کس که شعر خائف چون جان ببر نکیرد  
 \*\*\*\*  
 آدمی زاده نباشد که چنان میگذرد  
 گریزی خوانمش آنهم که نهان میگذرد  
 عبرتم هست که خورشید سخن میگوید  
 حیرتم هست که چون سرو چنان میگذرد  
 کو بگو ته نظرات دیده بیالا مکنید  
 بگذر سه لحظه کاین سرور وان میگذرد

شورش عام مد نباش و رویش نکند  
 وین قیامت عقبش بین که چسان میگذرد  
 نگذرم از تو با برو و مره گریزیم  
 عاشق آن است که بر تبع و سنان میگذرد  
 در برش کس نگرفته است بجز پیر هوش  
 و ز بر خلق نگه کن که چه جان میگذرد  
 در فلان راه همی دیده خائف باز است  
 تا مگر باز به بیند که فلان میگذرد  
 هر چه گفتم که بی فاش خرا مد نشنید  
 باش تا خویش به بیند که عیان میگذرد

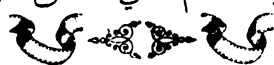


همچون تو نباشد آدمی زاد      گوئی که تورانه آدمی زاد  
 بسیار حدیث نیکوان هست      همچون تو کسی نمیدهد یاد  
 شیراز بهشت و حور و بیهوش تو      هم کوثرش آب رکنی آباد  
 شیرین زهان توئی بشوخی      در بند تو صد هزار فرهاد  
 دیگر بکجای روم که عشقت      از پارس گرفته تا بیهوداد  
 آواز من گذشته از چرخ      در تو نرسیده است فریاد  
 شهری همه در غمش گرفتار      این سرو که میرود بازاد  
 ابواب فتن گشود بر مست      آن لحظه که چشم مست بکشاد  
 تا چون مره تو بخت برگشت      کاهیت نظر به من نیفتاد  
 چون چشم تو هست بخت خائف

بارب که همیشه خواب میداد

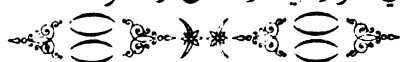
→ \* ( \* ) ( \* ) ( \* ) ( \* ) \*

دیده ام کاش بچشم تو یکی بر میشد  
 تا بچشم همه مرگات تونشتر میشد  
 آن شب و روز که من بی تو بسرمی بر دم  
 سوختی خود دلت از قسمت کافر میشد  
 شعله آه اگر خشک نمیکرد ز من  
 خاک تا کوی تو آنگر به من تر میشد  
 تا نمیداد لسیم خبری همچون شمع  
 تا سحر آتشم از هجر تو در سر میشد  
 زنده میداشت مرا یاد تو و الای تو  
 جان من جان من از تن نفسی در میشد  
 گر تویی آمدی آن لحظه نه پنداشتمی  
 در نظر بسکه خیال تو مصور میشد  
 شعری از وصف لب در نفسی میبگفم  
 دهن تلخ و مذاقم همه شکر میشد  
 تا که شیرین دهان را بر خود رام کنم  
 شعری از خائفم ای کاشکی از بر میشد



از همه رو بکشد روی نور امر که به بیند  
 عاشق روی تو جان ناب تو جان هم نگریند  
 بد و چشمان بر از خواب تو گر مادر دوران  
 چون تو فرزند در آغوش دیگر خواب به بیند  
 قد موزون تو چون سر و ولی سر و نباشد  
 سر و در باغ ستاده است ند بدم که نشیند

عاشق روی تو هستم بکشم جور رقیبت  
 زخم خاری ببرد هر که کالی خواست بچیند  
 خائف از مهر نکویان بسرشته است وجودش  
 روی خورشید و شان را نتواند که نه بیند



ز مزه از بام و کوی مرغ سحر بر کشید  
 روشنی از بام تا فت صبح مگر برد مید  
 هر نفس از نو بهار باد بر آرد حدیث  
 فصل در باغ را خیز و بیساور کلید  
 ز حمت خلوت گذشت نوبت صحرا رسید  
 خانه بیاید فروخت برك تماشا خرید  
 درد نهفتیم و باز چشم همه خلق دید  
 راز نگفتیم و باز گوش جهانی شنید  
 پند تو در گوش من باد که در حلقه است  
 تا که بر آن گوشوار باد بهاری وزید  
 تا بتو مستانسیم از همه مستو حشیم  
 بسکه صنم در شکست هر که حرم برگزید  
 یار موافق بجزور عهد مودت شکست  
 عاشق صادق بکین مهر نخواهد برید  
 لطف تو وانکه ملک حسن تو وانکه بری  
 دایه مگر جای شیر با شکر ت پرورید  
 یار سبک روح گر بار گران می نهید  
 عاشق صادق مکبر آنکه نخواهد کشید



بی خبر آن از شکر عیب مکتس میکنند  
 هر که نخورد انگین دست بخواهد گزید  
 يك نفس ای ساربان ناقه به تندي مران  
 طاقت رفتن نماید چند تو آنم دوید  
 مرغ گرفتار را جز غم پرواز نیست  
 من اگر موانه شد باز نخواهم پرید  
 حسن بداند تو را هر که دل از دست داد  
 زشت نگوید مرا هر که تو زیبا بدید

خائف اگر قانعی باش تو چون مایوی

کز سم باغبان کل نتوانیم چید

(\*) \* \*

این خال بین که گوشه آن چشم هشته اند  
 با نقطه عین بین که ندیدم نوشته اند  
 زاهد بچشم و خال و خط و صورتش اسیر  
 صاحب نظر بمعی آن کین سرشته اند  
 این بوستان که از همه ریحان و گل در اوست  
 در دا که تخم مهر گیاهي نکشته اند  
 محمول را بخواب خوش اندر کجاوه نیست  
 پروای بازمانده که در کوه و پشته اند  
 روحانیان چنانکه توئی بس شگفت نیست  
 گز نفس در هوای مراد تو کشته اند  
 درویش را بمنزل سلطان مجال نیست  
 کانبجا بساط عدل و کرم در نوشته اند

هر جا که بگذری نو بر روی دلفریب  
 نه آدمی که میل کند گر فرشته اند  
 از سر گذشت ما اگر آنجا رود حدیث  
 گویای نه که در رهت از سر گذشته اند  
 دست از نو بر ندارم اگر سنک میزنی  
 مرغاف خانکی زو فایا برشته اند  
 کز خائف از تحمل زخم محبتی  
 برگر دکا نه مرد که در خون نگشته اند

❖ ❖ ❖ ( ) ❖ ❖ ❖

اینهمه از من که خطا میرود باز امیدم بعبا میرود  
 بنده سزاوارتر حم نماید و ررود از فضل خدا میرود  
 نیست بدشمن باعانت امید گر بود از دوست رجاء میرود  
 سویی خلاصم قدری پای نیست تا بسم حکم قضا میرود  
 سلطنت هر دو جهانش بهیچ آنکه ازین کوی گدا میرود  
 روی بمخلوق بسوی خدای کز برود گو اتقا میرود  
 تشنه دیدار تو را بیدریغ زهر بکام آب بقا میرود  
 هر که بشمشیر غمش کشته نیست کز به بقا شد بقنا میرود  
 عاشق صادق همه حائش به بند کردن تسلیم و رضا میرود  
 بد که هو از د بتور دلم آتش دودش به هوا میرود  
 کردهوس بر د صفای درون ز آینه از زنگ صفا میرود  
 ماهمه تقصیم گر از ما کمال رفت هم از لطف شما میرود  
 تا نفسی مانده ره توبه گیر درد رها کن که دوا میرود  
 چون در دیگر زدش روی نیست خائف ازین در به کجا میرود



پس ازین ما و به پیشانی و ابروی تو چشم  
 کز مالک هر که گر بزد حیوانی باشد  
 گر میان تونه موئیست میان مویت  
 چون بدیدیم و ندیدیم میانی باشد  
 نو بهار آمد و فردوس برین گشت زمین  
 الله الله که مرا خود نه زمانی باشد  
 گر بگویم که نهان آشی اندر من نیست  
 آب چشم همه جا و صف عیانی باشد  
 سست عهد آنکه بجور تو تحمل نکند  
 کانه جان می ندهد سخت روانی باشد  
 سر و هارا همه گراست بیایست چمید  
 توان گفت که همچون تو جهانی باشد  
 شمس اگر بیدت انگشت تحیر بگذرد  
 که قمر رالب و دندان و دهانی باشد  
 پدری را بد ایام نمیسازد پیر  
 که بخونی تو فرزند جوانی باشد  
 خائف پس که ز بان قلم از کار بماند  
 زود درد دلی تا نه زبانی باشد  
 عشق مجنون بیان آمد و حسن لیلی  
 عشق ما را نتوان گفت بیانی باشد  
 \* \* \* \* \*  
 عشق بازان که هوسناک تو را می نگرند  
 آدمی صورت و در طبع همان جانورند

چشم و خال تو بر خسار تو بس خون که برینخت  
 ترك و همدو که بروم افتند بس خون بخورند  
 اگر آشفته نو از می مکن آرایش موی  
 که بر ویت بسی از زلف تو آشفته ترند  
 دیگر از عشق تو من باز بیایم هیبت  
 کان که این راه نرفتند گر و همی دگرند  
 گر حرامست نظر تا به نکویان نکنیم  
 یا حلال است ولی صبر و دل و دین ببرند  
 حیف باشد نظر از روی شما پوشیدند  
 و آنکه پوشیده به بینند هم اهل نظرند  
 تو جفا کردی و بر من نگذشتی عجب است  
 که بد و بیک جهان هر دو بمن میگذرند  
 صبر از روی تو ام عمت و نمیگویم نیست  
 لیکن آن دم که رقیبان تو بر بام و درند  
 دوستی از تو نمیخوام و پیوند برید  
 دشمنان گر همه پیوند من از هم ببرند  
 لطف آنخلقه که در گوش تو داری سیمین  
 من بدینم که در این حلته به هر کس بدرند  
 رفت پایی دو و یک بانگ نکردد است خروس  
 شب ما با همه شبهای جهانبی سحرند  
 این همه مرغ دلت در قفس عشق اسیر  
 فارغ البال نباشند که و فقی ببرند

گر بگیری تو بدان دست نکارین شمشیر

من تنهانه که بس اهل محبت - پیرند

هر که در کوی تو آمد خبرش از خود نیست

ره مخائف بده اکنون که همه بی خبرند

( ) ❄️ ( ) ❄️ ( )

تا ملتفت هوا نباشد کس مشغول از خدا نباشد  
چندان بگنجه شدم که بیم است کز مغفرتم رجا نباشد  
فردا مگر از عنایتی نیک ما را بیدی جزا نباشد  
ورنه بسزای آنچه کردیم گر خشم رود جفا نباشد  
شبرفت و خروس خواند و چون مرغ یک لحظه مرا نوا نباشد  
نوبت قدری که هست بر خیز کاین کی از قضا نباشد  
تو از بی طاعتی گنجه چیست در عهد خطا وفا نباشد  
چون درد نکشت فایده نیست گر هست و گر دوا نباشد  
از قافله و اماند گردی و آوازه از درا نباشد  
آخر به کم از نباتی از چیست در تو اثر رضا نباشد  
در زمزمه هر درختی از صبح تو سنی از آن تو را نباشد  
خائف بخدای باشد امید ورنه بفعال ما نباشد  
در تربیت خود آنکه کوشید در مصلحت شما نباشد  
هر قفل گناه را کلید است و آن نیز بجز دعا نباشد  
دل آینه هست گر خود از زنگ آلوده در او صفا نباشد

زین آتش غم گر آب چشمم

راحت ندهد رهانبا شد







این دلارائی و خوبی کس بزیرمه ندیده  
 وین دلا و بزى و شوخی سر و در بالا ندارد  
 کل اگر رنگین برود آنچنان خوشبو نباشد  
 نخل اگر سیمین بخیزد این چنین خرما ندارد  
 انگین روئی بیاید تا دل شهری فریب  
 می نجوشاند مگس را تا کسی حلوا ندارد  
 من دل و دین در تو کردم تا مگر آسوده گردم  
 کز غم دزدان بیاساید که خود کالا ندارد  
 گفتم اندر پای آن مه پاره راه باغ گیرم  
 یار قییش سر نداده یا سر صحرا ندارد  
 از کدایان میگردید یا بشاهان هم ستیزد  
 در هوای کس نباشد یا هوای ما ندارد  
 آنکه بر سنگین دلانش سخت روئی میرود چون  
 دل ز سیم اندام میگیرد دگر از خار ندارد  
 من همی خامش نشینم و اندرونم میخروشد  
 خانه پر شور است لیکن خانگی غوغا ندارد  
 مرغ مالوف از بیم ددل زلفت برنگیرد  
 هر که را عشق است بر سر بند کوی پان ندارد  
 هم ز بیماری بیاید حال مشتاقان بپرسی  
 کان همه شب تا سحر که خواب همچون ما ندارد  
 باغبان را خواب برده بوستان تاراج گشته  
 هر که چون خائف شد امروزانده فردا ندارد

وہ کہ کر من باز کر دم از نظر نازی بخویان  
 کازکہ بردندش دل و دین از نظر پروا ندارد

بلا تامل

سہی قدان ہمہ سروند لیک سہمینند  
 ہزار تلخ بگو یفسد و باز شیر یمنند  
 چہ فتمہ ہا کہ بخیزد چہ ہر یکی خیزد  
 کہ شور ہا کہ نشانند چو نیکہ بشینند  
 ہمہ برفتن و باز آمدن چو کبک دری  
 ولی ببردن دل ہر یکی چو شاہینند  
 ندانم از کل بستانشان کہ میچینند  
 بتان کہ در ہمہ باغی روند و کل چینند  
 مکن کہ عادت خوبان اگر چہ جور و خطاست  
 کسہی باشق آیند و گاہ در کینند  
 و من تلاوم لیلای فصار مجنونان  
 چو ویسہ بز دہ بر افکن کہ خالق را مینند  
 را مکن کہ بمیرند عاشقان ز نعمت  
 زدست خاطر ایشان مدہ کہ مسکینند  
 تو شب بخوابی و از ہجر گو شو ارہ تو  
 بساد و چشم کہ بیدار ہمچو پروینند  
 دو طایفہ است کہ عشاق و صوفی است امروز  
 بیکش بیدل محض و بیکش بی دینند  
 تو دل ز مردم صاحب نظر چہ میجوی  
 کہ آن نخواستند آنان کہ در پی اینند

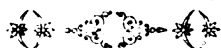


راه محرابم زدا اول زابروان و سمه دار  
 تا چه با ایمان من زان چشم مستان میکند  
 مردم صاحب نظر این سحر می بینند و بس  
 کان خم ابروی شوخ و چشم فتان میکند  
 ای بسا دامن که در آلودگی خواهد کشید  
 غمزه کان خو بروی باک دامن میکند  
 با ختم ایمان بسو دای قیامت قامتی  
 تا چه بر من در قیامت حکم بزدان میکند  
 در لطافت با پری میباند آن کلرخی ولی  
 شک در آن باشد که بس کردار انسان میکند  
 عالمی دستانت بپاید تا بدست آری دلی  
 عالمی دار دبر و ناز کف بدستان میکند  
 چند مردم مختلف دانند جای آفتاب  
 من بچشم خویش دیدم جا در ایوان میکند  
 بر فراقش صبر میباید با امید وصال  
 طالب کل صبر بر خار زمستان میکند  
 عاقبت دیوایه شده کس دل آن شوخش ربود  
 حفظ خائف زان بریوش درس قران میکند  
 \* ( ) ( ) ( ) ( ) \*

اول همایون کسی دارد و بخت سعید  
 کو به همایون بقی دارد گفت و شنید  
 شاهد یوسف بها آنکه بهیچم فروخت  
 کس بجهان از منش می نتواند خبر بد



هرگز از آب و گل این صورت معنی نشود  
 لمعه نور و یا ماء معین میگذرد  
 بجهانی توان داد می صحبت دوست  
 دوستان آن بگذارید که این میگذرد  
 آنکه رانیش و زکویت نرود عیب مکن  
 چکنند سوخته از خلد برین میگذرد  
 عجت هست که در تو همه کس در عجبند  
 چون نباشند که مه روی زمین میگذرد  
 خم ابروت ملایک همه بد نام کند  
 کین فرشته است که با سحر مبین میگذرد  
 نرود مهر تو از دل اگر این دل برود  
 نقش هرگز بشکستن زنگین میگذرد  
 منع خائف توان کرد ز عشق صنمی  
 که مهر کس گذرد از دل و دین میگذرد



کمان ابروی جانان هزار تیر که بارد  
 و جو دعا شق صادق ارادتش سپر آرد  
 نشان مرد نظر با زمین یکی بتو گویم  
 کیش دو دیده بدو روی خوب کارد  
 بساز مردم دیوانه خون شود دل بیدل  
 که تا بری روشی پنجه در خضاب نکارد  
 ملامتش توان کرد هر که روی تو بیند  
 ملامت آنکه نه بیامد جمال خوب تو دارد

اگر بساغ روی باغبان بمدت عمرش  
 و رای کل به نشاند سوای سر و لیکارد  
 تویی گنما نشاید که خون خلاق بریزی  
 که سر بدست لیکارین کست ز تیغ نخوارد  
 به تو خائف ای شوخ خوب روی نخواهد  
 محور فریب رقیبت اگر بدش بشمارد  
 هنوز طفلی و خوبت کمال نیست کسی را  
 که دل بمهر تو خوش میکند مهل که بزارد  
 \* \* \* \* \*  
 سر وی بصحرای میرود یا سر و بالا میرود  
 خود رفتنش زیبا بود یا خود بعمدا میرود  
 فریاد ازین رفتار خوش وین خنده و گفتار خوش  
 تنها بفریاد آورده شوخی که تنها میرود  
 نه سنبلی چون موی او یا خود کلي چون روی او  
 گر نری بیغهای دل چون در تماشای میرود  
 نش میتوان کردن بهل او و میرود من بابکل  
 و ز من نیاید پاس دل بگذارد دل تا میرود  
 چون دادنی باشد بهل تا جان در این ره میدهم  
 چون رفتنی باشد بنه ناسر درین با میرود  
 ای خنمه بر سنجاب خوش بیداربت خوش خواب خوش  
 دور از تو موئی در تم خاری با اعضا میرود  
 چونم پسند خاطر ی چون بد کنی نیکوتری  
 بر خار مشتاق حرم گوئی بد یا میرود

دو زخ بهشت عاصیان باشد که این حسرت بتر  
 گر حور عین در چشمشان همچون تور عنا میر و د  
 گفتم شکیبائی کنم کز دست شوخان جان برم  
 دیدم تو شوخی میکنی دل از شکیبایا میر و د  
 از غارت حلوائی تو گر مرده آرد کسی  
 در بار سن هر جا بار سا باشد به یغما میر و د  
 خائف نباشم زین و آن تا دل نهم زان دلستان  
 از باد بیزن چون مکس از یش حلوائی میر و د  
 عاشق که راهی میرود در منزل معشوق خود  
 در راه پیکان گو بر و کا خر در آنجا میر و د



رفت و نازی دیگر بکارم کرد گو بیاید که بیقرارم کرد  
 کارم از دست برد دستانش تا چه دستان دیگر بکارم کرد  
 باغبان وصل کل حلال تو نیست هیچ دانی چگونگی خارم کرد  
 بیم جان است گر بنجو اهد دل امشب اینسان در انتظارم کرد  
 ای درخت کل این چه رفتار است وه که بیرون ز اختیارم کرد  
 رو مگردان که از تو می توان روی در کس بز بنهارم کرد  
 دشمنم گر خلاف دوست کنم گر بیایست سنک سارم کرد  
 تا بنف گوش دلکشت دیدم حلقه در گوش گوشوارم کرد  
 من که پر هیز کردمی از می چشم مست تو میگسارم کرد  
 خائفادوست سخت پیمان شد رحم بر عهد استوارم کرد  
 ندخو میگذشت و خوش میگفت  
 جان شیرین خود نشانم کرد



نی شکر لب بگشاید که بجلوای تو ماند  
 نه رطب نخل بیا رد که بخرمای تو ماند  
 هر که تشبیه نوخواهد بتو تشبیه نماید  
 که کس آن حسن ندارد که بسبهای تو ماند  
 چشم در آینه کردی و دل خود ز بودی  
 هم مگر سنک تو اند که شکیبای تو ماند  
 من که جان می بدم دار که در کوی تو باشد  
 و آخر این سر برود باش که در پای تو ماند  
 هر کسی رفت بی کاری و من عشق تو دارم  
 عقل آن از همه بیدش است که شیدای تو ماند  
 هر چه گفتم نشد آخر که بترک تو بگویم  
 هیچ سودا نپذیرد که بسو دای تو ماند  
 پادشاه گر که اجازت بدهد غارت دلم  
 یک دل از پارس نماید که زینغهای تو ماند  
 زوم چون مکسم گر که ازین کوی برانی  
 که ندانم عسلی را که بجلوای تو ماند  
 صبری روی تو هرگز نکند ما بل رویت  
 هم دیگر روی تو بیند که شکیبای تو ماند  
 هر کجا قصه حسن تو رود نام من آید  
 و ه که رسوای جهان است که رسوای تو ماند  
 هر چه خواهی تو چنان کن چه هودت چه عداوت  
 ما چه اندیشه بر آریم که بارای تو ماند

از رقیبان تو خائف نشود خائف و شیدا  
هیچ بر دوش نباشد که پیر و ای تو ماند

\*\*\*

همه چیز دار دآنکس که یکی نکار دارد  
دگری که عشق کارش نبود چه کار دارد  
من از آن بیاد دارم که دگر چو او ندارم  
ز منش چه یاد باشد که چو من هزار دارد  
همه شب بدان بمانم که بخوار خفته باشد  
ز رود بخواب هر دیده که انتظار دارد  
ز روم چسان بگویش که بر دکنند عشقم  
ز رود کسی بجائی که خود اختیار دارد  
صفا مگر که یاران شما چه رسم دارند  
که ملامتش بگویند هر آنکه یار دارد  
چو تو بایدم بیاید بر قیب تو بسازم  
که حد احتمال کچین ز جفای خار دارد  
بکسی جفا بیاید که در دگر بداند  
نه بچون منی که مسکین بتوزینهار دارد  
صنمی بر ای زینت به کلاب مو بشوید  
بت ما بشانه گیسوی عبیر یار دارد  
ز رود بسیر صحرانکه سر اش باغ باشد  
نشود بسرو مایل که تو در کنار دارد  
من ازین دیار گفتم سفری کنم ز عشقت  
سفرم چه سود چون عشق تو هر دیار دارد

من شب نشین بد آنم نه تو خفته شب نشینی  
 که پیاده چون بماند چه خبر سوار دارد  
 نبری زدوست خائف ز جفای دشمنانش  
 که غسل همیشه ز نبوری و می خمار دارد  
 ( ) \* \* \* ( )  
 در آن سرا که توئی آفتاب نماید  
 چه جای شمع بیزی که ماهش آراید  
 حدیث فتنه آخر زمان بسی خواندم  
 و ز آدمی نشنیدم که حور میزاید  
 بزیر ماه ندیدم چو سرو بالایت  
 که زیر ماه رود سرو و عشو فرماید  
 اسیر بند تو را سوز در کس کسیرد  
 که چند روز به بندی تنش بفرساید  
 بر آن بدم که ربایم مگر بیک نظرش  
 مرار بود بد انسان که هیچ نر باید  
 برو حکیم بد یوار و کل تماشاکن  
 که باغبان در باغت بروی نگشاید  
 شب دراز چه داند شراب خورده خواب  
 که منتظر ز جگر خون ز دیده پالاید  
 گرم به بند نهی و رکشیم خورسندم  
 که هر چه دوست پسندد بد و ستان شاید  
 نهفته روی مه نو تو خود پیام بر ای  
 که ماه چون برود آفتاب می آید

کنون که دیده خائف بروی خوب آلود

چرا بدیدن تو خوب رو و نیا لاید

☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆ ☆

هر آن دم کین درخت کل میان باغ بر خیزد

درخت کل ز الفت خارش اندر دامن آویزد

نخستین روز میگویم که راه بوستان گیرم

کلی در خانه دیدم که کل بیدش فروریزد

نظر بازی نه در من بود لیکن اختیار ی نه

تو دانی کادمی خود با قضا اینجو اجه استیزد

من از خود خواستم روزی که یکدم با تو بنشینم

محبت را دو چون کردی بیکدل در نیا میزد

تو چون بر پای بر خیزی چه سرها کافتد دربا

و گر زین دست نشینی چه غوغا تا بر انگیزد

تو با این قامت و طلعت اگر در بوستان آئی

کلت در پای ریزد سروت استقبال بر خیزد

تو با این غنچ و این ابرو که آهورام خود سازی

چه سازی کادمیزاد از تو چون آهوی بگر یزد

چه سهرابم همی خون ریخت آنچشم سیاوشی

مرا چون کشته می بیند مگر خائف پیر هیزد

☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆ ☆

من سرو ندیدم که رود چون تو و آید

وانکه سخنی گوید و دلها بر باید

هرگز قمری چون تو بدین نور نباشد  
 هرگز صنمی چون تو، بدین حسن نیاید  
 خلقي که تو داری همه دلتا بفری  
 حسني که تو داری همه غمها بزدايد  
 اي فتنه خور بان جهان چشم سیاهت  
 هر دم دري از فتنه به مردم بگشاید  
 مادر که خدا چون تو جگر گوشه بدادش  
 فرزندانم نخواهد اکر حور بزاید  
 کرپرده بدین صورت معنی نگذاری  
 بس صورت در قبله که بر بت بگراید  
 هر ديك که جوشد بسر آید دل من نیز  
 هر گه که ز عشق تو بجوشد بسر آید  
 هر چند نشاید که در آغوش تو باشم  
 مگذار فراموش تو باشم که نشاید  
 این توبه که من کردم و عهدی که تو کردی  
 در عهد تو این هر دو بیکر و زنیاید  
 ز آرایش مشاطه جمال تو چه یابد  
 از آینه میپرس که هیجت نفع زاید  
 تا ما بتو باشیم رقیبت بستائیم  
 هر طالب کل صاحب کل را بستاید  
 تا چند تو در کشتن خائف بشتابی  
 من باز ندانم بکبوتر چه نماید



هرگز ش شیرین نیاید زحمت فرهاد آن کش  
 پای بر سنگی نیاید سر بسنگی بر نبا شد  
 شاهدی لطف از سراپاگر گران جانش بهیند  
 جز سر اندر پاش کردن هیچش اندر سر نبا شد  
 این دلاوزی و شوخی بر ز سرو و کل نیاید  
 وین دلارائی و خوبی در بهاء و خور نبا شد  
 آرزو دارم که روزی یدش با لایت بمیرم  
 زین هوا کادر سر من هست بالاتر نبا شد  
 ناری سیمین نباشد هم دلی سنگین نیفتد  
 سنگدل بسیار دیدم چون تو سیمین بر نبا شد  
 گردن تسلیم باید در کنند عشق خوبان  
 صید اگر و حشت نگیرد بند محکمتر نبا شد  
 جز دو یک دل در سرائی خوب بودی گرنودی  
 جز کل و بلبلی بیایغی نیک باشد گرنبا شد  
 طالب لؤلوی در یا آب را با بان نیرسد  
 گر خلیل من تو باشی با کم از آذر نبا شد  
 چون ندارم تابدوری میکشم بارش ضروری  
 کو تطاول کن که مرغ خانگی را بر نبا شد  
 هر که را خاطر بجائی رفت پای آمد بگنجی  
 کسبج قارون گو بدست آور که اینها زرنبا شد  
 چشم در راهی چه دهند منکر خائف که روزی  
 گوش بر راهی مدارد دیده اش بر در نبا شد

نظر از هوا بیو شد که خدا پرست باشد  
 بخدای ره نیابد که هوا پرست باشد  
 چو تو عاشقی چو پروانه بر آه شمع میسوز  
 که نظر بصدق دارد که وفا پرست باشد  
 من و ما و کبر یائی بگذار و پا بران نه  
 که فکند سر کسی کو من و ما پرست باشد  
 بخطای نفس ز نههار که در خطر نیفتی  
 که ره خطر بگیرد که خطا پرست باشد  
 بز خار فجهانی تروی بر آه فانی  
 که در بقا نجوید که فنا پرست باشد  
 قدری تا مل آنکاه قضای مبرمت بین  
 بجهان نمی پناهد که خدا پرست باشد  
 چو نظر بشهوات نیست همه بدیده خوبت  
 نشد آخرش کسی بد که صفا پرست باشد  
 چو بناز خفت سلطان چه غمش ز پاسبانی  
 تو بر احوالی ندانی که بیلا پرست باشد  
 چو بعافیت بقا نیست درو نمیتوان زیست  
 می عافیت بخورد آنکه بقا پرست باشد  
 دلم ار هوای شیر از گرفت کو حریفی  
 که بهزم سیر خیزد نه سرا پرست باشد  
 چو ز جور یار گردی ز رهش زنی نه مردی  
 خنک آنکه در ره دوست جفا پرست باشد



تو بخواب ناز و خواهی کسندت خروس بیدار  
 نرسد بصبح خائف که ندا پرست باشد  
 همه کاروان برفتند و تو در قفا بنامدی  
 نروی ز ره که گم شد که در پرست باشد

\*\*\*

بر این سفره تا با نك یغما رسید  
 تو چند آنکه خواهی فشان آستین  
 چو در حسن یوسف تأمل کنی  
 بسنجاب بید تو شبم تا بروز  
 همه خار گسفتی در اعضاء رسید  
 تو چون بشنوی خفته خوش برتری  
 که فریاد من تا ثریا رسید  
 تو بر خاک مرده اگر بگذری  
 بدین آب گوید مسیحار رسید  
 در خلوتم بر گشای ای ندیم  
 که وقت بهار و تماشا رسید  
 نهان بود از چشم مردم پری  
 عجب دارم اکنون که پیدار رسید  
 کس از شهر کو راه صحرا مگیر  
 که آن سرو از راه صحرا رسید  
 تو در حسن رسوا و اوصاف خویش  
 مرا شهرت از طبع رسوا رسید  
 چه آتش تو چون بود بر من زدی  
 که بوی خوشم در همه جا رسید  
 بیالان دیده است در عمر خویش  
 که میگفت سروت بما لا رسید  
 چه یارت بیاید ز بارش مرنج  
 که خائف بگوهر بدر یار رسید  
 چو با ما وفا کرد این ماهروی  
 ر و ابود جوری که بر ما رسید

\*\*\*

شکستگان محبت بکس نه بیوندند  
 که ترک دوست بطعن حسود نپسندند  
 خلاف طایفه نفس پرور اهل طریق  
 ز زخم شمشیر از دست دوست خر سبندند  
 بدان صفت که خرامان همی شدی باز آیی  
 که خون اگر برود بازت آرزو مندند  
 قسم بچشم تو کز چشم تابیه کندی  
 هنوز دیده بدیدار کس نپفکندند  
 غلام آن سر زلفم که وقت استقصی  
 شمار دل نتوانی که اندرو چندند  
 در رخ چون تو ندانم چه باغبان بنشاند  
 که ناز و حسن تو بنیاد صبر بر کنندند  
 بعهد طایفه بی و فامخور سو کند  
 که در وفای توقومی بعهد و سو کنندند  
 من این شکایت خواهم پیادشاه گشود  
 که خوب رویان در بر گدای می بندند  
 ز بند اگر بگشائی نخواست رفتن  
 که اهل شوق بهر جا که هست در بندند  
 چه آدمی است که در حسن باشدت مانند  
 که حور بان نتوان گفت با تو مانندند  
 چرا بگویم از این پس که رفقی از پیشم  
 کودشمنان به من ایدوست بیتو میخندند

چو ذوق عشق نباشد چه جای تلخ حدیث  
 ز من میسر که خوبان شکر بر آکنند  
 خلاف رأی تو ام هیچ روی ممکن نیست  
 که بندگان همه در طاعت خداوندند  
 چو شمع جای نصیحت بگوش خائف نیست  
 که خود به پنبه عشقش فرو بیاکنند  
 -\*\*\*-

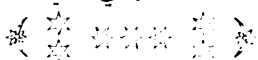
مه را نتوان گفتن دندان و ای دارد  
 نخلی توان دیدن کاینسان رطبی دارد  
 گر زانکه مهی باشد بر سر کلهی دارد  
 و رز انکه بود سر وی در بر قصبی دارد  
 آنکس که شبی با تو یابی تو بود روزی  
 کس رانه چنان روزی باشد نه شبی دارد  
 نادل نخورد خوئی فریاد نمیگیرد  
 غوغای من مسکین آخر سببی دارد  
 ما مست شراب عشق از ساقی روحانی  
 و بن صوفی بی صافی آب عنبی دارد  
 دی گفت یدامیزی در چشم کسان با من  
 هر چند که خود طفل است آخر ادبی دارد  
 شخصی که خردمندان در عشق بر بروئی  
 دیوانه بخوانیدش زیباترینی دارد  
 در طرف چمن بگذر در سر و روان بنگر  
 کز باد بر قص آید یا خود طریبی دارد

گر نی طلبی بودی کس راه نه پیمودی

خائف که همی بوید آخر طلبی دارد

تلخ است شکیائی لیکن موصل افتد

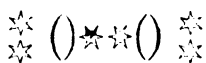
گر نخل دهد خا را شیرین رطبی دارد



هر که بروی تو نماند کند  
 روی نخر اهد که بسحر کند  
 تا نکند میل به لای سرو  
 دیده مگو تا صکه بیلا کند  
 بس کل ازین باغ که امروز چید  
 آنکه نه اندیشه فردا کند  
 هر که بسودای تو مشغول نیست  
 با تو نبایست که سودا کند  
 کز بگریزد مکس از آستین  
 دیده نباید که بخلوا کند  
 گو نظری در رخ یوسف بین  
 آنکه ملامت زلیخا کند  
 گر چه همه در نظر آلوده ایم  
 کیست که پاکیزه ترا ما کند  
 پای گریزش نبود سر به بند  
 مرد چو افتاد مدارا کند  
 گر چه دلم میدرد از یاد خویش  
 هر چه تواند بهلش تا کند  
 آنکه بشوخی دل خائف را بود  
 خاطر شهری همه یغما کند

رفتاش از اصل بود دلفریب

من بگمانم که بعدا کند



چه نماند تو در لاله و ریحان باشد

که تو هر جا که در آبی همه بستان باشد

آن تو میباشی اگر ماه سخن میگویی

هم بماند بتو صکر سر و خرامان باشد

يك جهانى تو همه ناز و چه پروا داري  
 كه جهانى چو من از عشق تو بیجان باشد  
 خواب دیدم كه سر زلف تو در دست من است  
 آن هبادا كه خود این خواب پریشان باشد  
 كس ندانم كه بحیرانى ما عیب كند  
 كه چو بیند بجمال تو نه حیران باشد  
 مطلع صبح نو گوئی بگریبان داري  
 مطلع صبح همانا بگریبان باشد  
 شاهدي خواهم و باغی چو بود فصل بهار  
 خالوتی جویم و شمعی چو زمستان باشد  
 چه درختی تو كه سروی بر وانی تو نیست  
 كس ندیده است درختی كه خرامان باشد  
 خائفا دل چو بدادی غم جان هیچ محور  
 كه سبك بار نشد هر كه گران جان باشد  
 ترك جان سهل توان كرد چو جانان اهل است  
 سر توان دادن اگر بر سر پیمان باشد  
 ( ) ❄ ❄ ❄ ( )

و كه تو گر نظر كنى خون بمیانه میرود  
 تیركان ابروان خوش بنشانه میرود  
 آنكه یكانه آمدی از همه در دل لوری  
 و كه داشی بر دودین آنكه یكانه میرود  
 نوبت مرغ بام را شب همه شب من آگهم  
 كز دل زار تا برو ز آه شبانه میرود

چشم تو تا که دیده ام هر که نصیحتم کند  
 می زود بگوش من یا که فسانه می رود  
 آفت مرز و بوم بود آنکه ز شهر شد برون  
 غارت خانه دل است اینکه بخانه می رود  
 منکه بعمر خویشان عاشق دست رفته ام  
 لاف صلاح اگر زخم هم بیهانه می رود  
 زمزمه که خواجهر او عظمه مادر افکند  
 کوه بساع میزانش کان بسترانه می رود  
 هر چه زبانت نمیکشم تا نبرند ز بدل  
 ز آتش اندرونیم باز زبانه می رود  
 خائف و عشق و سادگی و ازبیت و حسن و تازگی  
 آن بزمانه آمده وین ز زمانه می رود



روند کان زده عشق نیک رفتارند  
 که هر چه دوست بگوید مطیع گفتارند  
 وفای عاشق صادق بدان کال بود  
 که خوشدل است بشمشیرش از بیزارند  
 بهر مقام که شوری بر آید از شیرین  
 نشد که قصه فرهاد در میان نازند  
 کسان که نقش تو بینند و دل بد و نهند  
 نه آدمی بحقیقت که نقش دیو آرند  
 طمع مدار که چشم از تو کس بیوشاند  
 مگر تو روی بیوشی که خلق ناچارند

بسی ز عشق تو ام پند میدهند و لی  
 مفید نیست که بر آب نقش نگارند  
 اگر به چهر تو من صبر میکنم عجب است  
 که صبر بر سر آتش کسان نمی آرند  
 ز قید نفس پرستی نه بیم آزادی  
 مگر کسان که بعشق بتان گرفتارند  
 چه در طریق وفا کند و بست پیمانند  
 که دامن تو بشمشیر تیز بگذارند  
 ز مهر بانی و کینت تفتی نمکند  
 نه اهل عشق در ایام اهل پندارند  
 پسند خاطر من شد جمال دلکش تو  
 که جنس خوب پسندیدگان خریدارند  
 یکی متاع بیزار دهر باقی نیست  
 مگر اطایف خائف که نقل بازارند  
 کسان که پند من از عشق دوست میگویند  
 رهی بود که پندار خویش می پویند  
 ز رند لاف محبت زدوست در هر جا  
 خلاف من که ندیدم هر آنچه میگویند  
 محبت از دل ما عیب این و آن نبرد  
 که نقش سنک بیارات فرو نمیشویند  
 رسید طاقتم از جور یار و کس نبرد  
 کمان بدر دنگوبان ز بسکه نیکویند

شوی چه گوچو بچوکان زلف مشکینت  
 نظر کنی که چه دها فناده چون گویند  
 تو هیچ باز نشستی صحنه فتنه بنشیند  
 تو هیچ موی گشود دی که خلق می موبند  
 گناه کار ندانم مکر که طایفه  
 که در نگاه بخوبان گناه میجویند  
 تو چون بطرف گلستان قدم نهی عجب است  
 که سرو و سنبل و بادام و لاله میرویند  
 مرا کمند میفکن بحکم بستان من  
 چرا که اهل نظر در کمند گیسویند  
 هر آن جفا که تو بر من کنی نمیرنجم  
 که دوستان وفا دار نیک خوشخویند  
 گذشتم از سر خود وز سر تو نگذشتم  
 بدولت تو که خوبان به بخت ذیرویند  
 هر که در زدی آخر بخاکش افکندی  
 خود داین جماعت خوبان چه سخت بازویند  
 دگر ملامت خائف نمیکم که خطاست  
 که خود بدیدم ترکان چین خوش ابرویند  
 \*\*\* ( ) \*\*\*

صبح است و نسیم کل بر آمد وین شمع بپا و شب سر آمد  
 کوفی که در بهشت بگشود یا حور بهشت رودر آمد  
 دیروز اینیس دیگران بود و امروز بطبع دیگر آمد



ای خفته کنج صبر دیدی کاین باغ مراد را بر آمد  
 ای جان ز تو شاد چون تن از جان باز آي که جان زن بر آمد  
 آن روز ~~صککه~~ بر سرم بیائی دانی که چه بیتو بر سر آمد  
 روی همه از برابرم رفت تا روی تو در برابر آمد  
 من دانه و عود کوچو من سوخت سوزي که بجان بجزر آمد  
 سیب زنج تو هر چه دل برد مشتاق تو باز بهتر آمد  
 ما عشق تو اختیار ~~صککه~~ دیم هر آدمئی مخیر آمد  
 از عشق تو هر کسم کند عیب غافل که به من مقدر آمد  
 ای سخت دلان کدام بنجه بادست قضا بکین در آمد

هیبت که من روم از این در

خائف که بر فت مضطر آمد



آنان که در جمال پری باز نگرند

دیوانه میشوند چو پیش تو بگذرند

فردا کسی نظر نکنند در جمال حور

چون روی دلگشت بقیامت در آورند

هر ~~صککه~~ بخاک ره ز سر ناز بگذری

بگره بخاک بین که بسی خاک بر سرند

آن کو بر و ن ز حلقه ما رفت از انتظار

این دیدگان ندیده که چون حلقه بر درند

ای کاشکی ز برده بر و ن آمدی دمی

تا برده کسان بدریدی که منکرند

جوړي که میکنند نکویان کسی نکړد  
 انصاف میدهم که بدان مهر بان ترند  
 ما را مگو که سنک دلي باید ای حکیم  
 سیمین بران بگو که دل از سنک میدرنند  
 آنانف که دل بدست محبت نمیدهند  
 از دست ما چرانه محبت هوی برند  
 هر شب آوشاد خفته و ما دست بر خدای  
 خود هیچ غم نماری و شهری غمت خوردند  
 هر خدای زد دست تراید بسر کنند  
 لکن بشرط آنکه او گوئی که چاکرند  
 حیف آیدم که دست تو در خون ما بری  
 هم پنجه تو باز نه مشتی ککبو ترند  
 خائف نظر مبرند که خوبان کشاده روی  
 از دیده میروند و بخاطر مهوورند  
 بس برده میدارند که در پرده غایبند  
 صورت نهان کنند و به معنی برابرند  
 ( ) ( ) ( ) ( )

کسی هرگز بدین صورت نباشد      نه بیند کس که در حیرت نباشد  
 مگر سر و روان میباشد این شوخ      که سر و باغرا صحبت نباشد  
 هران صوفی که این حلوا به بیند      تمنایش بجز غارت نباشد  
 نظر در صورت خوبان گمنه نیست      ولی باید که از شهوت نباشد  
 کسان کشتی از این عادت که داری      مکن جانا که این عادت نباشد

نباشد چون تو زیبا در همه شهر  
 اگر باشد بدین هیئت نباشد  
 غم بد کو ز عشق خو بر وئی  
 بیاشد هر که را همت نباشد  
 گر از شمشیر بر گردم نه مردم  
 عتاب نازکان ز حمت نباشد  
 من از معنی این صورت خرابم  
 که عارف ما یل صورت نباشد  
 مکن خائف بر این هر که گدائی  
 که بخشایش در این حضرت نباشد  
 اگر در پای جانان جان بازی  
 بر آرد سر که این خدمت نباشد  
 گدای دوست . بودن لذتی هست

و گر نه سلطنت دولت نباشد



سر و ی ز تو خو بتر نباشد  
 نخلی چو تو سیمبر نباشد  
 و ز سر و بهی که نار پستان  
 داری تو و را ثمر نباشد  
 ای شمسۀ روزگار خوبی  
 این حسن تو در قمر نباشد  
 وی بند به بند خوب و شیرین  
 این لطف به نیشکر نباشد  
 ز بیائی تو بهیچکس نیست  
 گر چون تو بودوگر نباشد  
 تا چشم بصورت تو کردم  
 در روی کسم نظر نباشد  
 هر تیر سه پر بغمزه داری  
 جز جان منس سپر نباشد  
 تا نگذرم از جهان و از جان  
 از پیش تو ام گذر نباشد  
 کن نیست که از تو با خبر نیست  
 و ز هیچ کس خبر نباشد  
 هر شب بسحر خروس میخوانند  
 امشب مگرش سحر نباشد  
 یارب که بصبح در کشایند  
 تا دیده من بدر نباشد

فریاد کت آب چشم خائف

کو می شد و تا کمر نباشد

دگر سر و از تو بالا تر باشد و گر باشد که سیمین بر نباشد  
 چه خوش پیچیده بر بالات گیسو که گرد سر و نیلو فر نباشد  
 بهر دردم کشتی زین در مرا هم که درد از دوریت بدتر نباشد  
 سری کاند در سر کوئی نبازی بشمشیرش بز نکان سر نباشد  
 بیا در جان ما این آتش انداز که عشق از بهر تن پرور نباشد  
 بحمد الله بقی دارم در اسلام که اندر ملت کافر نباشد  
 بر دیارت ز سیل گریه آتش هر آن چشمی که بر وی بر نباشد  
 ترش بنشین که ای حلوائی شیرین بتار اُجرت مکس را بر نباشد  
 ز خرما زود میگردد تهنی دست هر آن نخلی که خارش بر نباشد  
 مرا تا بود طاقت صبر کردم چه سازم بعد از اینم گر نباشد  
 تو چون ما عاشقان بسیار داری ولی ما را چو تو دیگر نباشد  
 نه هر خامی تو اندر غمی سوخت بهر زنبور شهید اندر نباشد  
 کسی در بند تو فریاد خائف نداند تا به بندی در نباشد

چو در مجاس بخندد شمع در سوز

بجز پروانه در محضر نباشد

( ) \* \* \* ( )

شادم اگر باشیم بقتل تو خوشنود

نفع من است آثر بان که هست تو را سود

تلخ نباشد بکام من پس ازین پند

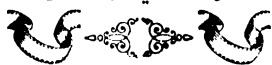
چون لب شیرین دوست مو عظه فرمود

برده فرو و هل که هر که روی تو بیند

در عجب افتد که حور کی بجهان بود

سر به نهم عاقبت بیای تو روزی  
 کا که به پیش تو مرد از همه آسود  
 هر نفس دل بسوزد آه بر آرم  
 هیزم تر چون بر آتش است دهد دود  
 ما سپر افکنند دوست دست بشمشیر  
 صلح فرایند که چون جدال نیفزود  
 بر که گذشت آنکه صبر و تاب نه بستند  
 با که نشست او که عقل و هوش نه بر بود  
 با همه پاکی که داشت دامن خائف  
 عاقبت از عشق اکدشان (✽) همه آلود  
 مردم شهرش همه بعیب نشستند  
 آنکه بی عیب خلق شهر همه بود  
 ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁  
 شبی که ماه رخت شمع انجمن باشد  
 سرد که شمع ز خجلت به پیرهن باشد  
 برای بردن دلت بهار و باغ کنی  
 که در سرای تو هم سرو هم چمن باشد  
 از آن دهان سخنی گوی و زان لبان که هنوز  
 بهر لسی زدهات تو صد سخن باشد  
 هر آنچه گفته شود از دهانت آن سخن است  
 سخن چو گفته شود دامن آن دهن باشد

مرا مگو که مده دل بکس که خود ند هم  
 گر اختیار من اینخوا چه هم بمن باشد  
 ولی بصورت زیبا کسی که دل ندهد  
 چو صورتی است که بیجان و جمله تن باشد  
 خطاست هر که بگوید بچین بتان سازند  
 که چون تو بادل سنگین و سیم تن باشد  
 ز دند راه مرا چشمان دوست که ترک  
 همیشه در ره تا جیک راه زن باشد  
 سیاه خال تو در چین گیسوان دیدم  
 چو هندوتی که گرفتار اهر من باشد  
 نه مردیست دل از شوخی تو بگرفتند  
 که هر که دل نهد در تو شوخ زن باشد  
 هوای خائف از این گفت و گو بچینی هست  
 که جامه در بر عیارکان کفن باشد



این گریه من نمر ندارد وین نالش من اثر ندارد  
 کوبند بسوز تا بسازد میسوزم و او خیر ندارد  
 سرو این قد دلربا ندیده است نخل این تن سیمبر ندارد  
 تو نیشکری مگر سراپا نی نی که فی ابن شکر ندارد  
 کل با همه و صفها که گویند بوئی ز تو خوبتر ندارد  
 زین چشم و سر آنکه بر کند دل چشم او بیقین به سر ندارد  
 گر چشم مسافرت به بیند زین شهر سر سفر ندارد

کس نیست که در تو اش نظر نیست و رهست کسی نظر ندارد  
 تسلیم شوم که آدمیزاد بر تیر قضا اسپر ندارد  
 تو خفته شراب خورده خلقي از هجرتو خواب و خور ندارد  
 خائف بکجا رود ازین در چون جز تو سر دگر ندارد  
 مشکن دل من که مرغ مالوف

چندانکه ز نند پر ندارد

☆☆ ( ) ☆☆☆☆☆

امروز که در سر ای ما بود و بن بوی لطیف از کجا بود  
 یا حور گذشته یا فرشته یا باد بهشت در سرا بود  
 یا آنکه گذشته آن نکارین کاین بوی ز شوخ دلر با بود  
 از کس مر ساد چشم ز خمش آکس همه چشم در قفا بود  
 حلوانه چنان لذیذ و شیرین نه خود عسلی بدان صفا بود  
 گر خون مرا از غمزه میر بخت چندان نه که رفتنش جفا بود  
 تا ما متوجه تو باشیم باید بر قیبت آشنا بود  
 میساخت بخوی باغبانان گر عاشق کل نه بیوفا بود  
 من سر ند هم به پند کین بند در یای من از کف قضا بود  
 دی دامن تو بدست خائف بس دست که از تو بر خدا بود

از آمدت غم از دلم رفت

کین درد تو از تو اش دوا بود

☆☆☆☆☆☆☆☆

چو تو آمدی ز باغم دگر احترام از باشد

که در بهشت گوئی بسرای باز باشد

تو اگر بیامدای بدر آئی از شبستان  
 که بود کز آفتابش بتو امتیاز باشد  
 بنه ای کنیز شمعی که شبی خوش است و جمعی  
 بدو ای غلام تا روز که در فراز باشد  
 اگر مرسد که کوناه کنم حدیث زلفت  
 که دل اندر آن بر آشفست ز بس دراز باشد  
 نه کمان کنی که کم شد بفرقت آشنائی  
 که محبتی که در وصل بود مجاز باشد  
 اگر مگر م نمانی و گرم ستم پسندی  
 بکن آنچه ناز خواهی که مرا نیاز باشد  
 نه حریف آتش است آن که ز شعله گریزد  
 که چو شمع می بیاید که بسوز و ساز باشد  
 تو چه صورتی بدین حسن که میبری دل و دن  
 بچه صورتی پذیرند اگر ماز نیاز باشد  
 نگریم از کندت نگزیرم از گزندت  
 که نه عاشقی است صادق که بر احتراز باشد  
 نه بهر بقی توان دادن از اولت دل و دین  
 که نه آخر است محمود مگر ایاز باشد  
 منت ای حدیقه کل همه می کشم تطاول  
 کشد از نیاز بلبل بکل آن چه ناز باشد  
 چون نگاه باز باشد ز رود ز کف دل و دین  
 نه چو خائف آن کسی را که نگاه باز باشد

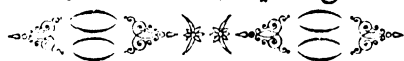


هر کس از دست کسی نالد و راهی گیرد  
 من نخواهم کسم از توبه پناهی گیرد  
 تو جما کردی و اندیشه بودت غم نیست  
 من نسالم که خدایت بگناهی گیرد  
 کر دعا گویم دشنام مده کاهل تمیز  
 بر کدائی نه پسندند که شاهی گیرد  
 قیامتش سرور و انست در آغوشش گیرد  
 راست تر زین که بدین گفته گواهی گیرد  
 مدعی را بجوی کر عجبی هست مگیر  
 نهر با را عجبی نیست که کاهی گیرد  
 دل دیوانه من خوش بزخندان تورفت  
 هیچ عاقل زود تاره چاهی گیرد  
 بجز آن روی که پوشیدی و شدفته که دید  
 که شود دفته در آن لحظه که ماهی گیرد  
 زین همه دود که بر خاست توفارغ بنشین  
 ورنه در تونه عجب کاتش آهی گیرد  
 تو جهانداری و هیجت حشم و لشکر نیست  
 ملک را بخت بگیرد نه سپاهی گیرد  
 من خود از راه تو زین دست نخواهم بر کشت  
 گومنه بای که سر را به کلاهی گیرد  
 دست من خواست شبی در سر زلف تو رسد  
 خائفم زانکه عجب روز سپاهی گیرد

پیش تو هر که هوشیار آمده مست میرود  
 نیست تا ملش که صبر آنچه که هست میرود  
 حسن تو و حدیث من طرفه حکایتی بود  
 کان فکنند ز پا و این دست بدست میرود  
 ماه بیام بر نشین تا که در او قند نگون  
 سر و تو پیشتر بیایا که به پست میرود  
 زلف سیاه تو ز بس ماهی دل که صید کرد  
 پیش هر آنکه بگذری قصه شست میرود  
 هیچ حد ابرست را طعنه بمن نمیرسد  
 کآنکه نه با تو مشغول نفس برست میرود  
 تا تو چه میکنی که من گریه نمیروم  
 کاهوی سر به بند را پای چو جست میرود  
 تیغ چه سخت میزند سست و فای نازنین  
 با همه مرهمش به بین کآنکه بنجست میرود  
 تا تو بیاد خود در ری راه بدو نمیری  
 من زروم بکوی او کآنکه برست میرود  
 هر که سپاه بشکند جنک درست میکند  
 ترک سوار بین که چون قلب شکست میرود  
 هر که بیوستان در ی باز کند براحت او  
 ز حبت ما ازین سرا در چو به بست میرود  
 ای که تو خائفی ز من کز بی فتنه بر محیز  
 لعبت شوخ گو بیا کو چو شست میرود

کیست این شوخ که آهنگ تماشا دارد  
 ترکی از پارس تو گوئی سر یغما دارد  
 پای نهاده بدین لطف کس از شهر برون  
 نو بهار است تو گوئی سر صحرا دارد  
 مرده را زنده کند سر و قد از زیر زمین  
 چون بیالانگری طبع مسیحا دارد  
 انکبین روی مناروی پیوشان شیرین  
 کز مگس شور برانگیخت که حلوا دارد  
 هیفم آید که تو بنواختیش همچون چنک  
 آنکه مانند نی از زخم تو غوغا دارد  
 هیچ زنجیر نمیدارد دیوانه به بند  
 مگر آن زلف که صد حلقه شیدا دارد  
 جای آنس که چون حلقه گوشش گیری  
 آنکه چون زلف سر از شوق تو برپا دارد  
 گر همه خلق جهان دشمن و بدگویی شوند  
 دوستی نیک نکرده است که پروا دارد  
 دزد پنهان چو بر درخت از او بستانند  
 رخت عقلم تو نگه کن که چو پیدا دارد  
 گفت با من نگه تست کسی، می بینم  
 که با نیست خوش آنوقت که با ما دارد  
 دشمنم گر بجز از میل تو مقصود من است  
 که جز این دوست نشاید که تمنا دارد

این که امروز تو دیدی همه حظ نفس است  
 باش و آن قوت روان بین که بفردا دارد  
 زشت بود این همه صنعت که بخائف کردند  
 زانکه آرزوی ندیدند که زیبا دارد  
 از سر صبرم از این دست تو گوئی که مخیز  
 با بر آتش نشنیدم که مدارا دارد



گر آینه بدست گیرد خود عادت خود پرست گیرد  
 و ر ماه دو هفته اش به بیند دو هفته دگر شکست گیرد  
 هر سرو که بینم ایستاده است وان سرور و ان نشست گیرد  
 از چشم تو هو شیاریش نیست آن محتسبی که هست گیرد  
 گویند که عشق خوب رویان در هر که بدهر هست گیرد  
 من تجر به کرده ام که شاهین هر مرغ که بی پرست گیرد  
 وان طفل که دل زدست من برد پیدا است که بای بست گیرد  
 حودی که گرفته هر دل ازدست آن شوخ دلش زدست گیرد  
 بردیده ما دشین که سلطان هر گوشه که خوشتر است گیرد

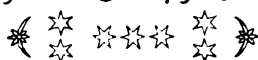
گیسو بگشای تا چو خائف

پنجاه دمی به شست گیرد (۱)

( ) ☆ ( ) ☆ ( ) ☆ ( ) ☆ ( )

(۱) شست یعنی قلاب ماهی گیری ولی در اینجا به معنی قلاب مطلق.

ماه چون بدر شود خوبی از آن بر گردد  
 چارده ساله شد آن ماه و نکوتر گردد  
 سرو خود کیست که با قامت او بنجر آمد  
 یامه نو که با بروش برابر گردد  
 خواب در دامن سنجاب حرامش بادا  
 هر که از دامن کوی صنم بر گردد  
 همه گویند که در خواب به بینش به کجاست  
 بخت بیدار که آن خواب میسر گردد  
 شکر است آن لب و دندان که تو داری گفتم  
 چند گوئی که بگو قند مکرر گردد  
 بجملات که بعالم بجملات کس نیست  
 گرنه در آینه عکس تو صورت گردد  
 پای از سر بیکنم تا بروم دنبالش  
 وان پیایان ببرد عشق که بر سر گردد  
 نکنند عیب بخائف همه گر در سالی  
 هر که در کوچه آن ماه منور گردد



زد خیمه کل در بوستان این خیمه در صحرای کشید  
 خواب زمستانی بشد رخت از شبستان واکشید  
 چون او بصحرای میرود دلهای بیغما میرود  
 تا سرو بالامیر و داین بر ددرای بالا کشید  
 زیبا گرفتم دیده بس زیبا ندیدم هیچکس  
 واکه نبودم کین سپس کارم بدان زیبا کشید

گفتم شکیبائی کنم تا ترک شیدائی کنم  
 عشقی به تنهایی کنم آخر بدین تنها کشید  
 طاووس تنها میرود یا حور زیبا میرود  
 یاسر و بالا میرود بالا که این بالا کشید  
 گر دختران کشمیری بینند این عشوه گری  
 گویند کاین در دلبری خطی بر وی ما کشید  
 مادر نزاید دختری چون تو نباشد دیگری  
 یکتایی چرخ چنبری نقش تو بیهمتای کشید  
 کین خرمن ناز و فتن کل دسته شوخی و شن  
 دست ار براید جان زن از تو توانم وا کشید  
 آسوده پندم میدهد کاخر ملامت میشود  
 بگذار ناسر میرود چون دوست از ما با کشید  
 هر دل که باجانان بود آسوده زین و آن بود  
 خائف که بر این خوان بود دست از همه یغما کشید

(\*) ☆ ☆ ☆ (\*)

روز بهار ما را آ صحرا هوس نباشد  
 کاین آرزوی مرغی است کاند ر قفس نباشد  
 آنجا که محمل دوست بر ناقه بینند  
 گر عاشقی بنالد جای جرس نباشد  
 ای دلربای شیرین حلوا بدست داری  
 پیراهن تو خواهی شور مگس نباشد

مارا در امتظار جز بکنفس نمانده است  
 ترسم دمی بیانی کین بکنفس نباشد  
 ای برق آشنائی آهسته تر برای

کین خر من وجودم پیش تو خس نباشد  
 کفتم دمی فراقت مارا بس است عمری  
 تو باز برگردی کوئی که بس نباشد  
 بازار خوب رویان خال لبش شکسته است

وان جو فروش مارا جز بکعدس نباشد  
 از تو نمیتوان رفت پیش کسی بزهار  
 فریادرس که مارا فریادرس نباشد  
 در هیچکس نباشد کین عشق ره نکرده است

ایکن چنین که در من در هیچکس نباشد  
 خائف سرای عقلت عشق فلان بگیرد  
 ؟ کان دزد خانه برداز یار عسس نباشد

☆☆( )☆☆

جان رفت و دل از پهلوئی دلداری نیامد  
 گو خواب که در دیده خونبار نیامد  
 هر بار که رفتی برآمدی آن دل  
 باری چه بیفتاد که این بار نیامد  
 آجا که به شمشیر زنده اهل و فارا  
 عاشق نبود هر که باقرار نیامد  
 کل آمد و یاران بتاشاهه رفتند  
 من خر قه ام از خانه خار نیامد

هرگز پس دیوار ملامت ننشیند  
 آنکش سسری از عشق بدیوار نیامد  
 آنشوخ که دیوانه بنی آدم از اویند  
 بار دگر از خانه پر یوار نیامد  
 عمری همه سر کرده بی کار و غفلت  
 آنکش بتویکروز سر و کار نیامد  
 بر هر چه که گوئی نظری در تو بیرزد  
 هیچش نبود هر که خریدار نیامد  
 نالیدن ما مردم آسوده ندانند  
 از بند چه داند که گرفتار نیامد  
 با آن همه جور تو کست روی ندیده است  
 کوبار دیگر از پی دیدار نیامد  
 چشم همه شب در ره تو بر راه امید  
 مسمار شد و حلقه به مسمار نیامد  
 بیداری خائف شب هجران تو چه دانی  
 کین درد بجز بردل بیدار نیامد  
 -o\*(\*)\*(\*)\*(\*)\*o-  
 مسوزان همچو شمع از آتش پند  
 که گوشم پنبه عشقتن بیبا کند  
 نصیحت کردن از عشقم چه سود است  
 که این باد است آن يك کوه الوند  
 به مشتاقی عنان نتوان گرفتن  
 که مختاری ندارد شیر در بند



مرا تا بر دل این زخم است چون فی  
 بنام کمر ببری بندم از بند  
 نمیدانم که در این خیمه گه کیست  
 که هر کس آمد اینجا خیمه افکند  
 منال ای باغبان از جور کلچین  
 چو توانی در بستان فرو بند  
 ندارد چون تو سروی بوستانی  
 ز اید مادری همچون تو فرزند  
 چنان کیسو بر او افتاده تا کی  
 چنین پیر و جوان آشفته تا چند  
 تو پیوند مرا بکسل بشمشیر  
 که من خود نگسلازم از تو پیوند  
 بیاد آب توان گشت خوشنود  
 بیاد دوست توان بود خور سند  
 مگس که خائف است از باد بیزن  
 نباشد هر گز سره در بر قند



هر که در خانه درختی چو تو زیبا دارد  
 گو بیارام که در خانه تهاشا دارد  
 هر چه در ماه بود روی ترا افزون تر  
 ز آنچه با سرو بود قد تو بالا دارد  
 هر که را دوست بدست است غم از دشمن نیست  
 کوه میندیش ز تنها که تو تنها دارد

وانکه در پای دلش گوشه خاوت خا ر است  
 نه در باغ زنده نه سسر صحرا دارد  
 گر تو خواهی که کت دل ندهد پرده بیوش  
 که مگس مایل شخصی است که حلوا دارد  
 تا امیدم بتو باشد ز کسم باکی نیست  
 نبرد سود که اندیشه ز دریا دارد  
 گریزی زاده در آئینه ببیند دل خویش  
 چون دل مردم بیگانه بیغما دارد  
 تا ده ماه باره دهانی بسخن بگشاید  
 همه گویند که خورشید تریا دارد  
 آنکه گویند بر آتش بشکبند همه روز  
 مگر آن است که دل از تو شکبیا دارد  
 هر که دست از رخ یوسف نبرد جای ترنج  
 جای عیب است که بر عشق زلیخا دارد  
 ای که گوئی نظری کن که چو سیم اندام است  
 چکنم زان دل سنگین که چو خار ا دارد  
 صبر نلخ است بخائف ز لب شیرینش  
 وان بردنوش که بر نیش مدارا دارد  
 ☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆  
 ☆ ☆

گر این سرو سیمین بصحرا رود دل ما و شهر ری بیغما رود  
 چنین ماه رخ چشم پروین ندید که در گوشوارش دل مارود  
 ز رفت آدمی دلر با این چنین پری زاده گوئی بعمدارود

رود بک زبیا و طاوس نیز و لیکن نه همچون تو زیبارود  
 صبا فرش دیبا بصحرا فکند - حریرین بدن تابدیبارود  
 تو این پای کلگون بکل مینهی همه خار در دیده مارود  
 نظر گوئی از روی خوبان پیوش بدین دل چه سازم که هر جا رود  
 ز سیمین تن سنک دل صبر نیست چو سنگین دلی تا شکیبارود  
 کجا میرود خائف از کوی دوست چو سر میرود گودر آن بارود  
 روند اهل دل هر کجا دلبری است  
 هگس آری آنجا که حلوا رود

\*\*\*

هر صبحدم که چشم خویش از خواب بر کند  
 بس مردمش که آرزوی یک نظر کند  
 شیرین بگو بخند بشکر که تند خوی  
 شیرین ما بخنده چها با شکر کند  
 مردم نظر کنند ز دیوار و در و راه  
 و آن خود نظر بصورت دیوار و در کند  
 شمعی بدست شاهد سرمست و پایکوب  
 خوشتر رود گر اندکی آهسته تر کند  
 رفتار دل را باید و گفتار دلفریب  
 عارف وجود خود همه سمع و بصر کند  
 فرزند چون تو هر که بدین حسن و این ادب  
 بیند دعای خیر بمام و پدر کند  
 تو خود با انتظار شبی گر سحر کنی  
 دانی چگونه منتظرت شب سحر کند

در راه باغ مسند دیبا نکند اند  
 تا خو برو بمسند دیبا کذر کند  
 عاشق اگر بسر نکند خاک کوی دوست  
 بیچاره پایبند چه خاکی بسر کند  
 میگفت بلبلی سحر از جور باغبان  
 خائف بگو هوای کل از سر بدر کند  
 گفتم هنوز طاقت خائف ندیده  
 بر صد هزار تیر بلاجان سپر کند



کی پرزاده چو حسن تو جمالی دارد  
 آدمی کو که بر وی تو کالی دارد  
 و آدمی را که عمال تو نمیدارد دوست  
 آدمیت نبود بلکه جمالی دارد  
 خانه باغی است کسی را که درختی باشد  
 خاصه آن خانه که همچون تونهای دارد  
 فرودین آمد و کل روی بیزار آورد  
 ما گرفتار و خوش آن مرغ که بالی دارد  
 هرگز ای خضر حلال نکند آب حیات  
 هیچ دانی که سکند چه ملالی دارد  
 تا که دیدار همایون تو در طالع کیست  
 هر که بر طلعت میمون تو فالی دارد  
 هر مهبی راست هلالی و نباشد عجب این  
 عجب این است که خورشید هلالی دارد

آنکه گویند که از بخت بود بر خور دار  
مگر آن است که با دوست و صالی دارد

ما چه کردیم که چشمان و دهانت امروز  
گاه دشنام دهد گاه دلایلی دارد

من نگویم تو بگو ای که مرا پند دهی  
یا نهی بند که دیوانه چه حالی دارد

خائف از خلوت ازین پس نند پای روم

که اگر وصل تو اش نیست خیالی دارد

(\*) \* \*

هر کس که به گیتی تو صدم یار ندارد  
جز آنکه بمیرد بجهان کار ندارد

بسیار کسان مایل روی تو ولیکن  
چون من دگری عشق تو بسیار ندارد

هر سر و که بینی صما جز قد شوخت  
هر شیوه خوش دارد و رفتار ندارد

چشمی بسوی عاشقت ای شوخ بیند از  
سلطان بنکاهی بگدا عار ندارد

شب چشم تو خوش گفت که خوش باد همیشه  
خفته خبر از عالم بیدار ندارد

آن ناله که جان و دل آزاد بسوزد  
سوزیست که جز آه گرفتار ندارد

گر پنجه در اندازی و گریغ بر آری  
کس با کف سیمین تو پیکار ندارد

زا هد که برش نام حرامی نتوان برد  
 در غارت حلوائی تو انکار ندارد  
 گویند که خائف بزند دست بکاری  
 تا عشق نبازد بجز این کار ندارد  
 در صورت انسانی و در حال بهیم است  
 هر کوی صمی شوخ و پر یوار ندارد  
 \*~\*~\*~\*

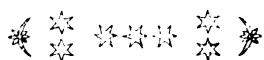
هر کس صمی جوان ندارد اولذتی از جهان ندارد  
 و اندل که بمهر مهوشی نیست زنده است ولیک جان ندارد  
 همسایه شوخ سحر و قدی خاطر سوی بوستان ندارد  
 آنما زمین که حسن رویش خورشید در آسمان ندارد  
 نال بسخن نمیگشاید پندار کنی دهان ندارد  
 خوارم مکن ای که چون تو کرخ کس چون من ناتوان ندارد  
 غیر از تو که غمزه میفروشی کس عشوه دلستان ندارد  
 گفتم مگرت بخواب بینم بیداریم این کمان ندارد  
 تا چشم تو از نظر بشد خواب در دیده من نشان ندارد  
 خائف بتو ای نکار مشغول پروائی از این و آن ندارد  
 بلبل که بسکل گرفت الفت

اندیشه ز باغبان ندارد

\*~\*~\*~\*

عطر سایست زمین کلبدنی میگذرد  
 یا نسیم سحری از چمنی میگذرد

حوری از باغ بهشت آمده یا مه بزین  
 یا انکارین صنم سیم تنی میگذرد  
 قاصد از جانب معشوقه مامی آید  
 یا بشیر است که با پیر هنی میگذرد  
 ما کجا آن لب شیرین بتوانیم گزید  
 لب بدندان بگزم گر سخنی میگذرد  
 شورم از یاد لب در دل و جان میگیرد  
 هر کجا قصه شیرین دهنی میگذرد  
 چون هنی هست که در همچو توئی روی کند  
 چون توئی نیست که از همچو منی میگذرد  
 عیب در حسن نداری که رود در عقب  
 گر نگویند که بیمان شکنی میگذرد  
 خائفا راحت ایام خوش و لذت عمر  
 آن زمان است که با کل بدنی میگذرد



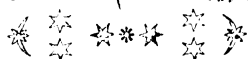
هر آنکه دل بتو داده است باز نستاند  
 نخود نمسی نهد از خوبی تو نتواند  
 تو را بیاید ازین پس که روی در پوشی  
 و گره از تو کسی دیدگان نپوشاند  
 رسد که جان بستانی بدر کشائی اگر  
 که باغبان چو تو سر وی بیباغ بنشاند  
 صبور بی تو در این شهر کس نمیدانم  
 مگر کسی که تو را اینچنین نمیداند

محبت نکذارد که من خمش باشم  
 کدام دیک بود کاتشش نجوشاند  
 تو را چو دوست گرفتم کسی نمیدانست  
 کنون بجز سخن ما کسی نمیداند  
 گرم به تیغ براند که روز من گردان  
 از آن به است که خود روز من بگرداند  
 خیال بود که لختی بگویمت غم دل  
 ز ذوق دیدن جای سخن نمی ماند  
 بر آرز خویشتن ای خائف و بعشق در آیی  
 که بسته تن خود بند عشق نکشاند  
 گرت ز دست بر آید تو سر بیاش فشان  
 مهل که تا به تو معشوق دامن افشاند  
 ()\*\*()\*\*\*()\*\*\*()  
 این سر و سیم اندام بین تا دلربائی میکند  
 و بن شمع بزم آرا نگر چرن روشنائی میکند  
 من مانده پا در کل از او آسان من مشکل از او  
 چون میبرد جان دل از او تادل ربائی میکند  
 در عهد آن حوری لقا بالا بلای دلربا  
 باور مکن از پارساگر پارسائی میکند  
 گفتم بده بوسی بما خندید و گفت آن دلربا  
 میرد ز حسرت پادشاه مسکین گدائی میکند  
 شکر فروش بی خبر دارد مکس را خونجگر  
 با آن که می بیند شکر شیر بنقائی میکند



ای باد صبح مشک بو پیغام آن شیرین بگو  
 دل میبرد آن تند خو با جان فزائی میکند  
 بگسست اگر پیوند من و رسوخت بند از بند من  
 این خوی مهر آگند من باز آشنائی میکند  
 اول وفا می آورد چند آن که دلبا میبرد  
 وان جو فروش بر خر دگندم نهائی میکند  
 اطف است از با تا بسر عضوی ز عضوی خوبتر  
 وز حسن خود چون بیشکر انگشت خائی میکند  
 کل شرمگین از روی وی مشک ختن از هوی وی  
 باد صبا از بوی وی این عطر سائی میکند  
 گر میکشد نا مهر بان ورمیگذازد دستان  
 خائف نمیگوید فلان نا آشنائی میکند

صبر از غمش چندان کنم تا درد دل پنهان کنم  
 سر در سر پنهان کنم تا بی وفائی میکند



چه ستاره است امشب که پیام ما بر آید  
 که ستاره هر شب است و دل ما نمی ربا ید  
 ملکی تو یا که حوری تو بگو چه لمعه نوری  
 که شمایل تو دیدن در عیش میگشاید  
 ز غنودگان چه جوئی غم شب نخلفنگان را  
 که ز مرغ بام با ید که بسوزشان بر آید  
 نه چنان بعهدهستم که گر بزمت ز سنجی  
 که نه عاشقی است صادق که معاهدت نپاید

تو درخت کل ندانم که چه شوخ و دافریبی  
 که درخت کل ندیدم که بشوخی تو آید  
 بروار نمی نشینی که فرو نشانی آتش  
 که بر آتشم شکیب است ولی ز تو نیاید  
 مگر آدمی نباشد که نخواهدت به بیند  
 که من آدمی ندیدم چو تو آدمی بزاید  
 ز تصورات معنی که توئی چه میتوان گفت  
 مگرش ز بان تو باشی که کسی تو راستماید  
 اگرم کشی نخواهم ز تو زینهار جستن  
 که بدست تو هلاکم ز حیات خوشتر آید  
 نه من آنچه جان قبولم که بخدمت تو باشم  
 بملازمی سپارم که ملازمت نماید  
 چو تو پادشاه حسنی نظری بدین گدا کن  
 که ز قدر تو نگاهد چو بوقع من فزاید  
 دیگر این چه پرده باشد که مرا بچنک مطرب  
 بدرید پرده لیکن غم دل نمی زداید  
 چو هیچ روی خائف نبود پسند خدمت  
 بکشش که رفتن از کوی تو هیچ رو نشاید

\*\*\* ( ) \*\*\*

سر و اگر در باغ جولان میکند مه اگر آهنگ بستان میکند  
 سروبالا ماه من این کرد داست ماه سیما سرو من آن میکند  
 تا بشانه برد موی غنبرین خاطر جمعی پریشان میکند  
 آن صنم جویری که در اسلام کرد کافر مگر نام مسلمان میکند

چاه در راه است و عاشق ناگزیر هر دمش قصد ز نخدان میکند  
 من بدستانش در افتادم ز پای تانه پنداری بدستان میکند  
 فتنه در شیراز چشم کس ندید تاکنون کان چشم فتان میکند  
 عهد چون باعشق کردم عقل گمت بر هلاک خویش پیمان میکند  
 اشک مارا خوار در هجرت مگیر کاخر این سیلاب طوفان میکند  
 تانیقند آدمی هشیار نیست هر چه بادا کرد با جان میکند  
 گرهائی روی همچون صبح عید هر بخیلت جان بقربان میکند

خائفا از میوهات فریاد چیست

چون عداوت بوستان بان میکند



الله الله که از این بوی بسی می آید  
 مگر از جنت فردوس کسی می آید  
 آن مگر نعه نور است که آمد یا حور  
 یا که از طور تجلی قبسی می آید  
 قومی از پس نگرانند و گروهی از پیش  
 شمع بیند که بان پیش و پس می آید  
 کاش محمول بدانست که فریاد من است  
 کرد در این قافله بانک جرسی می آید  
 شب که بازار خیال تو برارم تا روز  
 هر دم از شوق تو در وی عسی می آید  
 دوست گوید که بیارام خدا را نفسی  
 دشمنم ~~کرد~~ تا نفسی می آید

تا هوای که نماید هوشش جانب کیست  
 گز هوایش همه کس را هوسی می آید  
 شور شهری نه عجب کز پی آن شیرین است  
 شکری دارد و مردم مگس می آید  
 مگر از دست گذاشته نهد پای برون  
 ورنه مردم بدرش ملتسمی می آید  
 تو بفر یاد من زار اکر می نرسی  
 نالم اینقدر که فر یاد رسی می آید  
 خائفا ناله مرغان چمن را اثر است  
 نه بدان شور رود کز قفسی می آید

تا کیست این سرو سهی کایدون بصحرا میرود  
 چندین کسی زیبا ترفت ابن خود بعدا میرود  
 هرگز نرفته حور عین چندین لطیف و نازنین  
 آرام تر ایدلر با کارام دلها میرود  
 ای رشك آب زندگی وی مایه فرخندگی  
 در خاک رقص مرده بین یعنی مسیحا میرود  
 کر تلخ میخواهی بگو ورتند میخواهی نشین  
 کی از ترش روئی مکس ازخوان حلوا میرود  
 تا از تو دور افتاده ام بس تا صبور افتاده ام  
 ورتبستر از کل میکنم خارم باعضا میرود  
 با آنکه پیمان بشکنی زانجا که محبوب منی  
 من با تو سودا میکنم کوسر بسودا میرود

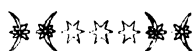
در طعن ما آید بسی دارد ملامت هر کسی  
تا پرده بر می افکني شر منده از ما می رود  
ای نازنین چون نیشگر شیرینی از با تا بسر  
باری ترش بنشین که این شکر بیغما می رود  
صبر از دل مسکین من بر بود و عقل و دین من  
دزدار به پنهان آمدی این آشکارا می رود  
گر بگذرد این نازنین در چشم هر کس این چنین  
گر پارسا باشد دلش از دیدن از جا می رود  
آئمه لقای نازنین رشک نکارستان چین  
گر چه دل و دین میبرد خائف چو زیبا می رود  
من ناشکیم چون کنم خود را فریبم چون کنم  
کز رفتن آن سیم تن صبر از شکیبیا می رود  
\* ( ) \* \* ( ) \* \*

من شب از هجر نیا سیم و بیمار از درد  
تو چه دانی که سر از خواب نیاری بر گرد  
تن در آغوش حریرش چه غم از درد و یشی  
که به کیمخت (۱) زمین خسبد و بر بالش درد  
پاسبان را شب اگر خواب نباشد روز است  
کس نباشد که شب و روز چو من خواب نکرد

(۱) کیمخت یعنی چرم در اینجا یعنی سطح

زینهار از تو که گر خون همه خواهی رنخت  
 روی در آن نبری کو بتو ز نهار آورد  
 گر تو شمشیر بر آری سر پیکارم نیست  
 که بسر پنجه سیمین نتوان کرد نبرد  
 باغبان در نگشاید سگسی میگفتم  
 من همان روز که این سرور و ان میپرورد  
 گر تو سر وی نتوان دید بیالای تو کرد  
 ورتوئی کل نتوان بود بر خسار تو ورد  
 شرم دارد که بیام تو بر آید خورشید  
 خود تو چون ماه بر آنا شود از روی تو زرد  
 تو چنان میروی از ناز که من در قدمست  
 گر شوم خاک بد اما ان تونشیند کرد  
 گر بشمشیر به پیچم ز تو من روی زخم  
 هر که اندیشه جان کرد نخواندش مرد  
 مگسان را نتوان گفت ز شکر باز آیی  
 بیدلان را نتوان گفت ز خوبان برگرد  
 خائفا آتش عشق تو سرا پای تو سوخت  
 این همه آتش سوزان بود و آه تو سرد  
 ~~~~~  
 هر که صبا حی تو دید عشرت نور روز کرد
 وانکه شبی با تو زیست شادی ده روز کرد
 هر دم از این بوستان این همه کل میبردند
 هر که بفر داند بد غارت امروز کرد

از تو مجالم نبود کام دلی خواستن
 کار بکام دلم طالع فیروز کرد
 کل ره بازار کرد طرف چمن بر فروخت
 راه چمن بایدم با تودل افروز کرد
 نلخی صبرم اگر در غم شیرین بکشت
 نیش مرانوش ساخت شام مراروز کرد
 نا که در آموختش کز در صلح آمده است
 شکر که آن خوب رو ر غم بد آموز کرد
 تا توچه با ما کفی ای صنم شمع روی
 کافت پروانه شمع آتش بر سوز کرد
 طلعت خورشید را حاجت پیرایه نیست
 بی مدد آن سیمتن جامه زرانندوز کرد
 هم مگر از غمزه اش دعوی خونها کند
 کانه بخائف رسید تا وک دلدوز کرد



هر صبح آنکه رویتو پیروز بنگرد
 صبحش مبارک است که نوروز بنگرد
 هر روز هر که رویتو دیده است عید است
 وی بخت آن سعید که هر روز بنگرد
 کل بر سرت فشانند و جان ریزدت بیای
 گر باغبان تو سر و دل افروز بنگرد
 صوفی که دی جمال تو دیدن حرام کرد
 خواش حلال تست گر امروز بنگرد

مه باره چرن تو خلیق خوش آموز و خوب بری
 حیف است اگر بروی بد آموز بنگرد
 ما جان سپر کنیم به پیش کمان دوست
 دشمن بگو که تاو ک دلدوز بنگرد
 دی میگذشت و دیده بمن بر نهاده بود
 چونانکه پادشاه بدیوز (۱) بنگرد
 تا که بطرز گفت که خائف گناه نیست
 که خر قه پوش جامه زرانندوز بنگرد
 * * * (* * *) * * *

این چه فتنه است که بالای صنوبر دارد
 که یکی ماه و دو پر وین سه نوبر دارد
 سر مادر قدمش باد که خوش میگذرد
 تا که از ناز مدگر باره چه در سر دارد
 گفتم از آدمیان صورت بیجان که بود
 گفت آنکس که دل از صورت من بر دارد
 لاف تقوی توان زد که در ایام تو نیست
 پارسائی که نه آئین قلندر دارد
 کس ندانم که برابر تو باشد در حسن
 مگر آئینه بچشم تو برابر دارد
 خوش گوار است وصال تو مبارک بادش
 هر که این دوات جاوید میسر دارد

چشم دارد بزمین تا بگر دیگر تو
 آسیانی که بدان حسن دو بیکر دارد
 گوئی از دوست تحمل چو نداری بگرند
 مرغ چون خانگی افتاد کجا بر دارد
 این چه خوابست که دور از تو بدیبا و حریر
 بن مویم همه کوهی سر نشتر دارد
 کاشکی حلتیه بمسار زدی تا دیدی
 چشم خائف که چو مسار بر این در دارد
 -***-

مگر خورشید برو می نماید توئی یاسرود لها میر باید
 من اندر آدمیزاد این ندیدم که هرگز آدمی حوری نزیاید
 اگر در چشمه چشمش نشانند دگر سروی بدین خونی نیاید
 مرا گوئی نظر از روی فرو بند و را بر گو که برقع می گشاید
 بیاید تشنه لب تا بر لب جوی مهر سختی تحمل مید نماید
 اگر شمشیر بارد بر نگر دم سلامت جان عاشق را نشاید
 اسیر مهر مهر و یان بسهدی تحمل میکند تا عهد باید
 عتاب ناز نینان گو بیفتن از که عاشق را محبت میفزاید
 تو را گفتم چو بینم غم بگویم چه گویم دیدنت غم میزداید
 اگر شیرینی خود را بداند سر انگشتان چو نی شکر بخاید
 مگر روئین تنی باشد بخائف که با آن پنجه سیمین بر آید

کسی کش آرزوی انگبین است

شکیبائیش از زنبور باید



بس شب و روز که مه بر شد و خورشید دمید
 کاه من بی تو همی نامه و خورشید رسید
 هیچ نامود مرا هجر رخت جز بشی
 که چو بروین همه شب گشتم و مه در ند مید
 چشم آهوی تو نازم که بخود رام نکرد
 شیر مرد بکه چو آهو ز جفایش تر مید
 گر حلاوت که دیدار نکویان بینند
 پس حرامست که جز روی تو کس خواهد دید
 ترک چشم تو بنام که گرفتار خوشی است
 که خود او مست و یکی صیدز تیرش تر مید
 کس نباشد که نخواهد در خائف بر دن
 مگرش زر نبود کان تواند که خرید
 * ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ *
 هر که شد مست تو در عهد تو هشیار نباشد
 و آنکه زین می بچشد بر منش اداکار نباشد
 کس ندانم تو ماند تو ندانم بکه مانی
 کاد میزاد بدین حسن بر یوار نباشد
 چون تو را ماد بخوانم کسی از من نه پسندد
 حق بخلاق است که مهر الب و گفتار نباشد
 گر به تیغم بزد دست بلورینش نگیرم
 که جفا ئیکه نکارین کند آزار نباشد
 نه شکفت است که بر من تو تن آسوده نه بخشی
 زحمت بنسد چه داند که گرفتار نباشد

آفتابست ولی جلوه بهر بام و درش نه
 یوسف حسن ولی شهره بازار نباشد
 گر ملامت بزیخا نکند پس چه تواند
 آنکه در محضر یوسف ز خریدار نباشد
 میتوانی که بیک لحظه توبس یار بگیری
 قدر من دان که چو من یکدل بسیار نباشد
 تو که کار همه از دست بشو خي بر بودی
 چيست کار تو که با هیچ کست کار نباشد
 منع خائف نتوان کرد نه بیدوست بماند
 دل عاشق به کجا هست که دلدار نباشد
 ☆☆☆ () ☆☆☆

گر میکشیم جفا نباشد دور مینهیم خطا نباشد
 ناچند کني تو دوری از من نزدیک کس این روا نباشد
 نارنج ندارد و به این بوی خورشید ندارد و کل این روی
 در چین چو توبتی خوش ا روی خواهند بجز خطا نباشد
 چو توب نبود در صبوری گفتم که نمیکند دوری
 گر صلح نمیکنی ضروری رفتیم که ماجرا نباشد
 چند آنکه بد آید از تونیکواست مهر تو بود چو مغز در پوست
 بیگانه شمارش از بود دوست آنکو توبتو آشنا نباشد
 بس شد که بدر د میشکیم دل را با امید میفریبم
 یا بیهمده می و د شکیم یا درد سرا دو انباشد

خائف چه دلت بعشوق آ کند تن ده بقضا و باش خورسند
 بند است چه سخت گشت پیوند زین بند کسی رهان باشد
 مطرب چو کند سماع بازی کافتند بحقیقت از مجازی
 صوفی چه بود بحرفه بازی این رقص چرا . مان باشد

ناظر بروی دوست باحرا نمیرود
 وز بوستان کسی بنماشا نمیرود
 امروز خوشتر از قد و بالای سر و نیست
 لیکن براستی چو تو رغنایمیرود
 خوش میروی که صبر و دل و دین و عقل و هوش
 از ما روند و عشق تو از ما نمیرود
 گویند میرود دل اگر دیده بنکرد
 مثنوی که دل ندیده بیغمانمیرود
 بگذار آدمی که بری گریه بیندش
 باور مکن که عاشق و شیدا نمیرود
 کفتم رود ز دست تو تا عرش آه من
 خندید و گفت تا به ثریا نمیرود
 چندین صفت که در روش کبک میکند
 باز آی کی صنم چو تو زیبا نمیرود
 گرد ده فرو و نذار د شکر فروش
 هرگز مکس هم از بر حلوا نمیرود

سنگ است آن دلی که نه در دست دلبر است
 بارتن آن سر است که در پانمیرود
 گفتی شکیب نیست که از کوی ماروند
 خائف رود ولیک شکیبا نمیرود

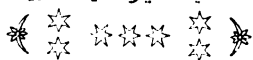


برده بر افکن ز روی پیش شبستان به بند
 چون بگشود ی چراغ هم در ایوان به بند
 سرو زبا گو بیفت چون تو در آئی ز جای
 چون تو گشائی دهان کو کل خندان به بند
 در همه عمر امشـم با تو و صالی بود
 تا ندمد صبح زود بند گریبان به بند
 با تو ندارم ستیز کز تو ندارم گریز
 خواه بکوبت بنه خواه بزندان به بند
 هر که بچربی مرا ترک تو شیرین بگفت
 این لب و دندان چو دید کولب و دندان به بند
 طاقت دیدن نماید مردم دیوانه را
 زاف پریشان پیوش برده بر ایشان به بند
 این همه خائف لطیف لعبت شوخ و ظریف
 دیده بیدار وی باز کن و جان به بند

مال عزیز است و چیز جان و سر اینخواجه نیز
این همه بگذار و خیز دل نه عزیزان به بند

و قتی اگر بگذری بر در صورت گری
نقش تو چون بنگر دکو در دکان به بند

گر قدمت صادقست در سر میدان عشق
چون بگشا بند تیر دیده بیاران به بند



در شهر شبا و فایا نباشد یا باشد و در شما نباشد
شرطت که دوستان بمیرند در عهد ترا وفا نباشد
ای شیرت ماه آسمانی خورشید زمین بدلستانی
پیدا است که سرو بوستانی مانند تو دل را نباشد
خوبان که جفا کنند گاهی دارند بدوستان نکاهی
گیرم که تو هم بحسن ماهی با ما نظرت چرا نباشد
در عهد تو من وفا ندیدم در توبه خود بقا ندیدم
آن عهد ترا رواندیدم وین توبه مرا سزا نباشد
از دست نمیدهم وفا را دست از سم و جفا خدا را
بر دار که مرغ آشنا را کشتن بجفا روا نباشد
از بسکه لطیف و نازیدنی شمشاد خرام و مه جبینی
در آینه گویم ار که بینی دیگر نظرت بها نباشد
با هر بد و نیک صحبت هست با پیر و جوان محبت هست

گر خونی از قیامت هست

با خائف ما چرا نباشد



چه خوش آمدی که بستان همه با درفته باشد
 تو بخند تا بر بزد کل اگر شکفته باشد
 همه جا اگر رود سرو لطافتی ندارد
 که بر استی توان گفت چو تو نرفته باشد
 همه شب خنک در ایوان و چو غنچه خفته تار و ز
 چه غمت بود که شهر ی ز غمت نخفته باشد
 بچه روی عیب فرها د کند بسنگ سفتین
 که بر آستان شیرین همه روی سفته باشد
 سخن است آنچه گویند که چون بود لبانش
 دهنش کسی نه بیند چو سخن نگفته باشد
 همه عمر اگر دهم گوش به پند نیک خواهان
 بکنم هنوز باور که دلم شنفته باشد
 چه نغان شب نشینان که ز خفته باز برسی
 که چو مرغ نام باید همه شب نخفته باشد
 بر و در آسمان دو د چو خرمنی بسوزد
 تو چه دانی آتشی را که بجا گرفته باشد
 چو ز آب دیده پیدا بود آتش در و نش
 که گمان برد که خائف غم دل نهفته باشد
 () ☆ () ☆ ☆ () ☆ ()

چشم خوش تو حال من از دست میبرد
 هشیارین که حالت وی مست میبرد
 زان دم که آن دو دست نکارین نموده
 گفتم که کار اهل دل از دست میبرد

لبت هزار عاشق از آن بس بخود کشید
 زلفت دو یست مایل از آن شست میبرد
 پیش تو نازم ای که بماند بافتاب
 کز آمدن چه سایه مرا پست میبرد
 گفتی اگر ز در که ما خود نمیروی
 جور رقیب سنک دلت هست میبرد
 هرگز شنیده ز جفا مرغ خانگی
 رخت از سرای خواجه که رامست میبرد
 چون می کنی بعشقی اسیرم بخود ببر
 صیاد صید را که بکین خست میبرد
 گویند خائف دلت از دست چون ببر
 با چشم شوخ و ابروی پیوست میبرد
 دروغ از آنکه بوقت نماز بر خیزد
 که در دلت تو نشینی که در بت آویزد
 هر آدمی که کند صورت تو بر تعویذ
 بری بخانه اهل دعا در آویزد
 تو روزگار منی گری بدي کني نيك است
 که روزگار نسا زد بکس که نسا تیزد
 حکایت از دهنش شد چو آمدی بحديث
 چو در از باز نپوشی حکایت انگیزد
 بلای شهر منم چون شود که بنشینم
 بلا بخاستن تو اگر که بر خیزد

بجان رسیدم و بر من دلش آسوخ در ریغ
 که نه آسیر رها میکند نه خوف ریزد
 بر می از تو مگر دل گرفتن آسان است
 که قید سخت تر آید چو صید بستیزد
 تو خویر وی مکن بد که خواهی گریز است
 چو خوی زشت در آموخت بنده بگریزد
 تو شوخ برده بیا ویز کاد میرا نیست
 که برده وار نخواهد که در تو آویزد
 بترك ترك نمیگویم از جفای رقیب
 که شو قند کل از زخم خار نگریزد
 مانند در نظرت جای توبه و پرهیز
 مگر که توبه کند که نظر پیر هیزد
 بتلخ گفتنش امکان دهان شیرین نیست
 که زهر اگر بلب آید بشکر آمیزد
 مرا شکیب از آن انگین جمال آید
 اگر مکس برود که ز عسل پیر هیزد
 دل مرا که بخاک در تو گشده ام
 چو باد بیهده هر سوی خاک می بیزد
 مگر بکوی تو میرفت یا ز باغ آمد
 و گرنه باد ندیدم که زعفران بیزد
 بخنده رفت و ازین خنده گریه هاییم
 که برق چون برود در عد و بارش انگیزد

کنونکه راه تو خائف بخوان حلوانیست
رها بکن که بیغها مکس در آو یزد

— (***) —

کسی که در صفت تو سخن نمیگوید
همیشه خار که این تازه کل نمیبوید
صبا بیا که پیامی بدان صنم دارم
که این رهیت که هر قا حدش نمیبوید
چه آتش است که بر جان شمع افتاده است
که چهره دمبدم از آب دیده میشود
ز آب چشم قمام برس آتش دل من
که چون سخن رود از موی دوست میبوید
سیر شک من که بشستی ز سنک خار انقش
چرا خیال توام از نظر نمیبوید
مگر تو بر نخرامی که سرور امانی
که هیچ سرو ندیدم که چون او میبوید
بد رکشائی اگر جان بیباغبان بدهند
رواست چون تو کلي گریبوستان روید
مرا جمال تو باید و گرنه روی بسی است
که عندلیب بجز سرخ کل نمیبوید
تو هر جفا که کنی در خوری ولی نه چنین
که کل چو گرم نماید کسش نمیبوید
دعای خائف ما حرز سر و قامت نست
ز چشم زخم زمان ورنه خوش نمیگوید

آن اهل شکر بار بین تا شکر از زان میکند
 و آن زلف عنبر بار بو تا عنبر افشان میکند
 ماهی بدین گفتار کی سروی بدین رفتار گو
 فی ماه میگوید سخن به سر و جولان میکند
 عشقت و تقوی در جهان ناچار ازو هر آدمی
 یا بی بصر این مینهد یا بی خبر آن میکند
 ما خود بگرداب اندریم آسوده بر ساحل کجا
 اندیشه تشویش ما از بیم طوفان میکند
 گفتم که پنهان میکنم از خالق شور عشق او
 غافل که عشق نیکوان سوزش پنهان میکند
 حلوا فروش خام گوچندین میفشان آستین
 کانه نمیجو شد مکس گو قند پنهان میکند
 آهنگ بستان می کندگر کس برای سرو و کل
 من سرو کلرخ دیده ام کاهنگ بستان میکند
 هیبت گریند کسم چون حلقه در گوش او فتد
 تا حلقه گوش ترا زلفت نمایان میکند
 شهری مسلمان میکشد آن چشم خواب آودا
 کافر ندارد این جفا کاتب نا مسلمان میکند
 وقتی من از سنگین دلی در خود نخبیر کردم
 اکنون تو آن دل سخت بین کم سخت حیران میکند

خائف فغان از بوستان عیبست پیش دوستان

آسید از آن سبیت بودیابوستان بان میکند



بر بوش ترك خود نازم که از ابر و کمان دارد
 تنش در غارت دله زره از گیسوان دارد
 هر آن دشمن که یکبارش به بیند دوست میگردد
 حفاظ الله کز خوبی ز چشم بد امان دارد
 بتان در غارت دله جمال خود نمی پوشند
 بت ما چون بری سیماست زان رو رخ نهان دارد
 هوای سر و بستنش گهی در سر نمی افتد
 هر آن شخصی که در خانه یکی سر و روان دارد
 دمی صحبت بشیر بینی بر دلخی عمری را
 نه بیند روی پیری هر که دلداری جوان دارد
 جفا های رقیبانت همه من از تومی بینم
 شتر بارگران بر دن همه از ساربان دارد
 اگر شمشیر بر گیری و جود خود سپر گیرم
 نباشد عاشق صادق که دل در بند جان دارد
 نمیتسم ز بد نامی بهل تا هر که می خواهد
 بگوید خائف ما بین محبت با قیلان دارد
 هر آنکس عشق کل خواهد بزخم خار میسازد
 هوا خواه تو سیمین تن چه باک از این و آن دارد
 * ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ *
 چرا بصورت خوبت نظر حلال نباشد
 که منع صنع خدا دیدن اعتدال نباشد
 نبایدش که دهد دل بناز شوخ نکاران
 کبسیکه سرزنش خلقت احتمال نباشد

بس آدمی که بخوبی نظیر خویش ندارد
 و لی چنین که تو هستی بدین خصال نباشد
 دمی نشین بکنارم که آتشم بنشانی
 طمع بوصل تو ما را ایماه و سال نباشد
 مگو ز بیم رقیبان نمیکنم بتواطفی
 اشاره هم نتوانی سخن مجال نباشد
 منم که بخت همایون بدامنم بنشاندت
 که چون تو آیت رحمت کرا بفال نباشد
 خوشم که یار در آغوش هست و دیده بر ویش
 اگر بخواب نباشم و گم خیال نباشد
 کجا مثال تو مهوش من شکسته بجویم
 که آفتاب بگوید تو را مثال نباشد
 رضای دوست بجو خائفانه خواهش خود را
 که در فراق بمیری اکر وصال نباشد
 ☆☆☆ () ☆☆☆
 هر که این روی به بیند دل از این باز نگیرد
 و آنکه بند تو شود دیند کسی را نپذیرد
 اولامن که ز مرگان تو خود دیده نگیرم
 عاشق از تیرز معشوقه نظر باز نگیرد
 هر که را در همه عالم بتو افتاد گذاری
 از تو اش کر همه عالم بگریزد و نگریرد
 سالها رفت و بگویی تو من ای حور لقایم
 آری آری بیبهشت آنکه بیفتاد نمیرد

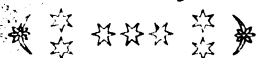
تو مگر روی بخائف بنمودی که همی گفت
هر که این روی به بیند دل از این باز نگیرد

() ❄ ❄ ❄ ❄ ❄ ()

شوخ چشمها خم آید و ی تو دیدن دارد
شکر بن لعل تو چون شیر مکیدن دارد
بایدم از لب شیرین تو بوسی طلبید
آری آری نمک دوست چشیدن دارد
خودز مقراض شنیدم که بدست میگفت
خم زلفت سر پیوند بریدن دارد
چشم از سایه مرگان برمیده است از خواب
آری آهو که اندرام رمیدن دارد
خال مشکین غلط افتاده بکنج لب یار
نقطه هر جا غلط افتاد مکیدن دارد
عجب از قامت سرو است که باشد سیمین
بو العجب تر که بهر سوی چمیدن دارد
روی چون شیر در آن موی چو قیرش پیدا
مگر از شام سیه صبح دمیدن دارد
خائفا باز دعا کن که بگوید دشنام
که سخن از لب این شوخ شنیدن دارد
کو مصور همه شکل تو کشد جز نازت
زانکه مشتاق تو آهنگ کشیدن دارد

❄ ❄ ❄ ❄ ❄ ❄ ❄ ❄

ماهی و ماه انشا بداینسان سخن بگوید
 سروی و سرو و هرگز بر بام می زوید
 هر ساعتی بمویت خواهم نمود بازی
 مویم بدیده روید کس زان هوس نموید (۱)
 باری بچو دلم را ای هر کسیت جو بان
 دانی که این جگر خرق غیر از تو کس نجوید
 ماهست و رغم ماهست کاین خندد آن نخندد
 سرواست و رشک سرواست کاین پوید آن نپوید
 خائف کنون که آلود دامن بشق خوبان
 صد خرقة در خرابات از آرزو بشوید



| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| خوش می نهد مگر زلب یار می نهد | باد صبا پیام شکر بار می نهد |
| داغی بجان مرغ گرفتار می نهد | هر بوی خوش که باد بیار دز بوستان |
| کان داند این که عمر به بیدار می نهد | از خفتگان باز در آزی شب می رس |
| یوسف صفت چو پای بیازار می نهد | برد ختران به غمزه بها بشکند بحسن |
| بس سر که پیش پای زرقار می نهد | ورسرو بوستان بخرامد بدان روش |
| گر در میانه پای پری وار می نهد | بس آدمی که سر به تجن بر آورد |
| خصم آن بود که پای به پیکار می نهد | شمشیر دار چون سپر از دست افکند؟ |
| شوخ است و حرمتی پرستار می نهد | پروا نمیکند زرقیبان نکار ما |
| کل منت رقیبی بر خار می نهد | تامیل چیدنش نکند کس ز باغبان |

ای بلبل، حزین نکتی ترک عشق کل از باغبان که خار بدیوار می نهد
 آن حسن دلربای تو خائف بیکس ندید
 چندان که دل بغیر تو بسیا ر می نهد



صحرا آنها شا کاه شد در خانه نشینم دگر
 وزیش ایوان زین سپس این پرده بر چینم دگر
 بند ای رفیقم کومنه پند ای حکیمم کو مده
 من کز همه بر خاستم بید و ست نشینم دگر
 عمرم بقوی صرف شد روزی دو گودر عشق آ
 اکنون که آن سودی نداد این مصلحت بینم دگر
 سنگین دلی کردم بسی کز دست خوبان جانبرم
 از دست برد آ نباغ حسن آن درو سیده بینم دگر

امروز مرد مرا نظر در چشم و ابروی رود
 من دشمنم گر دیگری بردوست بگزینم دگر
 ابد لرزای جانفزا چندانکه میگویم دعا
 دشنامی آخر باز گو در خور دنجسینم دگر
 خاطر بیب دت روزها در آقا بمیرود
 چون شب براید تا سحر در ماه و پروینم دگر
 چشم خمارینش مگر ابروی بر چینش مگر
 خاطر فریبید هر دم با صورت چینم دگر
 در پاس دین و دل نظر از تو نگه میداشتم
 اکنون چرا پوشم که خود بردی دل و دینم دگر
 هر جور خواهی گو بکن چون باد شاهی گو بکن
 من میکشیدم پیدش از این زین پس که مسکینم دگر
 سر پنجه سیمین تنان بازوی روئین بشکند
 من خود ملخ باشم کجا هم دست شاهینم دگر
 من کوه میگیرم کسبون تا می نیفتم از کمر
 خائف تو فرهادی کنی شیدای شیرینم دگر
 مردم خردمندی مرا پندی بعشقتش میدهد
 تا آن نصیحت میکنند من در پی اینم دگر



حالت افتاده نداند سوار خفته ندارد خبر از انتظار
 آنکه نخسبیده شب از من گواست داند از افتاده کس افتاده بار
 دیدن معشوقه ما دلر باست افتحو المهرجبه یا ذالبار

شوق برد گزوم در پیش ناقه رود چون بکشندش مهار
 کونبر دآنکه گرفته کند تا ز رود بسته بی اختیار
 پند بعا شق نه همد هوشمند مست نصیحت نکند هوشیار
 از دگری بر دگری میبرد و ز تو بیارم بتو من زینهار
 چون زسم در تو بکوشش چه سود چون زسد در تو زسوزش چکار
 حاصل جان دادن در کوی دوست حاجت سر هشتن در پای یار
 هر که کند عیب من از دیدنش گو نظری کن که شود شر مسار
 شاهد ما خواهی در ایوان بر شمع نخواهیم بجاس میار
 هر چه بجز یار بخویشان بد و آنچه بجز دوست بیاران سپار
 در سر عشق تو مگر سر رود و نه ازین دست من پایدار
 روی تو مشاطه نمیبایدش حسن خدا داد نخواهد نکار

يك درى از گفته خائف بگیر

خوبترى چون بکنى گوشوار



بر خاستن بسرو و خرا میدانت بحور
 از آدمی تو دوری چشم بد از تو دور
 هرگز ستاره کس نشنیده است بر زمین
 الله نور باد بر این آفتاب نور
 ای باغبان خزان زمستان بکل بگوی
 تا در بهار می نکشد بلبل از غرور
 من روی او ندیده دل از دست داده ام
 بر عکس آنکه دل نسیار در مکر بصور

دانا بعشق دل بنهد دیگران بخویش
 عارف بخوب صورت و عامی بخود لظور
 در غیبت تو آنچه بمن می کند نعمت
 لا اشتکی ذکایتاً الا علی الحضور
 آئی برابر من و کوئی نظر پیش
 نزدیک آب تشنه روانرا مدان صبور
 خائف بکش بدست نکارین که گفته اند
 در پای دوست میر چو مردن بود ضرور



توانم از خجالت که بیایت افکنم سر
 نسزد چنان نثاری بچنین تو خوب منظر
 رسدت که هیچ گاه می زوی بیوستانی
 بکدام باغ سروی ز قد تو هست بهتر
 بر هر که سرو گوئی بجمد نمی پسندد
 مگر آنکست که بیند کند این کلام باور
 نه هر اس خویش دارم که نگه کنم کلمات
 که در انتظار آنم که ز نیم تیر دیگر
 توندانمت که چونی که بهیچکس نمائی
 له به پیرهن گنجی ز بسی لطیف منظر
 مه شوخ سرو بالا بکنار خویش خواهم
 کیم این ستاره باشد که ز سرو بر خورم بر
 سر کوی خوب و بان همه جان خرد خائف
 تو اگر گران فروشی مگذار پای و بکنند

رخسار تو آفتاب پر نور بستان تو یا حباب کا فور
 رفتار تو سرو تابدیده است بیچاره بیکل بمانده رنجور
 آنان که نظر نکاه دارند گویند که دل منہ بمنظور
 من خود نه باختیار خویشم کان می بر دم که بسته مقهور
 تو پسته دهن بلفظ شیرین ترسم که بر آری از جهان شور
 مام و پدر تو آدمیزاد فرزند خدای دادشان حور
 وصل تو بزور و زر بر آید بیچاره منم که بی زر و زور
 وانکوسرو مال در نبارد نزدیک من از تو آن بود دور
 زین بیش نمیتوان صبوری آخر تو بگو مرا چه مقدور
 دور از بر تر نشستم نیست چون زنده بپای خویش در گور
 گر صبر کنی بود که خائف روزی برود شبان دبیجور

هم ابر رود ز پیش خورشید

هم صبح فشانند از افق نور



امروز در این شهر نباشد چو تو مشهور
 فردا نتوان گفت که همچون تو بود حور
 چندین نمکین می نتوان بودن و شیرین
 حیف است که این موی به بیند نظر شور
 صاحب نظران را نبود پاس دل و دین
 ما را دل و دین نیست که شد در سر منظور
 دست از تو ندارم که بخونم ببری دست
 پروانه تمنای فنا میکند از نور

تارفته از حلقه ما دیده نمانده است
 کز شوق نه چون حلقه بندر دوخته مهجور
 آشفته هزاران بهوای تو چو بلبل
 ای کل تو خود اناصاف بدو اینهمه مستور؟
 نزدیک من از عرش گذشته است نفیرم
 تو خفته اگر در تو نکبر دنبود دور
 از دیده من پرس که تار و ز نخفته است
 جز مردم بیسار نداند شب دیجور
 باری منم و بار رقیب تو کشیدن
 محتاج عمل چون نکشد زحمت زنبور
 پیکار میاموز که ماصالح نمودیم
 با پنجه شاهین چکنند طاق عصفور
 گویند که خائف پس از این دیده نگهدار
 غافل که دل آنکرد که چشم آمده معذور
 () * * * () * * * ()

قدآن باسرو آنشخص است یا حور
 تو ناهیدی ندانم با که ماهی
 لب شیرین بتلخی در کف آید
 که نوش است انگین بانیش زنبور
 مگر صاحب نظر جانا نباشد
 نباشد و ز نه بی عشق تو معذور
 عجب دارم که باشد پارسانی
 که دل بردن آن پاری حور
 کسی تا پاش بر سنکی نیاید
 نمیداند که چون افتاده رنجور
 به بد عهدی تو مشهوری و لیکن
 بهر شهری نه چون خوبیت مشهور

در این بازار بدنامی فروشند نمی بایست خائف مست و مستور
 که عارف را زهر چشمی بیند اخت
 نظر انداختن پیدا به منظور

*** **

نزدیک چه میکند که از دور دل میبرد این نکار منظور
 در خانه نمیتوان دگر ماند این وقت که کل نماید مستور
 دیدم سر آشتی نداری گفتم که فراقی به که مقهور
 عشق آمد و عقل رفت خائف دل برد و وفا نکرد منظور
 آهسته ترک بگوشاهین
 زین پنجه که میکند به عصفور

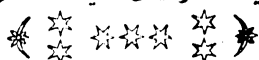




شب ماهست یا بر مبد مد روز نسیم دوست این یا باد نو روز
 بشیر از مصر آید یا که آرد صبا از دوست پیغام دل افروز
 کنیزی گو به مجلس عطر می سایی غلامی گو به بجز عود می سوز
 نبود این کو کبم که هست امشب نه بود این طالعم که بود امروز
 نمیدیدم بخواب اینسان که بینم به بیدار است از اقبال پیروز
 بزیر سایه سر و ش بمیرم که با بالاش نه سرو است و نه نوز (۱)
 توشیرینی فروشی تلخیت چیست تو صاحب دولتی رحمت بیا موز
 رسد آخر با یام نشاطی که میسازد به شبهای غم اندوز

کمان! برو بخائف مهربان است

سزای ناسزایان تسیر دلدوز

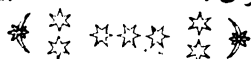


خوش میدمد این نسیم امروز چون بوی وصال و باد نو روز

اینک در بوستان گشادند / بیز حمت باغبان در یوز
 و افسوس که پای رفتنش نیست / آن مرغ که هست دست آموز
 یاد در قفسی بود گرفتار / چون من که به بند آن دل افروز
 ما را که چنین درخت کل هست / خاطر نکشد بیاغ امروز
 بس جامه دریده اش بدبال / سبمین بر پیرهن ز راند وز
 دل میبرد از کاف ابرو / تن میزند از خدنگ دلدوز
 عشاق ز دیده در هلاکند / پروانه هم از پر است در سوز
 یا ریز با تشی سینه‌دی / با چهره آتشین میفروز

خائف غم ناموا فغان چیدست

چون بخت مساعد است و پیروز



مائیم و سری در سر سودای تو او نیز
 کو سر برود در سر سودای تو جان نیز
 دل بر تو نهادیم که جان بر تو فشانیم
 چون جان نستانی دل ما را امتنان نیز
 آن کوزه می‌گو که هنوز از کل مانیت
 کز ماهمه سازند و کل کوزه گران نیز
 سهلست که عشاق تو از با فکند تیر
 گردست دهد بوسه بر آن دست و کمان نیز
 از پرده برون آئی و ببر خاطر خلقی
 یا پرده بکار من مسکین مدران نیز
 من چون تو کلی در همه باغی نشنیدم
 و اندر چمنی خوشتر از این سرور و ان نیز

رفسار تو با حور و جمالت به بری نیست
 مه چون تو ندارد لب و دندان و دهان نیز
 نامدعی از عشق تو بر ما نکذاری
 چشمان تو گو دل ببرد از دگران نیز
 سرو از قد و بالا همه فتنه است لب جوی
 ای سرو لب بام تو غوغا منشان نیز
 خائف غم عشقش بجوانی کندت پیر
 کاندر تو ندارد نظر آن نازه جوان نیز

* * * * *

ندارد سرو بستان این همه ناز
 بزور ناز نینسان می بنازند
 مهبی صد خانه را از اور گیرد
 تو خود ماهی و مهر و بان چراغند
 چو بر میخیزد از دست تو امروز
 چه میخیزد که بر خشم نشینم
 نمینالم که کس را زم نداند
 اگر برده از آن صورت گشائی
 نمیخواهم ز کویت باز کشتن
 چو سالی در قفس مرغی بماند
 چو بگشاید ندارد میل پرواز

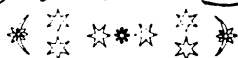
کلی چون روی تو اندر جهان نیست

چو خائف بلبل خوش گو بشیراز

* * * () * * *

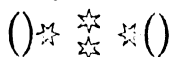
بر میدمد آفتاب نور روز با طلعت آن مه شب افروز
 این صبح مبارک وصال است از اختر سعد و بخت فیروز
 مارا بوصول دوستان عید مردم همه متفق بنور روز
 و دوه که چه فال خوش بر آمد زن قرعه که رفت هر شب و روز
 چون کار بخواهدش دل افتاد نیک است که جان دهد بد آموز
 امشب بسماع در نیکیم زین رقص که درمن است امروز
 وین خیر قه بصوفیان به بنشتم مارا چه بدلق حسرت اندوز
 خائف چون دوست ساز کار است

دشمن بگذار و گوهمی سوز



نازم سرت که هر قدم ای شوخ دلنواز زبید که پانهی بسرو چشم من بناز
 سروی میان خرمن سنبل نشانده اند یا قامت بلند تو در گیسوی دراز
 دشنام از آن دهان که تو داری کرامت است شیرین لبان بهر ترشی شاهدند باز
 من با خیال بوی تو باقی مانده ام در انتظار روی تو لکن بشوق و آرز
 گر خائف از ملامت بدگوی میبدم چشم بروی خوبت هرگز نبود باز
 ای ساقی از شراب وفایت دو ساتکین

ای مطرب مقام محبت نواز ساز

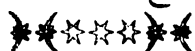


روز صحراست که صحرا همه سبز هر چمن خرم و غیرا همه سبز
 سرودر غمزه و خندان کل سرخ کاج در شوخی و صحرا همه سبز
 بر زمین مسند زبیا همه سرخ بر فلک اطلس و دیبا همه سبز
 از شبستان بهارستان رو جا بهر جا کنی آنجا همه سبز

سرخ پیراهن و اندام سپید نازه چون سر و بیابا همه سبز
از فرات بر خم خالی زرد خال رخسار تو زیبا همه سبز
خال بر کنج لب دانی چیست بچه هند و که سراها همه سبز

صد نهال از غم تو خائف داشت

گر در در باغ دل آنها همه سبز



ای که خوش میروی بچند بن ناز سر و هرگز نرفته با این ناز
دل و دین میبری و صبر و شکیب تا کی ای سر و ناز سیمین ناز
ای دهان تو چون شکر شیرین نکنند چون لب نوش شیرین ناز
تا کی این چشمکان مست خمار تا کی این ابروان مشکین ناز
بجز این صورت نکارین نیست که کند صورت نکارین ناز
کز تو دشنام میدهی سهل است میکشم خوش منت به تحسین ناز
گفتم آخر چه بوسه ندهی تا بکی میکنی به مسکین ناز

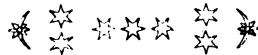
گفت خائف همیشه رسم این است

که کند اغیان لکل چین ناز



من بچشتم که ندارم نظر از روی تو باز
تا نظر هست بچشم سن را بر روی تو باز
دیده را جرم چه باشد که کنه کار دل است
که مرا دل نظر انداخته در روی تو باز
تو مکرره ندهی و ربه مرا ممکن نیست
که گر از خود گذرم بگذرم از کوی تو باز

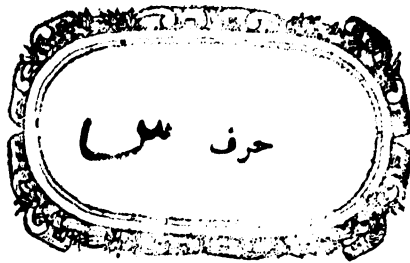
باد خواهم که ز سوي تو بيارد خبري
 که نمی آید ~~کس~~ با خبر از کوي تو باز
 نبود عاشق صادق که تحمل نکند
 تا که چو کان تو باشد سر من کوي تو باز
 و ر بود مصلحت مردم دیوانه به بند
 اي بز بروی من و سلسله هوی تو باز
 حلقه کرده بگوشم غم عشقت لیکن
 کشدم حلقه گوش تو و کیسوی تو باز
 دوست میدازم از آن ماه و کل ای ماه و کام
 که نشان میدهد از حسن تو و اوی تو باز
 در همه باغ جهان چون تو کلي نتوان دید
 بلبلی هم نه چنان خائف خوشگوي تو باز



ما را است روی در تو و مستغنی از حجاز
 ما را تو قبله و صنم اهل احترام
 من با خیال روی تو مشغول طعم
 ناست پرست را به کجا میرسد نماز
 ما روی در تو ایم و تو از ما کشیده روی
 با بازماندگان چه تفاوت کنند نیاز
 یغمای دل بر این بجه تاجیک کمر نهید
 نازد چنانکه ترك بت جيك ترك تاز
 عاشق بهجر دوست نحمدل بیایدش
 مسقی است در شراب و اشیب است در فر از

گر جان بکوی دوست توانی بسر بده
 و بر سر پهای یار بتانی بجان بیاز
 گر زهر میدهد نتوان گفت دل گسل
 و رزخ میزند نتوان گفت جان گداز
 بلبل ز باغیان و مکس از شکر فروش
 خائف هم از رقیب ندارد احترام از
 منظور من توئی وز بد کوم باک نیست
 مشتاق کعبه را چه غم از وادی حجاز





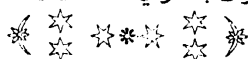
باز بفریاد بر آمد خروس نوبت صبحست و زمان فسوس
 مانه غنوده بم و نالید چنگ عیش نکر دیم و خروشید کوس
 باز گرفتار مرا چشم یار کرد بدان روی چو چشم خروس
 عقل تحمل نکند بار عشق هیچ برستم نزید اشکبوس
 صلح کنم چون تو انم ستیز چاره بیچاره بود چا پلوس
 ای صنم این مذهب اسلام نیست کانه تو کردی نماید مجوس
 کردن چون صندل خامت بیوش تا که نسوزم ز تو بیون سمندروس
 فی شکری چون تونه در شام و مصر سیمبری چون تونه در روم و دوس
 یا سر خود را بدم زین میان یا کناری دهمت با این بوس
 آنچه تو کرده ای نکند آفتاب زخم زخمی نه همه آنوس
 خائف از این ما شطکی فتنه کرد زانکه نیاراست کس ایندن عروس
 دختر طبعتر گرا ز این دست دید

فی شکرش می بد هد با بیوس



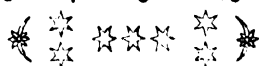
از خاک جانان میر سی ای با در بجان فی نفس
 جز بر من ایسان تا کنون نوزیده بر هیچکس
 تخم محبت کاشتی بوی مودت داشتی
 کوئی که می بنداشتی نشناست ای خوش نفس

پیغام از آن خوشخند بگوگر آن نگفته خود دیکو
 در خوش نگوئی بد بگو نادل بیار آمد سپس
 بر ستم از خوبان بصر بر داشتم ز ایشان نظر
 چون بودا بهان را خطر چشمی نمی کردم مگس
 آتش بجایم میزند چون دل را بید میرود
 چون ناقه تندی میکند خود بیشتر نالد جرس
 آتشاخ کل شوخی کندان در بسته بر ما باغبان
 ترسم رود تاراج آن ماما نده اینسان خوار و خس
 برده نمی بندد دمی بروی نگاه مردمی
 حلوا بکف دارد همی بروی بجوش آید مگس
 من بیدل و هجران زده و آنشوخ با یاران زده
 کل شاخ در بستان زده بلبل گرفتار قفس
 ای پادشاه دلبری چون بر گدایان بگذری
 بر خائف چون بنگری بخشای و بر عرضش برس



هر که دیدار تو خواهد نشود مایل کس
 تو چنانی بر مردم که شکر نزد مگس
 تو چو شععی دل جمعی ببری از پس و پیش
 که ز پیش تو در آمد که ایفا دبه پس
 ز آتش عشق تو چون دیک بجوشم همه روز
 زین سزاوارترم تا بیزم از تو هوس
 گر مرا بند نمی ورنه می هر دو یکی است
 کالف خانه خدا مرغ سزار است قفس

ساربانان سرخواب است دمی لیلی را
 نرم روان تابشود زحمت غوغای جرس
 من از این چرب زبانی نگذارم شیرین
 تلخ می آیدم ای غواجه مده پند سپس
 حیف باشد که زنده از تو شکایت بکسی
 چون تو بیداد کنی هم تو بفر یاد برس
 کمر همه عمر مرا یک نفسی می بیند
 بر نیارم مگر آن دم که رسم در تو نفس
 بس نکریم ز عشق تو و یکروز نشد
 کین همه جهد که کردیم بگوئی تو که بس
 مخائفا باک کن از عشق فلان مخانه دل
 زانکه تشویش حرامی ببرد خواب عسس





نظر حلال خواهم که نگه کنم جالش
 که حرام هست دیدن مگر از ره حلالش
 ملک است یا که حوری که من آدمی ندیدم
 که بجز خیال نتوان نگر بستن جالش
 نفسی نمیگذشتی که نه در نماز باشم
 بنمازی آرزو هست کنونم از خیالش
 ز برم چو رفت گنم دگرش بخواب بینم
 بگر شمه گفت بنگر بتمنی محالش
 اگر آن لطیف حلوا به میان عام آید
 همه صوفیان بغارت ببرند بی محالش
 مه من رسید سالش بچه رده ولیکن
 بخلاف مه هنوز است در ابروان هلالش
 غم دل که می نیارم که به پیش دوست گویم
 که بترسم از نزاکت که بدل رسد ملالش
 صمنی که چشمش از نماز به پیش خود نیفتد
 نکند کسی توقع که نظر کند بحالش
 نکشیده جور دشمن ز بی بدوست خائف
 بر دکل آنکه از خار بپاشد احمالش

هر که تمنا کند يك نگهی دیدنش معتقد آید بسرو خود بخر امیدنش
 از همه دل میبرد گر همه آهن کنند آمدن و رفتنش گفتن و خندیدنش
 ماه شب چارده چونکه جانش بدید شرم نمود و بشد میل بسکاهیدنش
 ماعمه چون بندکان هر يك در خدمتی تا بکه آخر فتد چشم پسد دیدنش
 آدمئی خوش روش ساخته دیوانه ام کز نگهی از بری دل ببرد دیدنش
 در روش جعفری خدوت باطلست چون تو اگر هست هست فرض برستیدنش
 چون تو درخت کلبی کین همه داری رقیب کیست که باشد بحال پیش تو گردیدنش
 باهمد خواری که دید خائف شیدا نداد

آخرت ابن باغبان فرصت کل چیدنش

*** () ***

مگر آن نکار کلرخ که بدیده ام بباش
 بری است یا فرشته متحیرم بتاش
 همه عمر کمنه بودم ند هم بخو برو دل
 نگذاشت يك زمانم قدسرو خوش خرامش
 نه هوای سیرستان نه خیال گنت صحرا
 بز د آنکه هست در کوی سمبیری مقامش
 نبرد حریف ثابت بملامت از نکارش
 نه حریف ثابت است آن که غم است از ملامش (۱)
 همه مرغ خانگی را بزند چوب لیکن
 نرود کشد جفارا که وفا نموده رامش

نه زرو نه زور دارم که بخود کشمش و خواهم
 که بطالع همایون مگر آورم بدامش
 نه حرام هست دیدن رخ خوب تو و لیکن
 اگر ت بچشم بد هر که نظر کنند حرامش
 لب آن شکر دهان را بچکیده است خائف
 نه شکفت اگر بریزد همه شکر از کلامش

() * * * ()

نه میخسیم من از زیادت فراموش
 پریشان گیسوان بر دوش بمانی
 جمالت مینمائی صبر خواهی
 تو گوئی مست هشیاری ندارد
 نمیدانم بخوابم یا خیالم
 عجایب رست در آخر زبان است
 غزالی خوش روش دارم که شیران
 ندیدی ناصحا چون روی خوبش
 شنیدم از لب جانان که میگفت
 تو سیمین تن بنازی آمه خائف
 نگردد در تو پنداریش خواموش
 کسی از نالش من شب نخبسد

تو خواهی نایدت فریاد در گوش

— * * * * * —

خوبروئی که دیدم از بامش آخرم عشق کرد بد نامش
 هر که آرام جان ما بیند هیچ در دل نگردد آرامش

نه منم خوار بلکه خوار شود هر که دل میدهد کل اندامش
 تانسوزد بهجر دوست کسی نتوانیم خواند چیز خامش
 هر که گوید که سرو بی نمر است چشم گو باز کن بیادامش
 لب و دندان دلکشش گوید کس ندادیم ازین شکرکامش
 شیر اگر بگذرد بکوی بتان چشم آهو کشیده در دامش
 خائف ما که مید و حشی بود

چشم آهو و شاف کندر امش

✽ ✽ ✽ ✽ ✽ ✽ ✽ ✽ ✽ ✽

هر که بخانه چو ن تویی سرو روان بیایدش
 راستی اندر آن سرا عیش نهان بیایدش
 پیر نمیشود پدر کز غم عالمی خورد
 تا چو تو باره جگر تازم جوان بیایدش
 سرو و مهسی بد لبی بلکه تو دلر با تری
 سرو که ره نباشدش مه که دهان بیایدش
 کز بسامع آوری صوفی بد قیاس را
 تا بسرای خود شدن رقص کمان بیایدش
 من بجهان نمیدم آن تنسی که با تو ام
 کار زوی تو میکند آنکه جهان بیایدش
 چند پیردمه میزنی قصه عشقم ای پسر
 کوهه خاق گوید این عشق فلان بیایدش
 این بخیال دوستان و آن بهوای بوستان
 گو دل از این و آن بنه هر کسی آن بیایدش

سگر بر قیب میدهد و ر بفراف می نهد
 هرچه که خواهی میکند بنده چنان بیایدش
 نزد تو گو بر بزرگ لاف زد لبری مزن
 پیش تو شمع گو بمیر آر که زبان بیایدش
 جان بهوات میدهم دل بخیمال می بهم
 وانکه نصیحت کند گو دل و جان بیایدش
 هست جراحی بدل کین همه ناله میزد
 تا بخورد دطیا نچه د ف چه فغان بیایدش
 خون دل تو خائفان آسمان گرفت
 هر که بخورد ز دیشتر خون درو آن بیایدش
 () * () * * () * ()
 ند تنها من گرفتارم لب چاه ز نخدانش
 بسا تنها که میمیرد بیا د آب حیوانش
 من آن سرو خرامان را غلام حلقه در گوشم
 که آزاد نمود از ناز سرو و باغبانانش
 من از وی ماند باد رکب که دستش برده از من دل
 تو سرگردانی کو بین چه میپرسی ز چوکانش
 چنین صورت که من دیدم گرش هر آدمی بیند
 چنان محواند ران ماند که صورت در شبستانش
 جفا های ملامت گو گناه تست گری و زی
 بر آری از گریبان سر برد سر در گریبانش
 چو میرف از برم گزیم که در خوابش توان دیدن
 تو کوئی خواب در چشم فرو بستند چشمانش

من از دل بند یوسف زلیخارا انمیدیدم
که از دست ملامتگو در اندازد بزندانش

صبا گو برده بر دارد زیدش محل ایلی
که بجنون ترا شکایتهاست از جور شتر با نش

چو دل از دوست نگذاری بجزیر دشمنان دل نه
که مشتاق حرم صبری بیاید بر مغیلاش

خدا را چند گوئی دل از او بستان که خائف را
دل از جان برگرفتن سهلتر تا دل زجانانش



آنکه خلقی ذره آسا بندد در پیراهنش
کس در آغوشتن نمیگیرد بجز پیراهنش

رنکها ریزد که ریزد خون رنگین خلق را
و سمه ابروی وی بین وحنای ناخنش

بایدش چون دیک روئین اندر جوشانشود
هر که سنگین دل نمکاری با بدو سیمین تنش

وانکه از سیمین برانش در دل از جان مهر نیست
سینه بشکافید تا بیزون بیاریم آهنش

فازک اندام از شب هجرش نباشد آگهی
باتن من گو که می باشد به پهلو سوزنش

گر بصد بارش به بینم باز شوق افزونتر است
آنکه دارم آرزوی یک نفس بوسیدنش

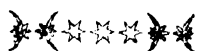
پای در دامن بدامن دست صد چون خائفش

دست کی تا چون گریبان می فتد در گردنش

ای سر و روان بر نیان پوش مخرام که میبری ز ما هوش
 بر چشم تو ای روان کجا نیست چون بر سر ترک تا بنا گوش
 یا خا طبر ما مبر ز شوخی یا جانب ما مکن فراموش
 روز گل و وقت بوستانست صحرا همه سبز و باد چاروش
 نتوان در باغ بسته دیدن در موسم گل نه مرغ خاموش
 بی روی تو بوستان حیرامست ای سر و روان بر نیان پوش
 این آتش عشق جان ما سوخت وین دیک همی نیفتد از جوش
 میکوشم و در نصیب من نیست کس را نبود نصیب در گوش
 از دوش گذشت ناله من همچون خم زلفت امشب از دوش

خائف نشود ملول از نیش

دشنام خوش است از لب نوش



روئی که می مداند دیدن کسی حلالش
 من خود حیرام دانم نادیدن جالش
 صورت پرست غافل کز معنیش خبر نیست
 شاهد نمیشناسد الا بزلف و خالش
 سنگش توان بسر زد آنرا که در همه عمر
 بائی بسنگی آمد بکریخت ز احتمالش
 عقلم همیشه در تن کردی خیال شاهی
 عشقم چه بر سر آمد افکنند از خیالش
 نتوان بهیچ گفتن الا با شتیاقی
 آنرا که بعد چندی بوده است اتصالش

کفتم جوان شو دیر از عشق نو جوانان
 پیران جوان شدی چون پنداشتی محالتر؟
 شیدای عشق جانان هنگام تیر باران
 خصم است اگر گریزدگر خود بود مجالش
 بر عند ایب عاشق چند آن تفاوتی نیست
 گردد در قفس بماند و ریشکندم بالمش
 گفتی نظر پیوشان تا بیدلت نه دیدم
 بگذار که بر ددل چون میبرد خیالش
 در آفتاب هجران خائف بسوخت ای مه
 خواهد که بر نشانی در سایه و صالحش
 ☆ () ☆ ☆ () ☆ ☆
 تنها نه منم مایل بر چشمه حیوانش
 خلقی همه میجویند کام از لب و دندانش
 دی شاخک شوخی بود چون غنچه دهن بسته
 امروز تا شاکن چون کل همه خندانش
 چون سرو اگر خود را در آب روان بیند
 از دیدن خود بینی پا در کل و حیرانش
 تا قدر ندانستم جا داشت بدامانم
 اکنون که بدانم رفت از دست گریبانش
 شادم که رقیبان خود تنهانش نمیخواهند
 تا راج رود باغی کان نیست نگهبانش
 گر مایل خوبانی تشنیه بد آن میبرد
 مشتاق حرم باید سازد به مغیلاش

با چشم خوشش آهو گرام شود دیگر
 ما بند نمیشاید بردن به بیابانش
 گفتم صفا خائف خواهد که لبست بوسد
 خندید که سائل بین گستاخ بسطانش

وقت کل رشک برشت است چمن طرف و کنارش
 وقت آن خوش که مه حور لقائست نکارش
 چون منش پای گلستان و سر باغ نباشد
 عشق کل پیرهنی هر که بدامن زده خارش
 در همه سال که بیرون قفس خاطر بلبل
 زود میل بگلزار کشد وقت بهارش
 گر در آتش بگذارندم و سوزند تنم را
 خوشترم ز آنکه بگویند ز مانی بگذارش
 من در این کار هم بای و بیازم سر خود را
 هر که در مصلحت خویش بداند سرو کارش
 زوم گر عقبش عشق بزورم بکشاند
 نشکبید شتری چون بکشاند مهارش
 شوخ چشمی که ز نازش خبر از خویش نباشد
 نه عجب گر که نباشد خبری از من زارش
 گر تحمل نکنی نازم بین صورت خوبان
 یار باید که تحمل بکنند ز حمت یارش
 تا که شرم آیدش از عیب گرفتار محبت
 کاش در آینه میکرد تماشای عذارش

رفتن شوخ تو برد از رخائف دل شیدا
 تو بری باز بی و آن دل دیوانه بیارش
 هر که از سرزنش اندیشه کند مرد مخوانش
 و آنکه از دوست گشود باز جفا زن بشمارش

*** () **

آن بری روی که خوانم من شیدا بیارش
 سرو قدیست که دل میبرد از رفتارش
 شاخ گل شوخ و دل آرام بترسم که کسی
 غنچه نشکفته بچیند بگذارد خارش

مردمان بد نظر و شاهد ما بی پروا
 یارب از چشم بد خلق نگه میدارش

دامن میلیم از آلائش شهوت پاکست
 در دلم نیست مگر آرزوی دیدارش

هر که شیرین دهنی خواهد فرهاد صفت
 بایدهش گر همه کوهست کشیدن بارش

و آنکه پنداشت که من دل به نکویان ندم
 آدمی روست ولی جانوری پندارش

کوبنقاش که کفنی بدلت میجویم
 ز آدمی زاده گذشتیم بنقش اسکارش

برد درخانه بری رو دل خائف که چنین

عشقی بی پرده بیباورد سوی بازارش



چشم شوخش دل مردم برد از پس و پیش
مس آری نشناسد که که بیگانه که خویش

جمع بودم که بگیسوی کسی دل ندم
زاف بگشود که در بگذر ازین فکر بریش

آخر از کشت ناپیش مسلمانانست
هر که دل داد به و ش صنی کافر کیش

چون اسیران غمت را بنوازی بنگاه
بیشتر جانب من کن که منم از همه پیش

چون منم با تور قیبت پی آزار منست
گر که آسوده نخسبد چو بیار آمد میش

نه من از خوردن شمشیر تو سر بر نکم
شر مکنم که تو آزرده نمودی کف خویش

خائف از عشق تو بد از همه کس میشنود

طالب نوش بیاید که بر دز حمت نیش

() * () * * () * ()

مائیم و شوخ مهوش حوری لقای خویش
هر کس بکار خویشان و در هوای خویش

شوخی که گسر در آینه بکدم نظر کند
از خویش دل بر دز رخ دلربای خویش

سرو ایستاده بود که رفتار او بدید
از حیرت ایستاده بعمسری بجای خویش

مردم دعا برای پری حرز خود کنند
نشیده ام پری بکنند از رای خویش

با آفتاب گو که تا بد بهام دوست
 کان مه بحسن خویش بگیرد سر ای خویش
 چشمش خطا کند که هر کس نگاه کند

معدور هست و هست نه بیند خطای خویش
 ترسم بسر قدسش از بسکه پیش یاست

کز نا ز دیده می نکند پیش پای خویش
 دی گفت خائفا دهمت بوسی از ازم
 شوخی نگر که شاه کند ناگدای خویش
 * * * * *

هر که را کل رخسار خندانش نکشد میل در کستانش
 وانکه همسایه است سرو قدش نرود ناله اسرو استانش
 در سر ای نکار دیدم و بس کافقاب است در شبستانش
 ای بسا خاطری که جمع شده در خم گیسوی پریشانش
 غافل از چاه راه بد نامیست هر که دل کرده در زنجیرانش
 جان بلب هست از آن لبم که هنوز نگزیده است کس بدندانش
 پای از نا ز مینهد بز مین مبلغی دستبند بدامانش
 دامن صبر خائفا میگیر چون کس از دست شد کریانش
 من بد شواری ملامت کس ترک چون میگم با سانش

چونکه منظور ما حرم باشد

صبر داریم بر میلاش

* * * * *

آنکه دل آرزو کنند در همه عمر صحبتش

کاش میسر شدی یک نفسی بشد متش

چون گذرد بکام کاهی نکند بکس نکا
 شاه کمال و خوبی او کس نرسد بمحضرتش
 مه که شنیده بر زمین سرو که دیده در روش
 هر که به یبتدش چرا لب نگزد بعبرتش
 تا که اسیر او شدم بند کسی دلم نشد
 از همه مهر میبرد هر که به است الفتش
 خاریا دکل کست نیش بر ای نوش نوش
 در غم دوست شادم از جور رقیب و محنتش
 در مگشای باغبان دیده بند از همه
 میوه بی محافظت عام برد بر غبتش
 بر دهبه بند و این همه دیده بنماز و امکان
 کانه که بها بخورد نهد میشکنند قیمتش
 از همه روی در توام روی وفا مکش ز من
 خار تو است بابل ای کل تو بد از حرمتش
 توبه که دانت خائف از دیدن روی کلر خان
 روی تو چون درست دید باز شکست توبتش

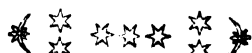
() ❄ ❄ ❄ ()

جان چه بود تا بتو بفشا نمش دل که بود تا ز تو بستا نمش
 هر که نشد کشته بشمشیر عشق زنده جاوید نمیدانمش
 کعبه من آنکه طلبکار مش عید من آنکه بقبر بانمش
 ود که چو لیمو کندم ز زرد روی تا که گرفتار دو پستانمش
 گر بنهد عادت احسان اوست و ز بکشند بنده فرمانمش

زهد را یائی دل و دینم بسوخت خرقه بده تا که بسوزانمش
 بارش از من نرسد چشم زخم باش که من زخمی چشمانش
 کشته آن خنده دندان نهای زنده آن چشمه حیوانمش
 میروم از زانکه چه اندر رهت زانکه گرفتار ز نخدانمش
 آنکه مرا بر سر آتش نشاند باز بیاید که بنشانمش
 بلبل اگر خائف از باغبان باشد بی عاشق کل خوانمش
 گرسر من در طلبش میرود
 کوسر آن باش که خواهاش

چه خوش این سرو میروم جاش نکشد صورتی چنین نقاش
 وانکه از سنک میتراسد بت گوئی سیمین چنین تراش
 تادل از دست و دین ز کف نشدی آدمی را نظر نبود ی کاش
 دیگری چون منت نمیباشد که نقاشی تو مدعی خفاش
 تا تو ای سرو ناز بر گذری باغبان گوئی راه کل میباش
 کاش حلوا نبود در بازار تا نمیرند از آرزو او باش
 خیمه کل بطرف باغ زدند یاد نوروزی آمدش فراش
 بابلان ترک کل نمیگویند باغبان هر که هست گوئی باش
 آنکه قصد هلاک ما دارد گوئی کس نکند بر نخاش
 عشق در دل نهان نمی ماند راز پنهان شود در آینه نقاش
 ای که شوری در اندرون نیست بلامت درون ما مخراش

سر خائف چه وقع آن دارد
 که تواند گذاشتن در باش



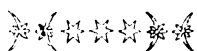
بر که توان داد دل تا ز تو بستانمش
 دست بجان گو بر سر تا بتوا فشانمش
 سر بویا کو برو با یی ارادت مملغز
 کانکه نمیرد بعشق زنده نمیخوا نمش
 هر که نسازد برنج دست نیا بد بکنج
 منکه حرم با یدم سر به بیبا بانمش
 گر بمن از دوستی کوشه چشمی نکرد
 من بکنم چشم خود دشمن اگر دانمش
 کیست درون سرا کین همه غوغا برون
 چیست بر این بام تا این همه حیرانمش
 گردن تسلیم پیش خوشتر و سردر کند
 چون توانم گر بخت زانکه بزندانمش
 در بر هر باغبان بگذرد این سرو ناز
 چشمه چه باشد بچشم کوید بنشانمش
 گر همه خواهد بر بخت در طلبش خون من
 من بدل و جان هنوز از همه خواهانمش
 تانه تحمل کنند زحمت ما پیش از این
 گو نظری کن که جان در قدم افشانمش
 آنکه بشیرین لبی فتنه دوران بود
 خائف شیرین سخن فتنه دورانمش
 () ☆ ☆ ☆ ☆ ()

هر شب که بکبر مت در آغوش ناز و نسازمت فراموش

رشك است بجا مه ام که دارد آن جسم حریر سان در آغوش
 بیدم تو سخن کزئی ار نه خورشید همیشه هست خا موش
 آنکس که ند بد گو شوارت آن است که پند میکند گوش
 همسایه ما ست راست گویند آن سرو که هست پیرهن پوش
 دو شم شب گور بود گوتی در بر که نبودم آن زودوش
 ما زهد نمیخیریم زاهد تقوی بگذار و زهد مفروش
 جانان تو سنگدل نگیرد چون دیک هر آنچه میزنم جوش
 نا چشم تو در زمانه مست است خود چشم مدار از کسی هوش
 هر کس که بر آتشم نشاند خوشتر که بگو یدم که مخروش
 خائف همه پند دوستان را بگذار و بکار خویشان کوش

در عشق مصابرت محال است

هر چند که نیش آوردنوش



حرف «غ»

سر و نشاید چو تو باشی بیباغ شمع نباید چه تو باشی چراغ
 از حرم ای باغ لطافت در آی کا مده خیرگاه لطافت بیباغ
 من که تودارم ند هم دل بهیچ مایل تو از همه دارد فراغ
 ما ز کسان و تو ز ما فارغی ما بتو مشغول و تو در باغ و راغ
 حلقه بینی تو بس دل که سوخت تا تو چه داری بکه اندرد ماغ
 حسن و کمال تو ندارد بری جلوه طاق و س نباشد بزراغ
 از غم کیسوی تو بر دل گره وز غم خال تو بهر سینه داغ

چون دهن شیشه بر ویم بچند تا نخورم خون جگر چون باغ (۱)

شکر خائف بر طوطی برید

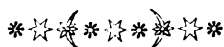
یا که نه لافد ز کلام بلاغ



این کیست که می رود در این باغ ز بیبا نشنیدم این چنین باغ
 این باغ بهشت یا جمال است ز بنگونه که دیده نازنین باغ
 باغی که بتی در او بهشت است تا خود چه بود ز حورعین باغ
 این باغ بر بود عقل و دینم با آنکه نبرده عقل و دین باغ
 این بوی تو بوستان ندارد وین روی تو تازہ یا سمین باغ
 مه رفته در آسمان ز شرمت کل ریخته از تو بر زمین باغ
 هم بر تو بهشت مر حبا گوی هم در تو نماید آفرین باغ
 آن را که همیشه باغ دیده اس بردار نقاب و گو به بین باغ
 باغی بنکار خانه چین دار دبه نکار خانه چین باغ
 خائف تو ز باغبان میندیش که راه دهد به میوه چین باغ

شط جاری و تشنه در برابر

من مایل و نیست ره در این باغ



صبح بر آمد ز نام خیز و نشان این چراغ
 تا نشده روز کرم پیش بنه راه باغ
 روی نکار بن میوش موی بیفکن بدوش
 بر دل سنبل گره بر جگر لاله داغ

(۱) اباغ یعنی بیاله

من که نبودم دمی کم نبودم همدی
 تا بتو همدم شدم از همه دارم فراغ
 ای که همه عمر ما صرف فراغ تو شد
 در دلت آید گهی تا که کنیمان سیراغ
 بر دکرانم مده تا بکلستان بر ند
 خویش بزندان فرست تا بودم باغ و راغ
 سر و بیفتد زبای چون تو را ئی زجای
 مه چو بتا بد بیام نور ندارد چـ راغ
 حیف بود چون توئی همدم این ناخوشان
 با همه طوطی و شی هم قفس استی براغ
 منکه زخود غا فلم کو همه عیبم کنند
 مس چو بیخود شومی شمارد اباغ
 خلق بصحرای بر ند خائف دیوانه را
 دل بر جانان بشهر جان بر یاران بیاغ
 () ☆ ☆ ☆ ()

* حرف «ف» *

همه کس را تن و جسم است نه همچون تولطف
 همه را غمزه و ناز است نه همچون تو ظریف
 سر و اکر پیر هنی پوشد و جائی برود
 نه بد آن جسم لطیف است و بدین ساق نظیف
 چشم در پوش که این چشم سیه در پوشی
 مس را کس نشنیده است که بوده است عقیف

عیب کردم که حریفان تو چون دل دادند
 چون بدیدم نظری کس نشود بر تو حریف
 رفتن اندر قدم دوست حرامش با داد
 هر که بر خار بیاید چو بدیبای شفیف
 تا تو را دوست گرفتم همه دشمن دارم
 که نخواهم که کسی چشم کند بر تو ظریف
 تو خود از ناز ندانی که چه بر ما گذرد
 تن درستی نسکنند صورت احوال ضعیف
 باغبان صحبت کل نادوسه روز دگر است
 خار مگذار بدیوار که شد گاه خریف (۱)
 اندران خانه که یک طایفه مهمان باشند
 گر در آن طایفه باشی ننهد شمع مضیف (۲)
 دست کوه تا هم ازین بیش بجائی نرسد
 ورنه سراشرفی نیست در آن پای شریف
 چشم خائف همه جا قوه دل میگوید
 تو ان راز در آنخانه که همسایه کشیف (۳)



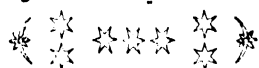
- (۱) خریف یعنی بانیز (۲) مضیف یعنی مهماندار
 (۳) کشیف یعنی برده در

﴿ حرف کاف ﴾

کس سرو ندیده چون تو چالاک سرو از تو فرو بهانده در خاک
خورشید که سرور جهان است در پای تو او افتد ز افلاک
بر خامه صنم آفرین باد کین نقش خوشاب کرده از خاک
بالای تو دلر با تر از کاج وز هجر تو من دو تا تر از ناک (۱)
هجران تو با وجودم آن کرد کاتش نکند بخار و خاشاک
خوبان همه پرده ها در یابدند همچون تو کسی نبوده تا ک (۲)
در بند تو بس امیدواران مردند و تو همچنان که بی ناک
سهل است که صد جو من ببرد یا صاحبی لکون محیاک
کس چون نودرخت دیده هیبت یا میوه کس از تو چیده حاشاک
آن در تو نظر تواند آلود کالود کی از نظر کند پاک
هنکامه عشق پرده پوش است تا پیر هنی نمیشود چاک
صوفی بقیس بد نماندی گرو جدم سماع کردی ادراک
گویند عنان دل چه دادی تا عشق به بندت بفتراک

از دن چه توقع است کایدون

خائف رود این ره خطر ناک



* حرف « ل » *

نبا شد سرو را چندین خصال ندانم ما هرا با این شمایل
 چه رفتار است ای سرو نیکارین که سرو از رفتنت وامانده در کل
 چراغ از گشت بر لب می بماند چو شمع می چون براری سربه محفل
 مران ای ساربان زین پس که ما را دل و دین میبرد از پیش محفل
 مرا حلوا مده از دست دشمن ولی کوه دوست می ده زهر قاتل
 تو حالی فتنه آخر زمانی چه میپرسی ز خوبان اوایل
 مرا اکنون که آب از سر گذشته است چه حاصل عیب جوین را بساحل
 ره از کویت نیارم بر دیرین تو گوئی بای دارم در سلاسل

مرا خائف برقص آردنه صوفی

که سامع خود بوجد آید ز قائل

*** () ***

ای که نظر نمیکنی تا بستاند از تودل

دست ز من بدار اگر مینگریم با بکل

مانه بهر شبایی دل بد هیم و خاطری

جای چو جان بدل کند آنکه ز ما ربوده دل

ای کل و شمع مجلسم چشم و چراغ محفلم

بوی تو جانفزا چو کل روی تو شمع در چکل

این همه جور می برم در طلب تو دلر با

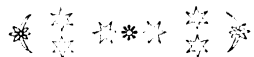
وین همه بار میکشم در هوس تو جان گسل

روزی اگر مشاهدت صورت حال ما کنی

صورت خود در آیمه مینگرانجوش آب و کل

روي لطيف دلبرت گز بقيامت آورند
عاشقت از گناه خرد باز نمیشود خچل
من بهوای خود دسری عمر بسر برم همی
کو بوصال مشغول من بفر ااق محتمل
تا چه تصویری که خرد هر که تصورت کنند

ندیده بر آه می نهد دل بخيال متعل
دست بخون دوستان گریزی که گیرت
خون هزار خائفت هست بغمزۀ بهل



باز آمدم از هر کس تا در تو نهادم دل
و آوخ که تو درستی چون آن تو شد سائل
آسان بود از اول در کس بنهادن دل
در دا که چو بنهادی برداشتنش مشکل
گویند نظر بازی دیوانگی است اما
دیوانه اگر ما ئیم در شهر مجو عاقل
آزرا که بود میلی باروی تو چون لیلی
چنون بود از باشد در حور و پری مایل
ماهی بچنان خوبی از شرم تو در برده
سروی بچنین شوخی از دست تو یاد رکلی
گویند رفیقانم بگسل ز فلانی دست
ای کاش که گفتندی از دامن ما بگسل
تشویش رقیبان ~~ک~~ر برده نمی بودی
دیوار چه میباشد تا برده بود حایل

هر صید که بگریزد از بند سر زلفت
 در پای تو می بینم ز ابروی تو اش بسمل
 من خود بیکمدم آیم گر زانکه تو صیادی
 وز پیش تو نگریم گر زانکه توئی قاتل
 ای قافله دار آخر سر گرم مران چندان
 کاف بار که اشتر را بر پشت مرا بر دل
 چون سر و به بستانی چون مه بلب با می
 چون شمع در ایوانی چون مشعله در محفل
 آن خواجه که در خلوت دی توبه با دادی
 در بزم سماع امر و زافتا ده چو لا یعقل
 آهو روشی خائف کان چشم سیه دارد
 روزی بشکار آید در خون تو مستعجل
 ﴿*﴾*﴿*﴾*﴿*﴾*﴿*﴾*﴿*﴾*﴿*﴾*

شیدای تو مردمان عاقل رسوای تو هر که بر تو مایل
 طوبی بتو ای درخت طوبی (۱) کز قامت تست سر و در کل
 آیند و روند خو بر ویان نه چون تو که آبی و رود دل
 فردا که قیامت است بر خلق انعام کند خدای باذل
 مردم همه بر بهشتشان روی من بر تو بهشت روی مایل
 در قید تو با نهادن آسان وز بند تو سر کشی است مشکل
 پندم مدد ای حکیم دانا بندم منه ای حریف عاقل

مجنون که گرفته خوي هامون در شهر ندرش سلاسل
 ما از تو بسو ختیم و خامان خواهند زهي خیال باطل
 جائی که در آب ماند کشتی این نخته کجا رود بساحل
 محل بکشای ای شتر باب کین راه نمی رود به منزل
 دنبال تو بودم کینه نیست خود میبریم به غمزه دل
 خائف صفتم بکش بشوخی

کز خون بهل است چون تو قاتل

✽ ✽ ✽ ✽ ✽ ✽ ✽ ✽ ✽ ✽

از این تندی که میرانی تو محل
 توئی در این شب مه در عماري (۱)
 بسی اهل دلت در پی فتاده است
 نکاهی ای که نفتادی پی دل
 از آب و گل بدیعات آفریدند
 ندیدم چون تو من خوش آب و خوش گل
 هر آنکس کاین شمایل را نخواهد
 ندارد ز ادمیت جز شمایل
 مرا خوشتر که حلوا از رقیبت
 گر از دست تو گیرم زهر قاتل
 مده تا میتوانی دل بخوبان
 ولی چون مهر بستی عهد مگسل
 فها عشق یضیع با لملامه
 ولا مجنون حبر (۲) بالسلال
 نیارم دیده بر اعضا کردن
 خطوف انت قلبی بالمفاصل (۳)
 مران از پیش جانا خائف را
 که رحمت شاه را باید بسائل
 از آن خرمن که یگ خوشه نبخشند
 کدائی را نمی بینند حاصل

(۱) عماري یعنی کجاوه (۲) حبر یعنی دانشمند (۳) خطوف یعنی رابنده

من آدمی نشنیدم بدین کمال و جمال
 که آدمی که دلش با تو نیست هست محال
 تو میروی همه خلق شهر در عقب
 غمیت نیست که داری قیامتی دنبال
 تو شانه بین که سر آ با زبان انکار است
 که بوی زلف تو از من نبرد با دشمال
 گناه تست که در روزهر که روزه خورد
 که ابر و انت پوشی رود کمان هلال
 زدیم قرعه و بر نام ما نیامد دوست
 خود این ستاره مسعود تا کراست بفال
 ز صورتی که توئی حال کس بجای نماند
 بین در آینه تا بنگری بصورت حال
 کو تر دل صاحب نظر نمی گیرند
 سمنبران مگر از دام زلف و دانه خال
 مگس بزحمت حلوائیان چه خوش دارد
 که میزنند چنین با د بیزنش بر بال
 کند زلف کرا از بام قصر بر چینی
 نمیروند بمه ترك بچکان مه و سال
 حلال تست که خونم بر یزی امه نیست
 بخون من که بیالائی آن دودست حلال
 خراب عشق تو از حال خائف آکا هست
 که حال تشنه نداند که دارد آب زلال

تو ایدرخت کل آ خر چه شوخ و مطبوعی
 که در قیاس نیائی نمیروی بخمال

حرف «م»

من توانم که از تو صبر بیارم گر بکشندم که بیتو صبر ندارم
 و رسر من در کنار من بگذارند خوشترم ار کس برد سرت ز کنارم
 گر تو قراری کنی که عشق نبازم و نه جهانی نمیرند قرارم
 ای که نصیحت کنی که باز گذارش من که کنون اندر آتشم بگذارم
 هر که بیاضی برفت و دامن کل چید من بکنار رهی نشسته چو خارم
 بیتو بهارم نصیب گشته زمستان با تو زمستان خدای داده بهارم
 باغ جمال تو را هزار هزار است ای کل اشکفته من یکی ز هزارم
 من غم پستان با طیب بگویم تا ز حرارت دوا کند بانارم
 همچو غبارم بداهت نرسد دست با بصرم نه که پست تر ز غبارم
 در قدم چون تو جان چورد بسپاری در سر آنم که سر بجان بسپارم
 بار همه هم کنان بناقه نهادند من چه گذارم که هست عشق تو بارم
 دست بکارین بهر بکار که باشد دل نریاید چنانکه دست نکارم

دست بکاری نزد عشق تو خائف

گر نکنم کار عشق هجر تو کارم

☆☆ () ☆☆
 ☆☆ () ☆☆

شب از روز بیشتر خواهم که شبان بس خوش است با ما هم
 گر مرا خواهی از زبان نه ز دل من بجان ترا بجان خواهم
 با توام میل پنجه کردن نیست که تو بادی و من بر کام

ایکه کاهسی زیاد من ز روی چه شود یاد اگر کنی کام
 آنکه در راه میرود چون سرو نازش آخسر بیرد از راهم
 بسکه ما یل بدان ز نخدان شد این دل آخر فکند در چاهم
 نتوان دل بهر کسی دادن کر گدایم گدای تو شام
 ند هم دل بحسب صورت تو من که از معنی تو آ کام
 حاکم این ولایت آخر کیست تا که زان شوخ داد خود خواهم
 که بگوید بغمزه یکروز ی هست خائف گدای در کام
 با همه ناهای پنهانی

کس نباشد که نشنود آم

() * () * * () * ()

ازین سروی که من در خانه دارم تا شا کاه در کاشانه دارم
 ر فیکانم بصحرا گو مخوانید که من خود بوستان در خانه دارم
 اگر افسون من در وی بگیرد بهل تا در جهان افسانه دارم
 مرا کان آشنای خویش دارد چه باک از خویش و از بیکانه دارم
 دلی بر خانه ز نبور مانند از آن رخ انگین صد خانه دارم
 جفای شمع را از من بیر سید که من خود حالت پروانه دارم
 بسا زای باغبان کل بخاری که من صبر از غم جانانه دارم
 طواف دیگران ساقی بفر ما که من می خورد هم پیمان دارم
 مین خوارم که یارم کلر خبی هست گدایم دولت شاهانه دارم
 ندیدم زان خم کیسوی دل بند تطاولها که من از شانه دارم
 نظر در روی تو فرزانه کردم که عیب مردم فرزانه دارم
 بکش کرد موجب شمشیر هستم زن کرد لایق تازانه دارم

ز عشق آن بری عیبم مگوئید که چون خائف دلی دیوانه دارم
 بری رخ عالمی دیوانه کرده است
 مگر من حر ز بود جانانه دارم
 ~~*~*~*~*~*~*~*~*

ای روی تو راحت دل و دینم آن برده و رخنه کرده در اینم
 فرها دم و خسرو و شکر گوئی شیرین و بلائی جان شیرینم
 در عشق تو روزها چو پر و بزم وز هجر تو هر شبی چو پر و نیم
 از دست تو جان نمیتوانم برد همچون ماخی به چنگ شاهینم
 که لطف کنی فقیر و درویشم و ر جور کنی حقیر و مسکینم
 ای دوست کشیدم از تو آزاری کم دل نبود به شمت بینم
 با آن همه بسکه خواهم از حانت جان دل نه هم گر بر تو بگزینم
 شمشیر مکن بخون من رنگین من کشته آن دو دست رنگینم
 تا بر نشانت اکر خیزد صدقته بر روی تو که نشینم
 و ز انکه کشند باغبانانم تا هست کلسی بیباغ می چینم

گویند مگو ز عشق ای خائف
 میگویم و مذهب است و آئینم

~~*~*~*~*~*~*~*~*

ساقی می سا خورده یکجام در ده تو بخورده سال بد نام
 ما توبه نمیکنیم از عشق کافر بکند قبول اسلام
 در زیر کلیم عشق تا چند این طبل بر آورید بر بام
 از محتسبش چه بیم باشد چون شیشه شکست دردی آشام
 ای قبله عارفان بر و ن آی تا دیدش تو بشکنیم اصنام

آرام دل از تو چون بجوئیم چون از دل ما تو بر دی آرام
ایام تو خوش که در فراق ما را ایسدی گذشت ایام
نه راه در آب و تشنه محروم نه کام بدست و پای در کام
صد جامه اگر چو حور پویشی چون هور (۱) همی نمائی از جام
این لطف و نفاقت و شرافت با حسن تن و کمال اندام
سود ای تو هر که در سرش نیست هر فکر که می نزد بود خام
آخر تو بخال و زلف مشکین بر دی دل خاص و خاطر عام

چندانکه چه مرغ و حشی آمد

خائف بی دانه رفت در دام



دست در زلف نکاری میزنم وز پریشانی بکار میزنم
هر کستی با هر که خواهد گو بزن من بسیمین تن نکاری میزنم
آندمی از من نزد در روز کار من دم از وی روزکاری میزنم
در کنار آرند و او سندی بسی من خود افغان در کناری میزنم
تن درستی باد چشمش را که گفت من دگر باز خمداری میزنم
آن قرار دوستی گفتم چه شد گفت من بایی قرار میزنم
گفتمش با غیر میخواهی زدن عارش آمد گفت آری میزنم
من بخلوت می نخواهم در کشید بابتی در لاله زاری میزنم
بار دشمن میکشد مشتاق دوست باریق دوست باری میزنم
نوش میخواهم بسازم چون به نیش کل طمع دارم بخاری میزنم

زینهار از راه عشق و از خطر من گریزم زینهار ری میزنم
 ره نخواهد برد خائف در وصال
 من ره امیدواری میزنم

—o—*[*]*—o—

من نخواهم که بدیدار تو حیران باشم
 یا چنین در غم زلف تو پریشان باشم
 از ملک دل بستانی تو بر روی از من
 چون نه اینسان بستانی که من انسان باشم
 روی بنما که نخندند رفیقان بر من
 چون به دیدند که در عشق تو گریبان باشم
 عهد کردم چونها دم بسر کوی تو پای
 که گرم سر برود بر سر پیمان باشم
 صبر در آتش سوزان نتوان کرد شکیب
 من که دورم ز تو در آتش سوزان باشم
 تا شبی سر بفراتی نبری یا روزی
 می ندانی که شکیبای تو چندان باشم
 چون حلاست که تو خون مرا خواهی ریخت
 نه حرامست که من وصل تو خواهان باشم
 کر در آئینه به بینی نه حلاکت باشد
 کر نگوئی بنماشای گلستان باشم
 حلقه در گرش تو ام کر بقفایم بزنی
 نه چو دلف چون بنوازند در افغان باشم

زان لب ار هست بگویم که مگو باز بگو
 که بسی مایل دشنام فراوان باشم
 من پشیمان شدم از دوست شکایت کردن
 وان خود از کرده نگوید که پشیمان باشم
 خائفا تا نه گرفتار بتی خواهم بود
 کافر مگر بپذیرم که مسلمان باشم
 * * * * *

بدین آشفته کی روزی بگیسویت در آویزم
 بپوسم آن لب شیرین سپس شوروی بر انگیزم
 کسم با تبع نتواند که از کویت بجزا نهد
 مگر چون بگذری بیخود با استقبال بر خیزم
 شبی شمع در خشانی بتی کنج شبستانی
 بسی شیرین تر آن دوات که ناشد ملک پرویزم
 من از اول نظر گفتم که او دل میبرد لیکن
 نبودم با قضا پنجه که از خوبان پیر هیزم
 غم آن خسرو شیرین چو فرهادم بتلخی گشت
 ولی شوری بسردارم که شب همدرد پرویزم (۱)
 گر از من بند برداری ز بندت بر ندم دل
 که صبر از خود نمی بینم که از جور تو بگریزم
 وزم از پیش میرانی بدست خویشتن میکش
 که گر خونم تو ریزی به که خون از دیدگان ریزم

(۱) پرویز نام پروین است که ستاره معروفی می باشد

نبردم بار کس هرگز خلاف همکنان لیکن
 تحمل به که تروانم بسیمین پنج-ه بستیزم
 هر کس بودم آموزش بریدم باتو پیوستم
 ولی ترسم تو خود گوئی که باخائف نیا میزم



هنوز پاسی از این شب نخمفته ایم بکام
 خروس خواند مگر کرد بانگ بی هنگام
 تو نیز اگر نکنی اعتماد قول خروس
 میوش روی همایون که هست صبح تمام
 سخن تو گوئی و من بشنوم ولی افسوس
 که میکشد سر و کار من و تو یا پیغام
 مرا مران ز بر خود چنان که خواهی کش
 که مرک به که به بینند مردم ناکام
 چه جای دیده که گویم بچشم من بنشین
 که دیده فرش کنم هر کجایی اقدام
 رود ز شرم رخت زرد رخ فروخورشید
 چو ابروان بنائی چوماه نواز بام
 عجب مدار که خون منت حلال بود
 عجب در آنکه وصال تو بر من است حرام
 راستی که قدم و چشم تو ندیده کسی
 که منکر است که شمشاد میدهد بادام
 تو چون مشاهده روی خود در آب کنی
 چنان شوی که ندانی که خویش و عکس کدام

همه پیرهنم خار میشود سر موی
 ز رشك جامه که در برگشیده آن اندام
 دگر سلامت خائف نمیتوان جستن
 که هفته ایست کز آن مه نیامده است سلام



ز محبتش چنانم که نخواهمش به بینم
 بکل آنچه آن خوشتم که نخواهمش بچینم
 بودتش بخوانم بعد اوتم بیاید
 بهلاکتیم بخیزد بسلامتش نشینم
 نه در قیب مسکین نظری کنم بر ویش
 بگشای باغبان در بر خم که کل نچینم
 چه ستاره که از بام دمی طلوع کردی؟
 که نخواهم از جمال تو که روی مه بینم
 دیگران کنند عیبم که تو دل بد یگری ده
 اگرم کشد نخواهم که بدوست کس گزینم
 زوم بهر جفائی که کنی بنا زینین
 ز درت که خوش قتاده است جفای نازنینم
 مکن ای پسر ملامت که مده به نیکو ان دل
 تو چنانکه بودی باش که من خود این چنینم
 خبرم نه بود از اول که وفانمی پسندی
 تو بگو که مهر بافی نکم کشد بکینم
 دل و دین چو بود خائف دل از آن نمیدنهام
 پس از این چرا گذارم که دلم ربود و دینم

دستم اگر بری ز جان از تورها نمیکم
 یابم اگر بسر نهی ترك تور را نمیکم
 در سر عشق تو بسی عیب کنند هر کس
 هست سزای من که سر بر تو فدا نمیکم
 گفتیم از خدای خود وصل مرا همی بجو
 در تو اثر نمیکند ورنه دعا نمیکم؟
 من گنهی نکردم تا تو عقوبتم کنی
 بل گنه این بود که من ترك وفا نمیکم
 یا همه دشمنی بیا دوستی مرا بین
 گر تو خلاف میکنی من صما نمیکم
 رفتن و آمدن بین سر و نمبر و دچنین
 برده ز روی حور عین پیش تو و نمیکم
 تا سر زلف آن صنم دهد کشیدم
 من بهوای مشک چین فکر ختا نمیکم
 گفتمش آخر ای صنم صلح بدوستان کنی؟
 گفت اگر همی کنم من بشما نمیکم
 از دل و جان گدای تو خائف بینوایتو
 بر همه رحم اگر کنم من بگدا نمیکم
 *** () ***
 منم که ماه در آغوش و جام در دستم
 کنار پر کل و در پای کلبه می مسم
 چه قرعه رفت که اینفصال خوش برآمده است
 چه ذره ام که بدین آفتاب پیوستم

هزار شکر که در بوستان گشودا مرو ز
 در یکه من بخود از تنک خاطری بستم
 دگر مرا بجهان و مخلوق حاجت نیست
 که یافتم بجهان حاجتی که می جستم
 مگر نه سایه نماید بجزاک سر و بلند
 تو سایه کن که من ای سر و خاک تو هستم
 کند زلف تو آه و صفت اسیرم کرد
 که شیر و ار ز نخبجیر باز می جستم
 مرا بخار مغیلان بخوان و تجر به کن
 گرت شک است که شوق تو نیست یا هستم
 ترا بعهده تو با من سر محبت نیست
 خلاف من که سرم رفت و عهد نشکستم
 مرا که تنک نیامورد خستم چون سیم
 ز سختی دل سنگ تو سیمت خستم
 سنگت میبرم از تاب خود که با همه جور
 که کرد دشمنم از دوست باز نگستم
 بی ملامت از هر طرف کسی برخاست
 سزای آنکه چو خائف صبور نشستم



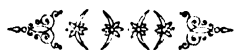
بی حلقه گوشت شب تار و زنیار امم
 تو همسر پروینی من همدم پروینم
 آشتی کی فرهاد آسوده نمیداند
 بایدم من این تلخی کاشفته شیرینم

حسن تو و عشق من این هر دو بهم زادند
 تو آن بردار را هت من سر بره این
 خود بازوی روئینم از پای نیفکنیدی
 ترسم که بر اندازد آن ساعد سیمین
 گرفتند بر انگیز دهر گد که تو بر خیزی
 من فتنه ایام چونست که بنشیند
 سر پنجه بخون من یکر و ز نکار بن کن
 تا خاق بداندم مقبول نکار نیم
 چندانکه دعا گفتم دشنام نقر مودی
 یا وقع نمی بینی یا در خور نحسین
 در چشم رقیبات بی برده نمی خواهم
 گو در نظرم منای آن کل که نمی چیم
 گوئی نظرت خائف بغمای دل و دین شد
 عات اگر این آمد من بی دل و بی دیم
 - * * * * * (* *) * * * * -

دوست در آمد ز در ماه در آمدیام
 من متحیر که کیست ما هر خ و مه کدام
 اختر محنت گذشت کو کب دولت دمید
 صید طلب در کمند مرغ تنها بدم
 آنکه بنا کامیم خواست به بیند همی
 راه بکام آمدش چون ره باشد بکام
 کردل و دین میبری صبر و قرار مبر
 شیشه چه بشکسته سنک میفکن بجم

بر تو چو را شد حلال خوف من نا شکیب
 چون بود ای دل فریب وصل تو بر من حرام
 یا متصور مکن روی چو صبحم بچشم
 یا متوقف نهی در نظرم تا بشام
 بی سببم حاکمی گر بگذاری به بند
 بی کنهم داوری گری بکشی انتقام
 درد تو در مان من سختیت آسان من
 رنج شما راحتست زخم شما التیام
 مجلس روحانیان بی تو ندارد صفا
 محفل آزادگان بی تو نگردد نظام
 عاشق صادق بکیست خار و حریرش پیش
 من قدم از سر کنم کز تو و دیش کام
 فخر بشاهی کند خائف و می زبیدش
 کس تو بشوخی یکی بانگ کنی کای غلام
 ☆☆☆ () ☆☆☆
 کیست چنین دلپذیر سر و مگر در قیام
 چیست بدین روشنی ماه تو کوئی بسام
 فتنه نخواهد نشست تا نشیند دمی
 ماه مبارک زبای سر و روان از قیام
 راه بعامی مده ای که جمال تو خاص
 خاطر خاصان بپر ای که دلال تو عام
 من همه تن حیرتم در تو و در بوی تو
 گر تو همی ماه کیست گر تو کلی کل کدام

آب مگر کویدت که سر و پای تو چیست
 کاینه شخص تو را می نماید تمام
 عشق حلالش که کرد مال و سر و جان سیل
 مرد سبک روح را شرط گران فی حیرام
 هر که سما عیش بیست شایداگر متقی است
 راه دگر ای پسر جام دگر ای غلام
 نام مرا ننگ از آن خرقه برهیز بود
 پیش من آن ننگ را هیچ میارید نام
 سکه رود سال و مه بر من و محبوب من
 کاف بسلامت قبرین من با میدسلام
 منکه در این آتشم آب چیرا میزنی
 سو ختاراپند نیست پند بی چون تو خام
 با همه لذت شکر چون تو نباشد همی
 با همه طلعت قبر چون تو ندا رد کلام
 با تو و دور از تو نیست حاجت خائف بشمع
 با تو همه همدم است بی تو همه در ظلام



از دست تو شکوه ندارم کافتاد چو دست روزگارم
 در حفظ نظر نیارمیدم تا دل نه بد لبری سپارم
 و اکنون که تو میبری دل و دین بی دینم اکر نمبگذارم
 گفتم که بحال من به بخشی چون در تو رسد فغان زارم
 دیدم که دل تو سنگ تر بود کز جای بنا آه اش بر آرام
 آسوده بعشق و تن درستی از من چه غمت که ز خدارم

من دوش نخته ام که هر شب تاروز ستاره می شمارم
تا حاقه کوشواره بنمود در حلقه کشید گوش و ارم
وقتی بکنار خواهم من کزهر که بجز تو برکنارم
سر چیست نثار پای محبوب من بر سر عهد استوارم
گوئی بغمش بساز خائف *

میسوزم و نیست سازگارم

☆ () ☆ ☆ () ☆ ☆

بسر از تو بر بگردم بسرت که بزنگردم
ز تو گردمی بر آرم بشکایتی نه مردم
نه که تا حیات دارم تو ما یلم که روزی
که شود وجود من خاک بیادست گردم

ز ملامت چه پروا که محبت بیوشم

دگر م سپر نباید که هزار زخم خوردم

هرای آنکه باجم بشایل تو سروی

به بهانه تاشا همه بوستان بگردم

تو چه شوخ و بدلفریبی که هزار دل فریبی

چو طلب کنند گوئی که دل از کسی بر دم

چه کنم اگر نجوشم که چو دیک در خروشم

تو باشک گرم من بین منگر باه سردم

نرود که باز پرسی که دواي من بیرمی

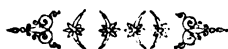
چو بدرد مرده باشم خبرت دهند در دم

دگر م بخامه حاجت نبود بشرح عشقت

که نو یسدا شک سر خم به بیاض روی زردم

تو خلاف عهد کردی که وفا بسر نبردی
 من از آنکه سر نهادم برهت خلاف کردم
 چو تو خائنی ز دشمن که بد و ستان بسازی
 بنهان بساز با ما و بگو و فاش کردم
 ~~~~~

مجنون همه در لیلی من روی تو می بینم  
 مجنونم اگر خواهم غیری بتو نگزینم  
 ای درد تو در هانم وی سختیت آسانم  
 باید تو خوشنودم بی روی تو غم کنیم  
 آنویسه که آشتی بر طلعت وی را مین  
 کر ترک مرا مید بد میگفت که راه مینم  
 کر نام همی برسی در عشق تو معروفم  
 و رکام نمی بخشی در هجر تو مسکینم



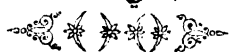
آمد بهار و رفت زمستان بر آن سرم  
 تا پای میرود که ره باغ بسیرم  
 صحرا و باغ را چکنم بی جمال دوست  
 چون چشم نیست آینه باشد بر ابرم  
 آنجا که شاهدان همه زیور کنند و زیب  
 ابرو بر آر و چشم که ابن زیب و زیورم  
 گویند دور شو که محبت شود زیاد  
 نزدیکیم اگر بکشد دوست خوشترم



عشقم بیست در سر و قیدم ز پا کشود  
 از پا گرفت سلسله بگذاشت در سرم  
 خائف مکن طلب که جو ابت نمیدهد  
 گر خوانده ار براند درویش این درم  
 ————— ❄️ ❄️ ❄️ ❄️ ❄️ ❄️ —————

گر باز بدست افتد آن زلف پریشانم  
 دستی به پریشانی شاید که برافشانم  
 آن مایه نه از صبرم کز کوی تو برخیزم  
 و آن پای نه در قدم تا شخص تو بنشانم  
 هر صنع بد یعیرا از کلک بدیع الصنع  
 دیدم نشدم حیران در صنع تو حیرانم  
 تا هست زمن نامی من نام تو میگویم  
 تا ماند ز جان نقشی من نقش تو میخوانم  
 صکر گوشه چشمی را از من تو نگردانی  
 من فتنه عامی را از خلق بگردانم  
 میخوانستم این مستی پنهان کنم از هر کس  
 هیهات که مستوری با حسن تو توانم  
 صکر قید پیردازی با صید بیندازی  
 دستی زده بر دامن پا بر سر میدانم  
 کوئی که دلش دادی کز دست رود دینت  
 تو گوی همی بینی من بنده چو کانم  
 کفتم که بدستانم از پای در افکندی  
 گفتانه بدستان بود این بود بدستانم

گفتم دل زاهد را بردی بکف سیمین  
 خندید که من خود سنک از دست تو بستانم  
 خائف شب دور بر ادر باب صبوری را  
 تا بو که دم صبحی زان چاک گر بیانم



چند روز است که در عشق بر ایشان هستم  
 ما یلی آدمی شوخ و پری شان هستم  
 شانه چون بر د بگیسوی بر ایشان گفتم  
 تا که این سلسله جمعیت بر ایشان هستم  
 نقل بود و نشنیدم که بکس دل ندادم  
 پند چون میشنوم حال که حیران هستم  
 حسن لیلی و ش ما بر دگران واضح نیست  
 از من آن برس که مجنون بیابان هستم  
 شوخ کل پیر هم گر که بخارم خواند  
 روم از شوق که گوئی تو بر بحان هستم  
 آنکه گویند هد جان یکی دیدن دوست  
 گونا ئید رخ دوست که من آن هستم  
 چون نکارم پسندد نتوانم نکشم  
 ورنه عمر است که من خائف هجران هستم



ما بتو بداختیم از همه باز آمدیم  
 تا بکمند تو ایم از همه فرغ شدیم

باعث بد نامیم چشم سیاه تو شد از که بنالیم ما زانکه خراب از خود دیم  
 از همه بیگانه است هر که بتو آشناست صحبت حوروش حرام آنکه تودارد ندیم  
 غمزه ابروی دوست ذروه محراب ما [۱] صدق نبود آنچه ما لاف بتقوی زدیم  
 زحمت آن خوب روی بد بنامید ولی گرنه بخوبی کشیم زحمت آن ما بدیم  
 شیخ مکن و عظم چون ما همه دیوانه ایم خواهی مده پند از آنک ما همه نا بخردیم  
 عاشق صادق کجا خائف هست از جفا

تیغ اگر میکشید ما سپرش می شدیم

☆☆☆☆☆☆

من عهد میکنم نه زهر چیز بگذرم لیکن ز روی خوب نباشد میسر م  
 گویند هر چه هست ستان دوست را بده از هر چه هست بگذرم از دوست نگذرم  
 خواهان کل تحمل هر خار بایدش من یار دشمن از جهت دوست میدرم  
 بادام و کل بر آمد و هر کس بیاغ رفت من مات چشم و روی توئی باغ منظر م  
 خائف منم که گونه سرخم شده است زرد

اکسیر عشق بر مسم افشاند و من زره

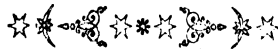
☆☆( )☆☆

بند دین هوا می کشد به بستانم بکش چراغ و ببر زحمت شبستانم  
 خوش است سایه سرو کنار جوی دمی که من بخیزم و آن سرو ناز بنشانم  
 جوی دوست بجان دشمنم اگر نکشم بجان دوست که از دوست صبر نتوام  
 چه آستین بسرم مزنی که گرسنگم بسر ز نند بهشوق آستین نیفشانم  
 دمی ز هجر تو نام که خفته به نشاط کجا بگوش تو آید که من خر و شانم

گرم زهر چه که در عالم اختیار دهند      بجز تو کبرستانم بهیچ مستانم  
مرا بکش اگر این روی خوب میپوشی      که خود بمیرم اگر دیده از تو پو شانم  
نه خود ز غایت هجرت همی نگاه کنم      که چون جمال نومی بدم ارتو حیرانم

مزن بشانه سر زلف آبنوسی رنگ

که چون حکایت، خائف کنی بریشانم



تا سخن با دهن تنک تو پیوست هم      نپی و اثبات بیک مرتبه بنشست هم  
سخن از کشتن من بر لب شیرین داری      نه عجب موت و حیات من اگر هست هم  
زلف بزرچین تو بر ساعد سیمین عجب است      صیدیک ماهی و افکندن صدشت هم  
دل بمرگان تو نادید بدخون از چشم      از کان تیر تو و ز صید تو خون جست هم  
تا ز بد مستی چشمان تو ما را چه رسد      هر دو را جام می و خنجر در دست هم  
یعنی آلمان که تو بینی بمیان تیغ بدست      ایستاده که نیفتند دو بدست هم  
این به تعظیم تو خم آمد و آن ریخت بیای      یدش بالا و رخت سر و سدهین پست هم  
آچمنان سوخت دلم را که دلش بر من سوخت      جام با سنک غریب است که بشکست هم

لب گزان بر من خائف سر از آن زلف برید

مار و ضحاک به ییئید که چون خست هم



روز صحراست بیا تا بتما برویم      همه تنها بگذاریم و به تنها برویم  
همه گویند که زیباست به صحرا رفتن      و این نه زیباست که بی صورتی ز بار برویم  
ما خود از صنع خدا چشم نمی پوشانیم      هر کجا چشم سپاهی است آنجا برویم  
هر که چشم تو به بیند عقبست می آید      گوید اندر پی این ترک به یغما برویم  
هر کجا دوست بخواند که بیارد شمشیر      سست عهدیم گر آنجا بمنارا برویم

بست از دامن سجانان نتوان بنهادن و ر سر ما برود باز در آن پا برویم  
 گرد این شهر همین ماز تو بد نام شدیم تا در این شهر نهانیم و از اینجا برویم  
 نو مملک روی که بحر آب بمستان بدهی بانی آدم از این پس بجه تقوی برویم  
 گر رقیبت بکشند تن بفر اقت ندهم مرک خوشتر که بدرماند کی احیا برویم  
 خائف از کوی تو میرفت ولی شیدا بود

ما چه باشیم گر از کوی تو شیدا برویم

—(—) \* \* \* (—) \* \* \* (—)

گر نوبتی بگوی حقیقت گذر کنیم نرک مجاز گفته و سرف نشر کنیم  
 از آنچه جز تو باشد غیر از تو هیچ نیست تا ما کی از فتابه بقا این سفر کنیم  
 از بهر آنکه دست حبیبش زند به تیغ چون شمع پای ناسر خود جمله سر کنیم  
 جز وصل روی درست که هر فصل آرزوست باری نکرده ایم که نار دگر کنیم  
 از دفتر بیاب معانی بدیع نیست گر ما اکنون معاول خود مختصر کنیم  
 پیر و جزان تو را گرو درویش را بگوی از ما حذر کنید که از خود حذر کنیم  
 خشک است مغز زهدیه تردامنان بگوی فکر آن دماغ نیست که در خشک وتر کنیم  
 یارهن یا فر و خسته و باده میسریم خائف عباس ناسخن از سیم و زر کنیم

تا دوست ما نباشد ما دوست نیستیم

چون دشمنان مذاکره خیر و شر کنیم

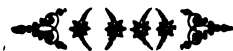
(—) \* \* \* (—) \* \* \* (—)

ای برده شمایل تو هوشم تا روی تو با یدم بگو شم  
 تا دیده بگو شو ارت افتاد از پندند دیده حلقه گو شم  
 من در عجبم که اندرونم غوغا چو کند چه خود بخو شم  
 بیم است که آتشی که کردی چون دینک بر آورد بخو شم

دازی که درون پرده غوغاست آن پرده بزن که چون پیوشم  
 من بنده آن نکار سیمین کس بر دو جهان نمی فروشم  
 شیر بن شکر نهفته در شیر کوز هر بیار تا بنوشم  
 گر بند که گوش کن کنون پند  
 من خائفم از سخن پیوشم  
 ☆☆☆☆☆

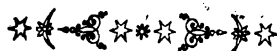
حرف «ن»

رفتن و گمناز تو چون حور عین حور تو ان گفت با شد چنین  
 بلکه تو ان گفت که از روی تست هر چه بود فتنه به پشت زمین  
 گر ملکی از بشرت مر حب و ر بشری از ملک آفرین  
 مه نشنیدم که بود سرو قد سر و ندیدم که بود مه جبین  
 داید که هم چون تو صنم پرورید شیر مگر داشت بشکر عجبین  
 عیش و تماشای تو در خلوت است آینه بر دار و جمال به بین  
 عدل ندانم بگر بیاب تست یار و دت بوی گل از آستین  
 گر خبر از شور مگس اشتی پرده نمی هشت بر آن انگبین  
 جان بد هان آمده مشتاق را باز مدارا نکند نازین  
 گر بد بیضاست جهالت چراست در خم ابروی تو سحر مبین  
 عاقبت افسانه بازار کرد عشق رخت خائف خلوت نشین  
 عشق پیوشیدم و طاقت نماند  
 چند شکید که ننال د حزین



خوش آنکه ماو تو با هم رویم کل چیدن  
 همین به سرو نخواهد که کل زویاند  
 تمام شهر بگشتیم و کس نشان ندهد  
 مگر بنفش و لیکار ای لیکار ظا و روسی  
 قبول بندگم کن که فخرخواجکی است  
 چون شی بفرات تو هر که روز کند  
 تو کیسوان بگشا تا هزار صید کنی  
 کورت مشاهده روی خوب دست دهد  
 قیامتی بنا کر همه به شناسی است  
 تمام دیده شوم در نگاه چون پروین  
 مگر تو بر نخزای که سرو را مانی  
 ز من نبوش و مده دل بکس که خائف را

رسید بر سر آبی هر آنکه تشنه ولی  
 من هنوز بگرد سر آب گردیدن



چه خواهی مهر خوبان بر زوریدن  
 دل و دین میبرد این شوخ چشمان  
 اگر سر میرود ایشان پایت  
 میپوشان برده بر چشمان مخور  
 تو انم از همه عالم گذشتن  
 ز الفت بسته مرغ خانه بایش  
 نیارم از نو هر کس بر دهنهار  
 که چون بستی نمی شاید بریدن  
 چه خوش باشد در ایشان ننگریدن  
 ندارم از تو من پای بریدن  
 چه خواهی برده مردم دریدن  
 ولیکن از تو نتوان بگذریدن  
 که مسکین بر نمی تا بد بریدن  
 مگر هم در تو بتوان آوریدن

ز ایوان ای بهار را حسن بنمای که باید در بهاران بر چریدن  
 چو خائف خود فرو شد از نگاهمی  
 چرا این بنده تنوانی خریدن  
 -o\*(\*)\*(\*)\*(\*)\*o-

چه کوفتی سرو در پیراهن است این که در فالوس شمع می روشن است این  
 قیامت میکند خود قامت است آن دل و دین میبرد نه رفتن است این  
 چو زاهدیند این شاهد با روش همی گوید که محراب من است این  
 عجب دارم در آن بازوی سیمین که وقت پنجه کوفتی آهن است این  
 اگر تن پروری در ترک عشق است مرا خود عین جان افسردن است این  
 هر آنکت گفت غافل باید از دوست اگر غافل نباشی دشمن است این  
 کسی تا سر بسودائی نبازد مخوان مردش که نزدمازن است این  
 چو عاشق پیشه تقوی رها کن که خود بر جام منک افکندن است این  
 مرا سنگین دلی گویند میکن نمیدانند چون سیمین تن است این  
 نبودی کاشکی حلوا بیازار که حسرت برگدای برزن است این

نه ماهی سرو قد نه سرو سیمین

بیا خائف که محبوب من است این

()\*\*()\*\*\*(\*)\*\*()

چارده روز بود که دو هفته من رفته و رجم نه ارد بد لرفته من  
 گفته بودم که بدبال کسی می نروم بروم آنکه نباشد به من و گفته من  
 من نخواهم که کسی بنده من ای خواجه دهد خم کیسوی نکار و دل آشفته من  
 لوحی الله که در فصل زمستان و بهار تاز و خرمی ای کلبن نشکفته من  
 آخرین عشق یا ند به میان من و تو گو نه زرد بگو بد غم بنهفته من



ایکه همسایه نخسبیده شب از سوز دلم  
 نغز و دیک نفس ای شوخ بچشمیت شب و روز  
 در تو نگرفته فغان دل بگرفته من  
 مردم از گریه این دیده ناخفته من  
 مایل نست دل پند نه پذیرفته من  
 سر و بالای من و برنگرفته من  
 پنجه باسیم کفان ساعد سیمین خواهد  
 چه کند با تو کل اندام دل گفته من\*

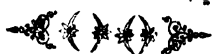
طبع خائف نکند و صواب و هدایت

ای فدای دهنش عقد در سفته من



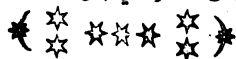
جملات آفتابست و لبست همچون شکر شیرین  
 دهان بکشا که بنامی بروزم عقده بروین  
 مکس بر خود بشور اند که حلو ارا نپوشاند  
 تو میخوای نینندت بیوش این طلعت شیرین  
 بسی خون رنخت چشمانت زستان تا خود از دستان  
 دگر چه رنگها ریزی وز آن سر پنجه رنگین  
 گناه ما چه میدانی که چشم از ما بیوشانی  
 خطای ما چه می بینی که می آری بهارض چین  
 نو چون اندر خیابانی خرامان بگذری زبید  
 که سرو از جای برخیزد که ای سرو روان بنشین  
 چو از ییشت گریزم نیست بر جورت شکیم هست  
 که ز برك چون به بند افتد بحمل بایدش مسکین

ز اطمینان عقل آخر بدست عشق دادم دل  
 ندانستم که عصفوری نیارد پنجه با شا همین  
 چو خائف گرتی خواهی بگو ترک مسلمان  
 که کس در گوی بت روان به ایماں میخرد نه دین



باسی نماند ناروز خوانند اس خروسان  
 تا محتسب نماند بر ما بروز بودن  
 گفتم نظر بیورشم تا دل نگاه دارم  
 گر میکشی اسپرم ورمی نهی حقیرم  
 سروی بدین لطافت در بوستان نباشد  
 و رهست راستی نیست مه طلعت و خرامان  
 گر کودک آن بدانند بر ما بسی بخندند  
 کاین کودک لزوجوانان دل برده است و پیران  
 روز الت با ما پیمان عشق بستند  
 یا در سرش رود سر باسر کنیم پیمان  
 خائف نباشم از خون کان سیمین بریزد

ترسم از آن که موری چون میشود سلیمان

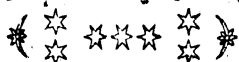


روز زمستان خوشتر است ایوان خود برداختن  
 تا با پرستاران خود در باغ و صحرا ناختن  
 هنگام نو روز و چمن در باغ و صحرا زیستن  
 وقت زمستان در سرا با سر و قدی ساختن  
 ای سر و باغ زندگی وی مایه فرخندی  
 غیر از توی بیاکس ندید از سیم سروی ساختن  
 معشوقه چون خوش میفتد که جور دارد هم خوش است  
 عاشق که صادق میشود سهل است شمشیر آختن

در کاستان نشاید تو پیش کل نشینی کز الفتش هزاران خارت زند بدامان  
 ما در رخ تولی بی دیوانه تر ز مجنون الفت نمی گذارد کردیم در بیابان  
 خواهی اگر صبوری از عاشقان در آتش چندان عجب نباشد وز دوری تو توان

هر کس بیاد کاری مشغول در شب و روز

زاهد بیاد حوری خائف بفکر جانان



بر بام چشمک میزند مه پاره شوخ نازین

صاحب دلان صاحب دلان دله نگهدار بد ازین

هر ترک نهائی صفت تاراج دل یادین کند

این شوخ کافر ماجرا هم دل برد هم عقل و دین

وقت روش کبک در ی کاه تکلم چون بری

صنعت نگر کز آب و گل چون میکند جان آفرین

خونی که دارد این قمر هر گز نمیدارد بری

شوخی که داند این صم هر گز نداند حورترین

از این دو هر که شد یکی مانند وی پیدا شود

یا حور آید در جهان یا ماه آید در زمین

تا چند گفتم ای پسر منم ای در خوبان نظر

جائی که چشم انداختی خوش باش دیده می بین

چندان که درهای سخن در رشته دیدم در زمن

نا سفته این گوهر کسی بر طبع خائف آفرین



\* حرف و \*  
\* \* \* \* \*

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| ای سیم بر این کل است یار و | بر دوش تو سنبل است یا مو |
| سنگ است مگر دل تو یار و    | عاج است مگر بر تو یاسبه  |
| خورشید دهان عنبرین تو      | با آن همه روشنی ندارد    |
| سحر است همیشه کار جادو (۱) | چشمان تو خواب خلق بستند  |
| شمشیر بر آن کشیده ابر و    | با مسن، سخن نمیتوان گفت  |
| تا تو زود دلم بهر سو       | گفتم که بخانه می نشینم   |
| وز دل زود محبت او          | دیدم زود دلم بجائی       |
| بی دل که نهاد سردرین گو    | با دل که نهاد با ازین در |
| دل داده و مردمان به آهو    | خیائف بغزال شوخ چشمی     |

از جانب دوس چون نکوئی است

بر و ان بود مرا ز بد کو

\* \* \* \* \*

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| وز عرق بوی مید می تو بد و   | از کلاب آدمی شود خو شیو     |
| چون بچوگان آبنوسی گو        | عاج پستان میان کیسویت       |
| وان سخن با که شکر است در او | آن دهان با که شیشه شیر است  |
| سر و پیش قدم چون ابر و      | ابر ویت بر فراز قدر چو هلال |
| ای که نخچیر میکند آهو       | آهوی چشم دار تا ز مید       |

(۱) «جادو» در اینجا جادوگر مقصود است.

هر که را در سرای باغچه است      نرود دل بباغ یا مینو [☆]  
 شمار فانی محو ناله با حی      بلبلان مست نغمه یا هو  
 کس ندانم که دل ز روی تو هشت      مگر آرا که دیده نیست برو  
 ماه مجلس بر شک ماه بچم      سر و محفل بر غم سر و پیو  
 عشق بازی و لاف زهد زدن      در مثل آمده است سنک و سبو  
 صنمی برده خاطر خائف      همچنانی که بت دل هندو

هرگز از جور او نمی نالد

ز آنکه نیکست جور یار نکو

~\*~\*~\*~\*~\*~\*~\*~\*~\*

ای جان من فدای لب شکرین تو      هر تلخ کامی آن من و شکر این تو  
 پروین ندیده ام که بر آید بافتاب      ز آن گوشوار در عجم وز جبین تو  
 چون بیندت گرش بکسی دل نمیرود      آن کو بکینه آمده باشد بکین تو  
 بس بایدم بسار و بمین صرف عشق کرد (\*)      تا کردم ای صنم به یسار و بمین تو  
 خار است مو پهلوی من هر شبی که چون      در پیرهن نوده تن نازنین تو  
 ای پارسوی بت از رخاگر برده بر نهی      بسیار بار سا که گرا بد بدین تو  
 دامن جهدا ز کمر افتاد و عاقبت      در دست ما فدا ده نشد آستین تو

ای خرمن کمال و ملاحظت چه میشود

چون خائف ارگدای بو دخوشه چین تو

( ) ☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆ ( )

عجب از سینه سیمین بلورین تن تو      که در او تعبیه چون است دل آهن تو

[☆] مینو یعنی بهشت (\*) یسار و بمین نام کنج است.

خرمن سیمی و بر ما نگی می کن بزکواة خوشه نیست زکوة همه خرمن تو؟  
 ماه گویند که در طرف نمی گنجد چون تن مه پیکر تو مانده به پیراهن تو  
 آنچنان میروی از ناز که گر خاک شوم کرد من موی نه نشیند بتو یادامن تو  
 من بلای تو ام و تا به نکارین باشی کس نبوده است بلا کشته پیراهن تو  
 راستی فرق کسی می نکند با سروت تا ستادی و ندیده است خرامیدن تو  
 آن منم گرنه پسندی بکشاروی و بین آنکه گویند دهد جان بیکی دیدن تو

خائفا خون تو در گردن چشم است مگوی  
 این همه خون من ای ده دله در گردن تو

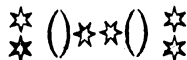


\* حرف « ه » \*

سر و است مگر که ایستاده یا سیمبر نکارین سادده  
 ما سر و ندیده ایم سیمین ما تا که همان صنم ستاده  
 صد حقه فتنه برکشوده زان حقه که از دهن کشاده  
 رحمت بر و ان مادر ت باد کان آدمی است و حور زاده  
 بر چشم تو هر که هسته ایرو شمشیر بدست مست داده  
 بد نام شدیم و خال رویت این خال بروی ما نهاده

خائف که اسیر کیسوی تست

دیوانه به بند خوش فتاده

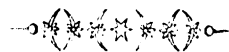


چشم از آن روی نمی پوشم و چشمن سیاه کرکنه دیدن اینست بگو باش گناه  
 تا قبا پوش و کله دار شدم درعالم سرورا جامه نمیدیدم و مهرا به کلاه

گر حاصلی از جان شود در این سر کو ریختن  
 و در حاجتی در سر بود در آن قدم انداختن  
 نادر تو دل پر داختم باز آمدم از آن و این  
 چون مهره در شش در بود تو ان بیاران با ختن  
 چون آزمایش میکنی دوری بکن خوش میکنی  
 تا خالصش پیدا شود زر نایدش بگداختن  
 گر میکشی فرمان برم و زمینوازی چاکرم  
 حکم است رأی پادشاه در کشتن و بنواختن  
 ای مبتلای کلر خان سهل است خاری بر نفت  
 و بی آشنای مهوشان شرط است کس نشناختن  
 نادل بکردی در کسی آسودگی داری بسی  
 چون بایگی برداختی نتوان بخود برداختن  
 آرایش در ابروان در کشتن خائف بده  
 کول سپاه آر استن و آخر علم افراختن  
 ()\*\*()\* (\*\*\*)

چه خوش است گوشوارت که ز چشم برده بر وین  
 ز قدرت شکفت دارم که نبوده سرو سیمین  
 چو تو ایستاده باشی همه سروها بیفتند  
 و گورت که سایه باید بکنار جوی بنشین  
 ز جمال دلبر بیت ز خود و ز خلق رسنم  
 که تو بدعتی گذاری که نبوده است دردین  
 نظری در آینه کن که جمال خود به بینی  
 که بدانی از کسان دل بر بوده چه آئین

من ار این جمال ترسم که تو خویشتم بدستی  
 نکنی که ز آدمیت نبود کمال خودتین  
 چونمک زیاد باشد بمطاع شور گردد  
 تو بدین نمک چه هستی که چنین خوشی و شیرین  
 بکشم جفای خویشان چو مرا بخویش بستی  
 که جفای باغبانان کند احوال کلچین  
 چو بتی ترش نشیند نکند کسی در آن دل  
 تو چنان خوشی که هستی چه در آشتی چه در کین  
 چکند و فای خائف چو تو مهر بان نباشی  
 چو غنی کرم ندارد چکند دعای مسکین



ند که پیش ما گناه است جمال خوب دیدن  
 چون نظر بشر نداری ز چه بر بشر نداری  
 همه عمر کا حمالت بکشم محب نباشد  
 منم چهوم مرغ مألوف و مرا هم از در خود  
 تو مگر در آب بینی که چه شوخ و دلپذیری  
 ندان چنان لذیذ است و دهان و کام شیرین  
 تو نگار بیغبان کن که زرقانت چه بیند  
 اگر از تو باز کردم ز جفای تو مردم  
 چو به بوستان چمبدم به رخت گل رسیدم  
 گنمست ببلکه از صنع خدا نظر بریدن  
 که نظر چو خیر باشد نکند منع دیدن  
 عجب این که میتو بکرم بتوانم آرمیدن  
 که نه باب جور و ارم نه که چاره بریدن  
 که به وصف در نیاید که به آبی از شنیدن  
 که توان قیاس خود را بنمود در چشیدن  
 که نه به مسر و سیمین بستادن و چمیدن  
 که تو گویی به از تن که به نمک پروریدن  
 چو ز باف کند شو قم نگذاشت دست چیدن

همه مهو آن نکام که بخنده شد که یعنی

گل باغ ما است مخائف نکنی خیال چیدن



دامن محل بکش ای ساربان  
شادر و انش که روان میرود  
ایکه نهانی که نماید رقیب  
رقنت آرام دلم میبرد  
روز حوانی غم پیران بخور  
از بر ما میروی و میرود  
یادل خود را تو بما بازده  
نالۀ من چاره هجر تو نیست  
چون نرسد دست بدان آستین  
صورت بی جان بحقیقت بود  
بی تو نخواهم که جهانم دهند  
زود بدنند آن آب حسرت گزید  
نام پسر من آنچه که خواهی بگو

پنجه فرو برده بخنا مگر

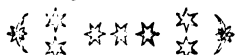
یا که بخون دل خائف بنان

—\*—\*—\*—\*—\*—\*

این توئی یا که آفتاب است این  
ای صنم بر قعی بر وی آویز  
گر تو ام میکشی تو ابست آن  
جز رقیب از منت حجایی نیست  
آن فرشته است یا پری بخنا  
چشم خائف نکار می بینند  
خوی بر خسار یا کلاب است این  
کافت جان شیخ و شاب است این  
ور نو ازد کسم عذاب است این  
که تو را پیش من حجاب است این  
یا که حور بست در خضاب است این  
یا خیال است یا که خواب است این

آخر ای تشنه چند می یوئی

اند ریز زره که در سر اب است این



|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| یعنی آن سر و کل اندام بین | ماه نشسته است لب بام بین  |
| سر و خرا مان بلب بام بین  | ماه سخنگوی بخانه نکر      |
| غمزه و شوخی دلارام بین    | طاقت و آرام بن از من بجوی |
| بخت سیه نیک سر انجام بین  | هندوی زلفش بکنارش نگر     |
| بازی آن لعبت ایام بین     | در همه ایام بما وعده داد  |

کام بخواهد ز لب آن بری

خائف دیوانه تا کام بین



|                                       |                                       |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| در بر هر که می کنی این همه پیش ما مکن | خود دل خلق دیدی غمزه بنه ادا مکن      |
| لعل تو دایگه است خود خنده دلگشا مکن   | قد تو دار باست خود رفتن دار باشه      |
| حیف بود در جو: و جور کنی: از مکن      | رسم بود تا جو برو و جو رو جفا کنند ای |
| ابروی کج ارادت گفتند بما و فاسک       | چشم باد عادت گفته که دل رها مکن       |
| در دمن ای طیب من گر کشم دوامکن        | گر بدیا: تم نهاد پای نکار سیمتن       |
| دیدم فرو بند و بر صورت خوب و امکن     | ایکبار از ملامت باشد این ندامت        |

در بر دوست میزنی لاف چو خائف از وفا

دامن دیگران بنه و استیش رها مکن

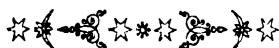


|                                        |                                    |
|----------------------------------------|------------------------------------|
| وین سرو بین که از شهر چون میرود بیستان | مردم برای سروی آیند در کاستان      |
| هیچش گنه نباشد با این نکارستان         | گر خون عالمیرا این سیمتن برزد      |
| چون دل بدوست دادی اینخواجه بازستان     | هر چیز نذر خوبان شد بر همه حرام آن |

لو حش الله که می بگذرد از سرو بلند قدو بالای تو از شوخی چندین کوناه  
 چون ز نخدان تو دیدم خبر از هر راهی میگر فتم ولی آگاه نبودم از چاه  
 شه بیاید کند آزد سپاه ترکان که نور هم زنی ای ترک بدین چشم سپاه  
 چشم میگون خوشت مست بمحراب آمد این کنه کردار این روی بشد روی سپاه  
 کس نیارد ز جفای تو بجائی بگر بخت مگر از جور تو هم در تو توان برد پناه  
 عشق من هر که بداند دهم پند ولی اوز من بی خبر و من ز تو هستم آگاه

نه همین خائف ما را تو به تنها کشتی

هر سرا نکشت تو بر خون کسی هست گواه



چکان کشت از کل رویش کلاب آهسته آهسته

رخس ترسم شود از لطف آب آهسته آهسته

بجز خوی بر رخ جانان ندیدم هرگز آبی را

که آتش را بیفزاید بتاب آهسته آهسته

بجز طغرای ابرویش که شد پوشیده از مویش

هلالی را انگر دد شب حجاب آهسته آهسته

بخال او بگری در چین زلفش بر مکس بینی

تنیده عنکبوتی خوش لعاب آهسته آهسته

دل مرا اندک اندک سوزد و روی نبخشا بد

نمیداند که میسوزد کباب آهسته آهسته

چون ز کس اندک اندک میشو دیدار خوش باشد

ولی چشم تو چون افتد بجاب آهسته آهسته

بر آمد نیمروز از خواب ناگه آن مه تابان

فرورفت از خجالت آفتاب آهسته آهسته

نمیدانم که موهوم است یا از هیچ تأثیری  
که هر دم زان دهن با هم جواب آهسته آهسته  
ز مستی خائفم پیدا و پناهات سابقی چشمش  
مرا هر لحظه پیناید شراب آهسته آهسته



گفتم از چشم تو فریاد برآرم یا نه گفت من گوش بپر یاد تو دارم یا نه  
گفتمش خاک شدم بآبه سرم پای نبی گفت من پای بهر خاک گذارم یا نه  
گفتم آخراه که ایچن اسپاری دل خویش گفت از اول بکسی دل اسپارم یا نه  
گفتمش هیچ نیازی سخن از من بدهن گفت بنگر که بهیچت بشارم یا نه  
گفتمش چون نودر آفوق کسی ممکن نیست گفت در آینه گر روی بیارم یا نه  
گفتمش بر کل روی تو منم بلبل زار گفت صد چون تو بر آشفته هزارم یا نه  
گفتم از موی میانت بکمر چون مویم گفت جز موی به بینی بکنارم یا نه  
گفتمش نیست نکاری که به نقشت بینم گفت من نقش تو در دیده نکارم یا نه  
گفتمش لب بدهان تو نبینم چون جام گفت در دور تو این می بکسارم یا نه  
گفتم از دادن جان کس بر هت خائف نیست  
گفت صد کشته در این مرتبه دارم یا نه



### «بی» حرف

از بسکه در برابر چشمم مصوری  
بر عاشقت نکایت هجران حرام هست  
صاحب نظر ز بسکه شود محرد بدنت  
هر کس بد ایندت نسوی خویش ننگرد  
پندارم که روز و شبم در برابر  
هر جا که دیده باز کند تو مصوری  
تا گذری خبر نشود چون دلش بری  
تو غافل ز خود که سوی خلق بنگری  
چون هر دم که بینم از آن مار خوشتری  
صد دل بیا بدم که بهر دم یکی دم

مار افس است در همه عمر این را کردی      در خاطر تو رود که نومارا بخاطری  
از بستگان عشق خلاصان نه آگهند      یندم مده حکیم ز آزا دکان گری  
اصاف میدهم که همه حسن باشدت      تقوی برین خدانگ سپر نیست کاوری

خائف کان کشیده نظر دیده و امکن

یک راه گرم از ره انصاف بگذری



گر سر و بود بدین روانی      شوخی نکند چنین که دانی  
انسان که توئی هر آنکه بیند      خود دل دهد از نمی ستانی  
هر پیر که بیندت ندارد      جز آرزوی دمی جوانی  
تا عشق بر وی تو بیازد      وز غمزه تو هم دلش ستانی  
از پیر هنت شنو که کوید      تو جسمی تمام جانی  
ای آب حیات آتشین روی      گر بر سر آتشم نشانی  
چندان نه بود عجب که چندی      در هجر خودم صبور خوانی  
بر حالت عاشقان به بخشی      گر حالت خویشان بدانی  
خائف چکند اگر نیاید      دنبال تو چون تو اش برانی  
خائف نه که این کمد کیسوی

در هر که در افکنی کشانی



ملکی یا که حور یا که بری      کیستی کز همه لطیف تری  
در شک افتاده ام من از سخت      و در نه می کفتمت که تو قمری  
سر و گوئی چنین نمی گذرد      نو چرا خود همی چنین گذری  
لاف سنکین دلی نمی شاید      پیش رویت مگر به بی بصری  
عاشقت را فراق گوئی نیست      که به معنی همیشه در نظری

خبر عشق من که شهر گرفت در تو باید رسد که بی خبری  
از همه سوی در تو می نگرند تو بسوی کسی نمی نگری  
چشم دارم که از کدایان خائف خویش هم یکی شمی

چو زکوة دهان خویش دهی

تو شکر لب بوی یکی نگری

— (\*\*\*) [☆] (\*\*\*) —

من اگر تو را بگذارم تو مرا نمی گذاری  
رسدت که شه گذاردت و حکم شهر باغی  
بزی از لطافت خود دل آدمی رباید  
تو شبی بیدای شمع لافق سر نبردی  
مگرت در بهشتی بسرای برگشوده  
تو درخت طوبیستی ز بهشت آمدستی  
همه دلبران بزور دل خلق می ربایند  
دل ما مبر چو دانی که نگاه می نداری

چو بصد جفام رانی بگرشمة بیابری  
که بغمزه توانی همه را اسیرداری  
تو دل بزی ربائی بلطافتی که داری  
غم انتظار داران همه سهل می شماری  
که ز خاکت آورده باد شمیمه تناری  
روش تو راست گوید که از سر و جویباری  
تو نه زبوری به بستی و دلی نمی گذاری  
مخرا بن متاع مارا تو که میبری پس آری

مگر آب جوی چشمت صنها زیاد دیدی

که بکشت جان خائف همه تخم مهر کاری

— (\*\*\*) [☆] (\*\*\*) —

آدمشی تو با ببری کین همه خوب منظری  
ماه و شان که دیده ام از همگان تو خوشتری  
نقش تو در ضمیر من تا بنظر مصوری  
گر همه جور میکشم آنچه تو بر من آوری  
زود بیفتد از نظر هر چه که زان نظر ببری  
هر چه نظر نمی کنم باز تو در بر اببری

سر و روان ندیده کس جز تو که شوخ بگذری  
مهر بکس نمیدهم تا تو بخاطر اندری  
مهر تو در وجود من تا که توام بخاطری  
ز دکه داوری برم از تو که خود نو داوری  
هر چه نظر نمی کنم باز تو در بر اببری

آینه کربگو بدت کین همه خوب منظری مایل خویشتن شوی جانب خلق ننگری  
 خائف از آن شکر دهن هیچ شکر نمیخوری تا که جنای آستین همچو مکس نمیری  
 تن بو فانی می دهی تا که جفا نمی بری  
 نوش عسل مخواه گرنیش مکس نمیخوری

(\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*)

شب ما بروز ماند که تو از در اندر آئی چو در سرای بستی در آشتی گشائی  
 همه دایران بنا زند بزور نسکارین تو بنازای نسکارین به تجمل خدائی  
 دل آن نمی گذارم که دل از تو باز دارم خوشم آنچه نماند پندت که نخواهت رهائی  
 همه مرغ خانگی را بزندان سنک و مسکین نرود بجای دیگر که نسازدش جدائی  
 کل ازین لطیف تر بود اگرش نبود خاری چه خوشست اینکه خومان نکنند بیوفائی  
 همه آن نظرند دارند که معنوی ببینند تو بهر نظر نکوئی نه چنان که پیش مائی  
 تو مگر کسی نه بینی که دلش بجای ماند که کسی تو را نبیند که دلش نمی ربائی  
 مطلب وفا ز خوبان که نمیکنند خائف چه نمیدهند خیرت ز چه میکنی گدائی

نرسد تنک سپر را که به تیغ زن بر آید

کف آهین بیاید که به سیم تن بر آئی

—o—(\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*)—o—

می نباشد این لطف و خوش زبانی در خوبی و لطافت مشهور در زمانی  
 چنین ایستاده بودی پنداشتم که سروی دیدم که نیسب با سرو این شوخی و روانی  
 جرمی جوانند اردل گر رود دستش جانا تو ذل بشوخی از پیرمی ستانی  
 بگذار تا بگویند من عاشق فلانم تنک دهل بماند تا چند در نهائی  
 شمشیر گوید در راه مهر جانان عاشق که سر بخارد از تیغ هست جانی  
 هر دلبری که بینی نقصی بحسن دارد از حسن دلبر ما نقص است مهر بانی

زخم از نواصل مرهم فحش از تو طیبیاست آن از لطیف دستی این از شکر دهانی  
 خورشید بانو ماند در خوبی و ملاحظت حالی سخن بگفتی تو خوب تر از آنی  
 از دیگران بیرسی چونست حال خائف  
 خود در دلم نشستی حالم چندانانی

\*\*\* (\*\*\*) \*\*\*

ما در این حلقه نگر دهم گناه عجبی همه دارند بزلت تو نگاه عجبی  
 از پریشانی خود هر که بجمعی بر د من با شفتگی آورده پناه عجبی  
 چشم در آیمه دل را بزنجان تو برد و که سنگی عجب افتاده بجاه عجبی  
 عکس موی تو روی تو هم افتاده است شب سپید عجبی روز سیاه عجبی  
 دل من باز غم عشق تو بر نافته است حال کوه عجبی بنگر و کاه عجبی  
 قلمسی کا و سخن قند لبنت بنویسد فی شکر را بشمارد به گیاه عجبی  
 من بجز بوسه نخواهم که تو احسان بکنی من گدای عجبی کنون و نوشاه عجبی  
 قامت سرو نه هر سرو که سروی سبب من عارضت ماه نه هر ماه که ماه عجبی  
 می کنم شور نه هر شور که شور شر بن میزنم آه نه هر آه که آه عجبی  
 سخنی در دهانت بود و لب آوردی و که از هیچ گرفتیم گواه عجبی

چشم در آبرو و مرغان نوسان دیده شمی است

وز پس و پیش و چپ و راست سپاه عجبی

☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆ ☆

در زهمان نتوان رفت چه در کلزاری خلوتی باید و شمعی و نکاری باری  
 ای که از خون دلت دامن رخ کلنار است دیده بگشا و بین طلعت چون کلناری  
 من غمراست بکشم گو همه کس تا نگرند گر گناه است که بینند چنین رخساری  
 ای که آلوده خواب است در چشم شوخت بی تو ام دیده نیا لود بهر بیداری



هر چه بر اهل مودت بکنی جور نیست      جور باشد که بر ند از تو بکس زنهاری  
 حاش لله که ز جور تو شکایت نکنم      میکشم با رتو و زانکه تو خواهم یاری  
 سر من گر برود عشق تو از سر ندم      سست پیانم اگر میروم از آزاری  
 هر که اندر پس دیوار محبت نه نشست      صورتی هست که بنکاشته بر دیواری  
 برده بر کار زلیخا بد رید آنکه ببرد      یوسف از پرده بهر کوچه و هر بازاری  
 سر به عشق تو دهم من سر خود راپس ازین      تا چه آید بسرم تا بسر آید کاری  
 تن خائف همه در زیر کف پای تو خاک

عار ما نیست اگر عار تو باشد آری



چون جامه بر درد کل خواهم که در کناری  
 چون جان بپر بگیرم کل بسیر هن نکاری  
 وقت بهار نتوان در فارس دل نگه داشت  
 هر گوشه ما هر وئی است هر سوی کلامداری  
 هر کس که دسترس داشت امروز در چمن رفت  
 در عشق آن کل اندام در پای ماست خاری  
 باد بهار جنبید سر و ا خرام بیرون  
 بس عمر رفته بر باد تا آیدت بهاری  
 با چشم دوست گفتم از درد انتظارم  
 گفت آن کسی بداند که دیده انتظار می  
 باید رقیب را دید آنکاه در نودل بست  
 تا با غیبات نه بیند کس کل نچیند آری  
 هر خوب رو که بینی يك خوا سکار دارد  
 وین خوب روی ما را هر گوشه خوا ستاری

با جور تو بسا زیم وز خشم تو زنجیم  
 چون میکشیم بارت با م بسا ز باری  
 زنجیر پانه بندد دیوانه خائف را  
 دستی بز بگیسو تا بندیش بتاری  
 ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

رباعیات

ای دفتر ایجاد کتابت در وصف هر فصلی از آن هزار بابت در وصف  
 انشاء عطار دهمه در رفعت شأن با شغل محاسبان حسابت در وصف

آن هیچ ندارد که تو را یار ندارد چشمی که نه بیند بتو دیدار ندارد  
 بر بام میا این همه تاروت نه بینند غارت رود آن باغ که دیوار ندارد

در هفته نو که نوکنم پیمان را و دیدن تو روان به بخشم جان را  
 یارب که بانجام رسانم این را شر منده باشم از نگفتن آن را

المنة لله که مه روزه گذشت وز اعل لب تو رنج فیروزه (۱) گذشت  
 من در دهن تو تا نگه میکردم يك لحظه بهیچ عمر سی روزه گذشت

آن ماه که آفتاب دارد در روی کرد ردهنش هست سخن هیچ مگوی  
 می آمد و دستی به کمر داشت کسی میگفت نکار ما کند تکیه به موی

آن شوخ غزال من و آن چشم سیاه آهو بر مانند بیکی شوخ نکاه  
 کر مهوش من مهر نور ز دشايد کس مهر ندیده است که باشد با ماه

کر فحش دمی تکلمت شیرین است چون خودشکری ناملت شیرین است  
 صد خشم بما بکن بلی نیز بخند چون تندشوی تبسمت شیرین است

ای فرخی این سخن که عنوان کردی بس مشکل اهل حال آسان کردی  
 الحق تو قیامت کنی از کلک و زبان پس نام جریده از چه طوفان کردی

کس عزت جاودان ندارد جز من کس نعمت جاودان ندارد جز من  
 این فخر با نحصار باقی است مرا چون صحبت جاودان ندارد جز من

گر ماه عدوی تو بود یا خورشید یا چرخ که جز حکروشی راست ندید  
 جزبستی و زردی روی و شب و روز لرزیدن پیوسته ازین هر سه که دید

ای در قلم و لسان بکتب و گفتار مانی بجهان هزارستان بشمار  
 چون آید از آسمان لطف همچون اسم در خورد هزار آفرینی تو هزار

### \* قصاید \*

—\* (راجع بیکی از ائمه است) \*—

بهار گشت بوستان بر از سمن همی نسیم میوز بهر چمن  
 هزار توده عنبرش در آستین مگر رسد از آستان بار من  
 نکار کلهزار سر و راستین سمنبر و قشروش و شکر دهن  
 د مید و کل شمید و سنبل از صبا کشوده خار کن بوای خار کن

بنفشه با خجسته در خجستگی  
بعیش اقحوان (۱) بنناز ارغوان  
هزار در هزارهای و هو بین  
بر اغها طرب گزاند ز اغها  
ز بس عقیق غنچه در چمن دمد  
ز بسکه سبزه بر دمیده در دمن  
زدایکی ابر در چمن بین  
بنفشه سر ابدای کل چنان نهد  
ز سبزه و ز نسترن باغ در  
بوستان طرب کنند دوستان  
الا که مالکی باغ و بوستان  
که جان به پروری ز باد عنبری  
که نقل بر خوری نقل بر کنی  
بر اغ ننگری ز باغ بگذری  
بکوئی ارثنای پادشاه دین  
تقی که او بتقو بست مصطفی  
مسبح چرخ صبر شاه امتحان  
امیر با سخا نیر ه نسی  
بو حدت آنکه هست شرط سیمین

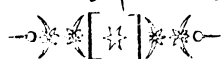
در ید ه سوری از نشاط پیرهن  
بغمزه نارون برقص نسترن  
بطرف جو برقص سرو و نارون  
بباغها عناد لند (۲) نغمه زن  
چمن شده است ثانی بمن  
دمن هم آمده است ثانی چمن  
که لب شکوفه کرده است پر لپن  
که پیش بت نماز آورد ثمن  
کشیده بر نیان و تافته برن (۳)  
نموده هر طرف چه انجم انجم  
بکام دوستان بر قن آمدن  
که دل براری از غم از عذاب تن  
که می بسا غراف کنی همی زدن  
نشاط بیچمن بیآوری چه من  
وصی مصطفی و لی ذوالمنین  
جواد کوبجود هست بو الحسن  
کلیم طور جود و ماه ممتحن  
امین و حی حق امام مؤمن  
و لایتش بانس و جان بمرد وزن

(۱) اقحوان کل کار چشم است (۲) عنادل جمع عندلیب یعنی بلبل (۳) برن محفف برند یا لباس ابریشم است

معاذ دوستان ملاذ مؤمنین      خبیر ما ظہر بصیر ما بظن  
 شہ ہدی کہ از خدا بہ خلق شد      ز ہی کہ درخفا خھی کہ درعلن  
 نہ ممکن و بہ ممکنات بیقرین      نہ واجب و بواجبات مقترن  
 چو برہمن بسائی در آیدش      بہ بخشدش ہزار کو نہ بہرمن (۱)  
 عطا ی حق سخا ی مطلق خدا      قوام شرع و شمع عدل را لکن  
 رضا پدر تھی پسر کہ خود تھی      انیس دل عزیز جان شد بدن  
 ہم ستارہ ہدایت زہین      یکانہ ماہ آسمان عقل و فن  
 ز آزد شد ہمی معاذ رحتش      بجرم آمدہ است رأفتش محن  
 بہ بندگیش کشتہ جان و تن رہین      بد و ستیش و ہم و عقل مرتہن  
 زد و ستیش گشتہ دوستان مہین      بد شنیش ما ندہ خصم در محن  
 فتادہ خافت شہاز با ہمی      بکیر دست و یکنظر در او فکن  
 گرہ زکار ناگمش تو میگشا      سدی شدہ است حسرتش تو میشکن  
 باہ عا شقان ہمارہ تا اثر      بچشم اکدشان (۲) ہمیشہ تا فتن

ز فتنہ ہر کہ یار تو بودری

بغصہ ہر کہ خصم تو است مقترن



شاہد بخت را دکہ میدیدم      شانہ از خود ہمیشہ در مہ و سال  
 دوش بر من بحور قلبیاً کرد (۳)      از در لطف ناگہان اقبال

(۱) بہر من مخفف بہرامن است یعنی یاقوت (۲) اکدشان  
 یعنی سیاہ چشمان (۳) حور قلبیاً یعنی بانوی عالم بر رخ است  
 کہ خواب نیز از آنجاست .

متعرض بنوشترین عارض  
مرغ دل را بدام می افکند  
رقم از خود برون زدوق درون  
بسکه با یکدیگر سخن کردیم  
ما جبراً بیننا من التفصیل  
که تو در دوره که در شرفی  
گفت من با کنایه دان تصریح  
لقب هر که یافتی مرموز  
چون شنیدم مطالعت کردم  
ش از و هر دو عین چشم  
س و آن لوم زلف کجش  
پس از آن طاء و از گون زنج  
بعد از آن های حلته دهنش  
جمع کردم شعاع سلطنه شد  
ظلم شاهنشاهی ملک منصور  
شده به آفتاب شهزاده  
اصل شهزادگی با مستحقان  
باعث هر چه از خدا احسان  
محور چرخ دوره اکرام  
مرکز داخل دوا بر فضل  
معنی صورت و بزرگی و جاه  
مصدر آن باول و آخر

منمثل به بهترین مثال  
در خم زلف خود بداهه خال  
چون بصحو آمدم ز محو جمال  
بطریق جواب و رسم سئوال  
سأقول و لكم علی الاجمال  
تا من آنجا بجویمت بوسال  
نکنم در شما یلم تو بنال  
منت آنجا شوم ملازم حال  
صفحه طلعتش بطور کمال  
الف یعنی بدیع مثال  
رهن مردم از یمین و شمال  
که وی از نون لب گرفته وصال  
آنکه چون صفر کرده تنک مجال  
کرد وضع سرور و رفع ملال  
ککز مظهر نماید استقلال  
پرنوش در جهان با استقلال  
فرخ شاهنشاهی باستیحال  
وارث هر چه در جهان افضال  
قطب گردون و کوره اجلال  
خارج مرکز سپهر نوال  
صورت معنی و جمال و جلال  
مظهر این به منشاء و به مائل





## \* در مدح والی معظم فارس \*

هر که بهر با مداد و شام ندارد / دولت ما را علی الدوام ندارد  
 شادی دوران گرش نشاط جهان است / راحت گیتی که بخت را م ندارد  
 رد کنند از حلقه مفاخرش خاص / زانکه بعزت قبول عام ندارد  
 هست وجودش عدم بصورت و معنی / باز بجویش نشان که نام ندارد  
 گر همه قسم احترام دارد و اکرام / هست اهانت که احترام ندارد  
 این همه خائف بهر اشارت و تصریح / چند شوی کانکه وین کدام ندارد  
 من بتو بنمایم آن غروب افق را / آنکه صبا حش طلوع بام ندارد  
 محشم السلطنت کرا نه بسندد / گر همه سلطان شد احتشام ندارد  
 نظم زمان ناظم جهان بن وجان / آنکه جهان بی وی انتظام ندارد  
 محور چرخ ادب که قطب بجز آن / چرخ بهر دور و رواهتام ندارد  
 آنچه ادب در جهان شنیدی و دیدی / کیست کزین دو دمان بوام ندارد  
 هر که نه سودای بندگی برد او را / آتش فکرش جز آب خام ندارد  
 وانکه نه چون شیشه پراز می مهرش / جز دل ابریز خون چو جام ندارد  
 هیچ نصابی و افتتاح نه بیند / زانکه نصیبی ز اختتام ندارد  
 گردد و جز آر مید نیست چو بر کار / دور زمان است و جز قیام ندارد  
 اصل سلامت که هر که جست نظیرش / یافت که ما نند و السلام ندارد  
 نام وی از چار عنصر است پدیدار / دولت و دین جز بد آن قوام ندارد  
 اسم و مسمی به بین بوضع و با بجد / منطبق است و کس این نظام ندارد  
 گر چه تو الد بجنس در جریان است / هیچ کسی زاده کرام ندارد  
 از پدر این نام چون بسر نگذشته است / لیک بدوران کس این مقام ندارد  
 هر که ثنا گویدش بنقص خود اقرار / گر نکند دانش تمام ندارد








ملتزم آن عمی که نیست نشاطش هر که دعایش در التزام ندارد  
 نوسرت ایمان نصیر سلطنت آنکو غیر سمیش جهان امام ندارد  
 مرغ پر افشان همش نژند بال  
 هر که بر این دانه میل دام ندارد

\*\*\*\*\*\*

☆  ایضاً مدح والی معظم فارس  ☆

با بن اسفندیار بهای دوران مرا بهمن صفت صداقتخار است  
 کیش از اردهای دهر بیم است کسی کو حامیش اسفندیار است  
 اگر چه دور گیتی جاودان نیست مرا با جاودان پیوسته کار است  
 بحمد الله که از اقبال والی اثر از جاودانم یاد کار است  
 شکایت های پنجه ساله من که میگفتم ز دور روزگار است  
 مگر در خواب می دیدم که بختم  
 کنون بیدار حسن اختیار است

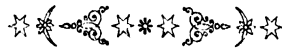
  

☆  ایضاً در مدح والی معظم فارس  ☆

سپاس در خور و شایان خدای دانا را که بر گزید بر ادوار دوره ما را  
 سپس بروح بزرگان پیاکی دانش که ها دیان طریقند پیر و بر نارا  
 اگر چه دور فلک تا که بود در چرخ است ندیده چشم زمین آسمان والارا  
 در این روش که بلند ی گرفت از یستی که از معارف آراست زیر و بالارا  
 بحسن دوره ما هیچ دوره نرسد که تازه عهد سکندر نمود دازارا  
 که آفتاب معارف کنون طلوعی کرد که خاص و عام گرفتند عشق حریارا  
 گرفتار با اولاد باب و مام کنند کنون حقیقت فخر آدم است و حواریارا

که پیش ازین کمی اندکی بنازیدند  
 شب جهالت بگذشت روز دانش بین  
 بعلم نظم جهان اسب و انتظام زمان  
 بعلم مایه به تن میدهد وضع و شریف  
 بعلم یافت سلیمان بانس و جان سلطان  
 بعلم بود که بسط بساط میفرمود  
 بعلم بود که انگشتری در انگشتش  
 در این زمان که ببردند عابرین به سبیل  
 اگر چه سختی مردم بدانینجا مید  
 ولی وقوع معارف رجوع هر کس را  
 دلی بر از طلب معرفت کسان دارند  
 فراغت از همه سود و زیان و در تحصیل  
 الا که کوکب اقبال فارس تابان است  
 نمود روشن و تاریکی از میان برده است  
 خدای بادل بیدار حاکم ما کرد  
 ادیب قانون دان و ارباب ملت خواه  
 چهار تنی بود و صورتی که معنی جان  
 مرا تنی که بشر و طه گشت مربوطه  
 بر این کاشت که آغاز را دهد انجام  
 سمی مهدی دوران که هیچ عاصی نیست  
 بر آن سرشت که گزینخت فارس بدست  
 نخست عزم معارف نمود کان اصلی است  
 کنون بجمله بیالند زشت و زیبا را  
 که از صباح منور نمود هر جا را  
 بعلم رونق پنهران به بین و پیدار را  
 بعلم راحت جان عاقل است و شیدا را  
 بعلم عرصه صحرای گرفت و دریا را  
 بیاد و هیچ بخاکي نسو و سر بار را  
 احاطه کرد بیک حلقه ملک دنیا را  
 بکوی علم و هنر راه روح افزا را  
 که کس ندیده مو فی و نه موفار را  
 بنده بدد که نخواهد جز آن معنی را  
 که هیچ سر ندهد بنای هیچ سودا را  
 قدم نهاده و از دست داده پروا را  
 بنوری از افق مکرمت که هر جا را  
 که کس بخواب نمیدید کاین مسیحا را  
 که هر طریق سپرده است راه احیا را  
 که کرد مشرع خود حفظ شرع بیضا را  
 در آن که یافته اند این بزرگ مینار را  
 بسعی اوست که اقدام عالم آرا را  
 که چشم چون مناش امروز دیده فردا را  
 برای اهل جهان هر مقام اعلی را  
 در ارتقاع دهد پایه اصل بنیا را  
 که میبرد از مصالح مفاسد ما را

بشرط آنکه بخائف همیشه بر دازد  
که از معارف دارد نصیب او فرا



—\*— در وصف آقای جاودان \*—

ای هر قلمی که در جهان است با هر دو زبان بیک زبان است  
مداح تو در بزرگواری چون عزت هر بزرگ داری  
سر مشق نویس لوح بینش باشد قلمت در آفرینش  
در وصف تو خائف نوحیران پس هیچکسی ندارد امکان  
چون موهبت بخصاص و عام است بر موهبت کرم تمام است  
در هر کم و بیش خاصه در مشق چون مفتخرش کنی بسر مشق  
زودش بیکرم بده اجازه ای مرحمت قدم و تا زنده  
تا با پدرش دعا بگویند اقبال تو از خدا بجزویند  
تا عمر تور! بحج و دانی یزدان بدهد که جاودانی



—\*— باز در وصف آقای جاودان \*—

ای بتو کابینه و دور زمان داور و بر نام تو اورا نشان  
کلك قضا نشده طغرا نویس داده بتو حکم بقا جاودان  
چونکه بتو فبق خدا یافتی بار در آن حضرت جم آستان  
نانی میرای که نداری نظیر باش و مرا عرض ارادت رسان  
گر بجهان تا که بیاید بیای گریز زمان تا که بماند همان



## \* در مذمت عشق مجازی \*

شنیدم بلبلی را صید کردند  
 قفس را راه نفس زد تا توان را  
 مگو چون بی زبان ماند دلش نیست  
 نگفتم چون نگفتی آه کردی  
 از آن خادوش در نوروز میباید  
 کسان مستش که چون برهوش مانده  
 چه آتش باشدش جز دود چون نیست  
 هر آن مرغی کس از جانی نصیب است  
 هزاری را که دستان بود کارش  
 که تا چون دامان بستان به بیند  
 ادای وقت را تدبیر میکرد  
 گرفتگی چون گرفتگی خود کم خویش  
 چه نغز و داز خیالی جز فریبش  
 که عاشق چون غمش محصور گیرد  
 چو از دل هیچکس خاری نکندش  
 که ای در بند کل خاری تو چون است  
 درین بندت که بعد از یاد او نیست  
 کل از مغروری خود مایل از خویش  
 ترا هرگز نجوید غافل از خویش

\* نوروز نام آوازی است ۱\* حصار و شور نام دو آواز است  
 \* ۲\* خار کن نیز نام آوازی است

تو آهن کوفتی سرد این رو ایست  
 زرافشان کل تو در آهن دریغ است  
 زر کل ز آهنت مشکل گشا بدست  
 زر کل هرگزت آهن بریده است  
 ترا خار غم کل در درون چند  
 زهر کس ناله چون بیمار شد خاس  
 که باری عشق با آن ساز کار است  
 نو زان کس کز تو آزا دست در بند  
 همی گفستی نه امیدي نه بیمی  
 کلش گفت این نوا\* را راست دیده است  
 که شرط عشق در آسود کی نیست،  
 نه عاشق بود مسکین خود پسند است  
 سري در آستان ما بکار است  
 نهایت در هو سنا کی همین است  
 چو قانونی نهد در ناز کردن  
 نیازی در خور نازی ضرور است  
 مگو هر مرغ دل چون بابلش نیست  
 بهر بز می هنر آشفته جمع است  
 چومی می جوش و در هر طوره خویش  
 که بی نقصان که را این می بجام است  
 زهی سردی کت از آهن رها نیست  
 که آهن چون بشد آئیند تیغ است  
 که این حل گر بود عقدي ترا نیست  
 که زر هر قفل آهن را کلید است  
 در اندوه زری سیاب گون چند  
 غم بیکا نه تا هشیار شد خاست  
 که یاری را که دارد غم کسار است  
 خلاف رأی هر دانا است میسند  
 به کل برد این حکایت را نسیمی  
 ولی از راست چون کج زد بریده است  
 اگر باشد بجز فرسو دکی نیست  
 که آزاد است از ما چون به بند است  
 نهد با دیگری گر بر تو عار است  
 که جانا تا نناز دنا زین است  
 تو را راه مخالف ساز (۱) کردن  
 تمنای خلاف این غرور است  
 ولی از خار پروای کلش نیست  
 یکی پروانه را سودای شمع است  
 بر آ چون جام و در هر دوره جویش  
 که همچون شیشه در صافی تمام است

\* نوا و راست نام دو آواز است (۱) مخالف نیز نام آوازی است

دل خود را تنك چون شیشه داری      گرش زین سنك در آند یشه داری  
 نو چون خواهی که روی و موی بینی      نماید زانکه رنك و بوی بینی  
 که هر عشقی که او در بوی و رنك است      بهر چش نام بتوان کرد تنك است  
 دلا خائف مباش از ناز کردن      بجان باید نیاز آغا ز کردن  
 گران شد بار عشق اینك سبك خیز      که گرمی نیست محصول خنك خیز  
 که این در خود بر وئی بستنش نیست  
 که همچون حلقه بیم خستنش نیست  
 ()\*\*()\*\*\*()\*

خدا یگانای اسب عزت را چرخ      نهاده جزوا زین وهلال کرده رکاب  
 بدست اقبال افسار و در کف تمکین      لجام داد و آورده که کشان بشتاب  
 بجای تنك و نمد زین سپهر غاشیه اش      شفق بکاهد میدان نموده در این باب  
 گرفته دم که کند ناز و کا کل افشاند      نموده شعرا در چرخ در شمار و حساب  
 بنعل عزت بر دست و پای همت آن      نموده پروین سهار در ذهاب و ایاب  
 کمنون بفر ما میر آخور سعادت را      که با مددش از اصطبل امن با اسباب  
 بر آورده که تو بزوی بنا ز بنشین      برای گردش آسود در سؤال و جواب  
 ولی سفارش دیگر بود بفر مائی      که خائف من ازین پس توان نه اردو تاب  
 که ره پیوید و نان جو بد و سخن گوید      که هیچ آتش امکان وی نه ارد آت  
 کمنون هوا خوش و ره خشك و برف و باران      چو باد افتد و خیزد بحال خود چو شهاب  
 همی بگرید و فردا که برف و باران است      چو یکه کند که نفلطد بکل چنانکه تراب  
 یکی الاغ که همچون خر مسیح عزیز      مکرر آید وی را بده بحسن ثواب  
 که بر من است که این خائف دعا گورا      با من خاطر در یا هم و اولایاب

بر این روش همه آیند و اتفاق کنند

که کس خطا نشمارد از این قبیل صواب

—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*

—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*—\*

زجان کر دست شوقی محرم جانان تو انی شد

که دانی محرم جانان بترک جان تو انی شد

زوصل یوسف آنکه خوش که چون یعتوب بشکبی

به مصر عزت آئی کر که در زندان تو انی شد

بدربای محبت یا منه گرییم سرداری

که مرجان چون بازی صاحب مرجان تو انی شد

چو آدم گریب ر بی از نور دیده می ییسم

که چون نوح پیمبر باعث طوفان تو انی شد

خاید آندم که اصنام هوا در هم شکست آئی

ذبیح آندم که در کوی و فقر بان تو انی شد

نهنگ هوش گر خود هست آخر از نهنگ تن

بر آ تا چند چون یونس در آن پنهان تو انی شد

چو کل تا چند خواهی جامه ها بر هم نمی رنگین

که همچون آفتاب اندر جهان عربان تو انی شد

چو بو بکرت چرا اسلام مگری باید ای مسکین

چو بو ذر کن مسلمان مگر سلمان تو انی شد

بدان مصنوع فرقان را که میترسم ز خود بینی

بسان ابو مسیام صانع قرآن تو انی شد

چو وادی ایمن است آئی ان الله کوند اخیزد  
 که آید ان ترانی گر که ارنی خون توانی شد  
 چرا همچون مکس برخون هرکس از طمع بزنی  
 بقوت عنکبوتی چون قناعت زان توانی شد  
 ز کرمان طعمه میجوئی و خواهی زهد ایوبی  
 محال است این مگر خود طعمه کرمان توانی شد  
 ز طاعت بایدت چون آرد بو دن رو سفید آندم  
 که در راه خدا چون آسیا گردان توانی شد  
 بزحمت چند میآئی چو در خلوت توانی زیست  
 بصورت چند میباشی چو معنی دان توانی شد  
 چه داری مانده پای دل براه امر من در کل  
 که دانی فی سبیل الله جان افشان توانی شد  
 ز برق جرمت آندم بوستین لطف بر هیزد  
 که دانی از هوا افتاده چون باران توانی شد  
 چو دیو شهوت از کف وادی با عقل بنشین  
 چو دیو نفس گشتی محرم بز دان توانی شد  
 بیای سوور خاصان چون ز سوور دهر بگریزی  
 نه چون احمد نخوان خاص حق مهبان توانی شد  
 ز بحرکان چه خواهی لعل با گوهر که وصف شه  
 چو کوئی بجز در آئی ز مرجان کان توانی شد  
 بزنگوئی بکوی وحدت از چوکان بگریزی  
 چرا حیران چو گوی رفته از چوکان توانی شد



بکسب عقل و فهم آی و ز فحس خواب و خور بگریز  
 چرا چون دابه خواهی سرد چون انسان توانی شد  
 چو خائف پیشه خود آن مدیح خواهی و آتش  
 که نی دشوار انسان میشوی آسان توانی شد  
 بکوی شاه لولاکت گدائی کر قبول افتد  
 که هم اسکندر دوران و هم خاقان توانی شد  
 باقرار و لایت باش تا لطف از نبی بینی  
 با کرام نبوت مان که با ایمان توانی شد  
 ز می سید که از لطفش امیر بحر و برگر دی  
 خهی مولا که از جودش شه دوران توانی شد  
 بیاً جوج هواگر سد ذوالقرنین می جوئی  
 به ندی کر بکوش سا ئل سا مان توانی شد  
 ز شه کسب بقا میکن که آمد ذات وی سرمد  
 چه تو آ که ز کل و من عایها فان توانی شد  
 رسول الله بود گر رحمت للعالین خواندی  
 نبی الله کند گر طاب احسان توانی شد  
 ز عصیان غم شور یکدم ثنای خواهی چون من کن  
 بگر کز رحمتش چون موجب غفران توانی شد  
 بنازم میم احمد را که چشمی با شنش حق بین  
 که او سدد وئی شد تا احد خواهان توانی شد  
 بحائش حیرت کفر و بهمزه اش اعتماد دین  
 بدالش بین که از وی داعی رحمان توانی شد

بعمری خدمت رضوان کنی جنت نبخشندت  
 رضای مصطفی میجو که در رضوان توانی شد  
 خرد در اشرك مانع شد که بز دانش نمیگوید  
 وگر نه خود بگفتارش تو بر اذعان توانی شد  
 ز شرک ای عقل میترسی که بز دانش نمیگوئی  
 چوپاس این همی داری خلاف آن توانی شد  
 بحمد الله که من چند ان مقرر بارسول الله  
 بمراجعت که در آنی هزار این سان توانی شد  
 که پنداری بگوش آید همی آواز جبریل  
 که یا احمد برا حین بر فلك چون هان توانی شد  
 با یوان چند پنجهانی بر آیی نور بز دانی  
 که چون سیاره سیار اندرین ایوان توانی شد  
 ز مه فریاد می آید که من از نان جو قرصی  
 بحمد الله که تو قانع بقرمی نان توانی شد  
 گرفته خامه اندر کف عطارد با نشاط اینک  
 که من بر زهره بنویسم که توشادان توانی شد  
 چو از خور آب دستان سازد دست از جهان شو بد  
 که بس با آبروی از آب آن دستان توانی شد  
 به مرتبت نظر باید که آید مشتری بر جیس  
 بد بدارت چه از ایران سوی کیوان توانی شد  
 بنشر نظم خود هر دم بنات النعش با پر وین  
 بخوانندت که چند اندر زمین رخشان توانی شد

بر شك از نسر واقع نسر طا بر آمده كا كنون  
 ز من نو زودتر در باي شه غلطان تواني شد  
 چو رفر ف مانند و جبريل و بركات يا حبيب الله  
 دلالت از كه مي جوئي بچه برهان تواني شد  
 كه تلقينت كندا كنون كه راه قرب مي يوي  
 چه تسبيحت بودايدون كه زي سبحان تواني شد  
 چه ميگويم معاذ الله كه تنها خود چنان پوي  
 كه تا يكمر تبه سا فل تر از منان تواني شد  
 چه جاي ر فر ف عشق و براق عقل ز ر بنت  
 كه ايشان را بسي آنسو تر از ميدان تواني شد  
 بمان يا مصطفي تا چندا ندر لا مكان پوي  
 كه بابان گر چه پذيرد نو در بايان تواني شد  
 چو واجب خوانمت كفاست و ممكن عقل نپسندد  
 كه در جائي كه بيرون است از امكن تواني شد  
 چو اين معراج جسمانيت باشد يا رسول الله  
 بفرما خود بر و حاني كه تا چندان تواني شد  
 لقاي حق مبارك باد و انعامش تو را وافر  
 كز آن انعام ما را دافع حرمان تواني شد  
 به پيغام آوران تو خاتمي من در ثنابت بيز  
 بختم آيم كه ني ممدوح زين نادان تواني شد  
 وليكن چون سليمان ز ماني تحفه موري  
 پذيرنده اكر هست از ملخ بكران تواني شد

بنا هر هم بباطن دوستارانت نقد کن  
 که هم فر با درس پیداوم پنهان نو نی شد  
 ز خائف در گذر و امرزشش از حق طلب میکن  
 که نو نم عافی و هم ضامن عصیان توانی شد

ز دردش آگهی فرمان بد رمائش بد روزی

که هر جا باشد آنجا صاحب فرمان توانی شد

— ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ [ ❁ ] ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ —

❁ ایضاً در مدح والی معظم فارس ❁

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| نور دو جهان نور را به بینش | ای چشم تو چشم آفرینش     |
| بر فرق جهان تو تاج و افسر  | نو چشم جهانی و جهان سر   |
| بد بخت جهان و ناسپاسند     | آنانکه تو را نمیشناسند   |
| محبوب نهفته و عیانی        | هم هادی و مهدی زمانی     |
| کز من نبری و این یقین است  | چون عهد تو با خدای اینست |
| کش سورمه مرحمت گشاده       | در مورد چشم بنده زاده    |
| تا بو که بحسن همت و رای    | تا کید بد کتری بفرماید   |
| سرخي بد هد بر نک زردش      | اقدام کنند بد فع دردش    |

سرخي که بد بدکان روانیست

در چهره بغیر آن صفا نیست

\*\* ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ \*

ای جاودان تو را بمن و مهر جاودان کاین افتخار ماشده بر پیرو بر جوان  
 صاحب نظر توئی که با طراف کار من داری احاطه نانشود سود من زبان  
 دقت در این رباعی ناگفته کس نه در وصف کل که خوار بناند حسود آن



## ایضاً رباعیات

هر گل بشتاب بگذرد یا بد رنگ جمعی کند آشفته بوی خود و رنگ  
وین گل که بیباغ عزم والی بشکفت عالم همه دارند بسویش آهنگ

○☆☆☆\*☆☆☆\*☆☆☆○

کز حجت ابر و رحمت باران است صدشکر که امتیازم از باران است  
در این که کنم اطاعت از والی امر وین نیست هوس گذارش فرمان است

○☆☆☆\*☆☆☆\*☆☆☆○

ای حزم نو و عزم نو ما را مفتاح در قفل مهیات بهر شام و صباح  
از مطیع طبع التفاتی تر سید هم عید رجب گذشت و هم استفتاح

○☆☆☆\*☆☆☆\*☆☆☆○

ای مرکز هر دایره قدر و وقار وی نقطه روح لا بشرط اذوار  
هنکام نبات ثابتی چون مرکز در وقت احاطه دایری چون برکار

○☆☆☆\*☆☆☆\*☆☆☆○

در سایه لطف والی دورانم هر جا روم و آیم از آن شادانم  
وین طرفه که از چرخ شرف خورشیدی با سایه برآمده است من حیرانم

○☆☆☆\*☆☆☆\*☆☆☆○

گویند که ماه در سه شب هست هلال کز دیدن آن هر که کند دفع ملال  
در روز همه بدر بجوزا دیدند برزین چون شست آنخدیومه و سال

○☆☆☆\*☆☆☆\*☆☆☆○

کنم بعطار دای که در آفاتی معروف بانکه منشی اوراتی  
نقش قلمت عالم بمدح که فراشت آواز بر آورد که عبدالباقی

○☆☆☆\*☆☆☆\*☆☆☆○

دی گفت کسی که نا جهان در گذراست      مطلوب ترا ز آنچه در آنست تراست  
امروز که در بهای می زر دادند      دیدم که شراب از زر مطلوب تراست

چون از سفر آمد آنکه جان و ن ماست      گفتم من و مجموع نشستن نه رواست  
دیدم که بزلف خود اشارت میکرد      آهسته که آشفته اینک بقفاست

گفتند که صد سلسله با آن زیباست      و آن خود همه قد عرفا و حکماست  
من رقم و میجسم و دیدم که بزلف      میکرد اشاره کانکه جوئی بقفاست

گفتم بد و چشمت که در عین خطاست      گر عزم سفر کنی بگفتا که رواست  
لیکن پس ازین سفر که ترکی در پیش      رهبر شد هر دورا هوای یغماست

دی گفت مرا بشوخی آن شاهد شنک      سر تا پایم تراست منمای در نک  
لب بردهنش بردم و گفتا عجب است      روزی حکیم در جهان اینهمه تنک

آنان که در آن صورت زیبا بینند      شك نیست که معنی تماشا بینند  
کونه نظران که از نو با سرو خوشند      آن چشم ندارند که بالا بینند

گفتم که بر آن دولب ترا خال یکی است      رمزی دارد بیان بفرمائی که چیست  
گفتا که بیک درم دو لعل رنگین      گر ما بفر و شیم در امکان تو نیست

چشان خوست که چون دو آهوبرمند      افتاده بی خال تو دور از کرمند  
زردیک من و همه که یک تن همه سیم      داری و دو چشم تو بی یکدرمند



دانی که چرا با مروالی زمان افشاند بدل معدل السلطنه جان  
دیدند که در جهان مرانی نیست عکس بگرفتند که این مانی آن

از بد و شکفتگی کل تا به مال من خود بد و نشیبه دم داد کمال  
اول صد بدر در هلالی بیضی و آخره ری مرکب از چند هلال

در حضرت آنکه آسمان بنده اوست خائف بن و جان زمین بنده اوست  
از بنده سلام آستان بوسی را نوعی برسانید که با بنده اوست

امروز سه روز است مبادا که چهار آید که نیام که کلم گردد خار  
لیکن نه هر اسم که بتن چون جانی جان از تن و تن نیفتد از جان بکنار

در دفتر عمر و الی نیک تبار با من بد عا پیر و جوان آمده یار  
بارب که بصد برایش بنویسند چون امر بطبع دفترم کرده هزار

چشان تورا سحر با فسون نرسد ا بروی نو را کمان بقانون نرسد  
خم آمده از غایت زه کردن تیر بگزه دوسر کمان هم چون نرسد

از شهر بی شکار رفتی چکنی ای ما به افتخار رفتی چکنی  
خورشید جهان که روز هرگز نشود از دیده ما بروز رفتی چکنی

گرزانکه خزانه دار بزدان بودی از دست تو هر کسی در افغان بودی  
امروز که گنجورایالت باشی بامو هبت آن کن که بد انسان بودی



امروز نه عاقلم بخوان و نه مجنونم نه مست و نه هشیار ندانم چو نم  
گویند بجا و دانارا دت کیشی يك عمر مگو که جاودان منوم

دارم بدلیل حس بهیشت ایراد زانروی نمودم این رباعی انشاد  
در شمس اگر سهانهان شد چون است هر جلوه من بتابش خور افتاد

هر لحظه جهان بوضع دیگر گردد بیوسته شب و روز مکرر گردد  
عالم چو کتانی است که بر میخوانند چون صفحه تمام شد ورق بر گردد

لعل لب یارم منبسم گشته است بر عقل حکیمان متحکم گشته است  
دارد بد و کان برهان بر جوهر فرد گوئی که لب او متکلم گشته است

نزدیک همه عشق نو از مادور است کز عقل برون از من شیدا دور است  
زان سلسله زلف خازن حکما مینالم وزان سلسله غوغا دور است

در دتو نگویم بد و ا نزدیک است عهد تو ندیدم بوفانزدیک است  
ای کاش که دور از تو تو انم بودن نزدیک کسی که باشما نزدیک است

خو اهم که شبی بیباغ ای کل من و تو تار و زبانهیم چو بلبل من و تو  
که جامه دریم و که فغان بر داریم از شورش عشق و نشاء مل دن و تو

یارب که بیوستانی ای کل تو و من در مل باشیم و در تامل تو و من  
نه صدمه باغبان و نه زحمت خار باشیم هم چون کل و بلبل تو و من





چون خال ابش عاشق و مد هوشم کرد تا راج شکیب و غارت هوشم کرد  
چون دیدم درم خزید خویشم دستی زد در خم زلف و حلقه در گوشم کرد

آن مه که پریشانم از او چوین مویش مجموع نیم بهیچ روی از رویش  
بر روی خویم گشاده هم چون بختش بر من تنگ است چون دهانش خویش

ساقی بمن از باد به جامی چند کوهی کنند حکمتش عامی چند  
از تر بیستم بسعی کس پخته نشد تا کی سوزم بحسرت خامی چند

مگذار لب ای نیکار بر ساغرمی با زاهد حاسد التفات تا کی  
ترسم نمک لب بساغر ریزد می ستر که شود حلال گردد بر روی

دشمن که نمیداد دلت ای بت شنک رویت دید و بدوستی کرد آهنگ  
آن فلفل خال تو بنامم که بسوخت زان آتش رخ که آب از او گردد سنک

گویم سخنی که بس بحق افتاده است باطل مشاوش که ادق افتاده است  
زان عکس تو در آب نباشد که بری از شرم رخ تو در عرق افتاده است

ترکی که بترک دوستان دارد خوی سحری داند که می نداند جا دوی  
آب از دل آتش بد را در ز عرق و آتش فکند بر جگر آب ز روی

آکس که دلی بنقد و دینی دارد و آسوده زمانی و زمینی داره  
گودیده نگهدار که اینها در خواب بینند نظر بنا ز بینی دارد



زلفت که بد و نافه مشکین زسد    دل برد و کمان مبر که در دین زسد  
دل هر شکنی که بدمد از آن سر زلف    وز چین برسد اگر چه از چین زسد

صاحب حسنی ترا به تمکین زسد    چون در تو رسد بجز به تحسین زسد  
گر چه شکر از رمی نماید شیرین    در رتبه خویش است بشیرین زسد

سروی ز رود بدین روش کاج آید    در باغ بیا که کل بتاراج آید  
دل دوخته بر کمان ابروی تو چشم    نازان مره کی تیر بآماج آید

باران هوا پرست چون خود بینند    شاید که خدا پرست چون خود بینند  
غافل که بر اطلاق بود چشم حکیم    گویند که اینان بیقین خود بینند

ساقی من اگر باده به پنهان گیرم    ز پاس تن و سلامت جان گیرم  
دانی که مقلدان دلیلت نارند    می نزد من آرتابیر هان گیرم

ما رفیع همه باقی و فانی کردیم    در عشق تو وضع شادمانی کردیم  
عمری سخن از دهان تو بر لب ماست    بشکر که بهیچ زندگانی کردیم

ما خاطر خود بشیء فانی ندیم    ز اول بهر آنچه داشت نانی ندیم  
در صورت پیدا چه توئی دل ندهد    ما خود بمعانی نهانی ندیم

بس در طلبت رهم بسا لوس زدند    تا در دیرم صلائی ناموس زدند  
گر حسن تو جسم صنمی ترساده است    ورنام تو خواستم بناقوس زدند



پیش تو همه نام نمنا ببردند جز من همه کام خویش جانا ببردند  
افسوس که بر بلبل خود درسته است باغی که همه گلش به بغها ببردند

دل برد ز بس عشوه بکارم آورد و آخر بمیان درازکنارم آورد  
در حلقه گوشوار چشم افکندم در حلقه نگر که گوش وارم آورد

نادیده بچون تو خوب روئی دارد حیف است که دل نظر بسوئی دارد  
کس را به دقیقه میان تو نبرد هر کس بینم بدیده موئی دارد

ای سیم تن از دست بنه این دل سنک همچون دهنه مکن جهان بر من تنک  
لب بسته مدارو بر لبم به چون نی آغوش کشای و در برم کش چون چنک

گفتم صنما وصال تو چون بینم محو دگری جمال تو چون بینم  
گفتا تو بجز من دگری می بینی من در نظر محال تو چون بینم

ای نوبت من که من نور امی بینم هر نوبتی اندر تو خدا می بینم  
چون هر چه بود آینه بینش اوست کو من بتو مایل و تو را می بینم

گفتم دهنه گفت بگو پسته بخند گفتم که قدمت گفت بگو سر و بلند  
گفتم روشت گفت بطاوس بین گفتم زلفت گفت نیفتی بکمند

دیری است که از غم تو ناشادم من بر خواستی و از بیت افتادم من  
شیرینی و شیرینی و شیرینی تو فرهادم و فرهادم و فرهادم من

ناچشم خوش تو می پرست افتاده است زاهد پیش از مهر شکست افتاده است  
با آنکه بمحراب پناه آورده است در گوشه بروی تو مست افتاده است

چشمان تو را بخواب نتوان دیدن    درستان تو در خضاب نتوان دیدن  
 ر خسارتو در عرق تو انم نگریست    خورشید بجز در آب نتوان دیدن

بیدار آنکه خواب مطلوب تراست    عطشان گوید که آب مطلوب تراست  
 لیکن سخن پیر مغان اینها نیست    گوید همه جا شراب مطلوب تراست

هر هست که نبی او تو ان هستی نیست    جز دوست در این بلندی ویستی نیست  
 از جام بگوش هوشم آمد سخنی    کین چشم بجز بعالم مستی نیست

مستم کن و پس رفع علا یق بنگر    آزا دیم از قید عوا یق بنگر  
 کفتی دوسه مشکل از حقایق دارم    جامی دو بد و حل دقایق بنگر

ای باد پیام من بجان نبری    پیدا که نیاروی به پنهان نبری  
 آبی زنی بر آتش من ز نهار    تا خاک من آنجا تو بد امان نبری

رفتی و ز رفت از ضمیرم نقشت    کفتم که ضمیر تو بگیرم نقشت  
 از دل بسوی دیدم آمد و کفت    صادق بود اهرست نظیرم نقشت

از عشق تو دارم آنچه دارم افغان    بر حسن تو آرم آنچه آرم برهان  
 از بسکه قام آگهم از سردل است    من هیچ نگفتم او بیارد بزبان

همچون تو صنم نه دیر نه زود آید    وز چون تو جوان ناچه بهر پیر آید  
 ابروی خوش تو هر که ای جان بیند    دل رقص کنان در دم شمشیر آید

ساقی اکرت بشیشه جام دگر است    در یاب که سنگ فتنه در رهگذر است  
 من از لب جام چون دهن بر گیرم    چون همدم خونین دل خونین جگر است

زان روز که ابروی نو دور از نظر است پیوسته سرشک چشم من در گذراست  
این بخت من است ورنه یاران گویند مصروع چه ماه تو به بیند بتر است

دیری است که از دیده من پنهان است آکس که بدیده نور و در تن جان است  
گفتم که ز باد از او نشانی جویم دیدم که بسر خاک و چو من حیران است

هر جا که توفی مرا سر سامان است و انجا نظر دل است و چشم جان است  
با این همه سر کوب که دارم از عشق همچون بیلم هوای هندستان است

عمری برهش چو خاک ره بودم پست تا دوش بیا لای بلندی سرمست  
بر من بگذشت و با ز نشست دمی با این همه سعی فتنه یکدم نشست

چشم خوش یار و ابروی آن بت هست در حس چنانکه من همی بینم هست  
طاق است ولی جفت فکد از بایم جفت است ولی طاق مرا برد از دست

گر هست دلی کویز نهدان تو نیست با در شکن زلف بریشان تو نیست  
کوه است نه سنک کویفتد در چاه شیر است نه مرد کویژندان تو نیست

چشم تو بجز بمر دم آزاری نیست ز ابروی تو اش بجز کمان داری نیست  
این فتنه که ز بر طاق زنگاری تو است پیدا است که ز بر طاق زنگاری نیست

دستان تو راه مابدستان بزنند چشمان تو راه می برستان بزنند  
دانی که چرا بچشمت افتد کیسو یعنی که بتا زیانه مستان بزنند

از آتش روزه آن کی ترسیده است کز آب کو ارباب او بیر بده است  
تو تشنه شوی باب ابر و بت بین کانکس که هلال دیده بروی عید است

مائیم و شراب و آنچه تقدیر کنند زها و ثواب و آنچه تدبیر کنند  
ما آنچه خدای خواست تسلیم کنیم آن قوم که منکرند تغییر کنند

بالای تو نخل است لبانت رطب است همچون دانه من بس مکش در طلب است  
در خال ایت بنگر و اقبالش بین کز جمله مکس یکی نصیبش رطب است

دل خواست در آن رلف سیه افتادن و ز ماه رخ تو شب بره افتادن  
ناکه بزنجندان تو شدوین عجب است با بودن مهتاب بچه افتادن

اکنون که زکرمان مادر تعب اسب تو جامه قصب کنی و بس ایز عجب است  
مهتاب رخت نمیکند اردک تان ماند ببرت از آن لباست قصب است

رویتو چو روز و موی تو همچو شب است در عشق مرا روزو شبی بوالعجب است  
با آنکه سر رلف تو در پای تو ریخت در حیرت من تساوی روز شب است

دل دادن و دیوانه شدن کار تو نیست در عاشقی افسانه شدن کار تو نیست  
چون من با مید آشنا فرسائی با عالم بیگانه شدن کار تو نیست

در عشق کل و خار و بدو نیکی نیست بادوستی که دور و نزدیک نیست  
جز چشم نکار و دل بدو سپردن در عشق خیال ترک و ناجیکی نیست

عشق آمد و رسم هارسائی برخاست بینکانه گیم با شنائی برخاست  
زاهد همه خودهای از هشیاری است مامست شدیم و خود نمائی برخاست

از باد بطنی نه خوب را راه نه زشت با سادگی نشسته در دامن کشت  
زاهد بچه صورت شهر دد و زخیم شاید بجز این یافته معنی بهشت

جان و تن ما فدای جان و تن تست دست دل و دیده هر دو بردامن تست  
دیوانه غیبت بگردن چه نهد يك طوق نداشت بدش و در گردن تست

صاحب نظری که دست بردامن تست چون زلف تو سودازده پیرامن تست  
دی دست تو در گردن من دیده و گفت آهسته که خون همه در گردن تست

آن فتنه کدام است که در کوی تو نیست وان سحر که کرده است که در روی تو نیست  
با این همه پیچ و خم که دارد زلفت خود راه دل کیست که در موی تو نیست

زان حلقه که ماه من به بینی دارد صفری با لاف چنانکه بینی دارد  
یعنی بخطا مرو یکی را ده گیر در ماه من آنچه ترك چینی دارد

برقع دمی از روی نکارین بردار از باغ گل و سنبل و نسرین بردار  
آن زلف خم اندر خم مشک افشانرا تا پرده بچین پیو شد از چین بردار

یا جان بلب از شوو جمال آورمش با دست در آغوش وصال آورمش  
از ضعف خیال خود نیارم کردن از بسکه همیشه در خیال آورمش

پر وای جمال تو که دارد چون من سودای وصال تو که دارد چون من  
ای هیچ خیال من نکرده همه عمر بیوسته خیال تو که دارد چون من

روی تو گرو برده بر خسار ز شمع موی تو چو دودی که بدد از ز شمع  
آن در شب و این در شب و در روز خوشست وان بر شده این کشته نکونسار ز شمع

با آن بت ده دله گرم دل برود سهل است ولی از دل مشکل برود  
این قافله از دل برود گرزین شهر هیسات که این قافله از دل برود

آن لب که کز بدتم بدنه ان هوس است يك بوسه مرا از دهش ملتمس است  
جز لعل تو کز خال تو مطبوع نمود مطبوع نشد شکر که بروی مگس است

چون فتنه محسن خود تومه پاره شدی در چشم همه محل نظاره شدی  
از بسکه هوای گردشت چون خورشید می بود بهر دیار آوار شدی

تا آب ز چشم و آهم از دل برود هیهات که بار تو بمنزل برود  
کشتی سازی بدست طوفان دهمش محمل بندی مطیبه در کل برود

آن ماه کز آفتاب مرغوب تراست در دیده من از همه محبوب تراست  
گویند که دورتر شدار تو خورشید چون دورتر افتاد مطلوب تراست

دل بی نمک لبان تو ریش تراست جان بیشکن رالف تو بیخویش تراست  
جز من که از آن رخ که بود چون آتش چون دور شود سوختنش بیشتر است

چون قامت نوسرو چمن زیبا نیست ز آمدش دوا کسی چو من شیدا نیست  
در حسن عجب که چون با فراطرسد با آنکه جز اعتدال از او پیدا نیست

ابروی ترانا ز بجز من نکشد نقاش خود این نقش بدین فن نکشد  
چشم تو بنازم که بدان بیماری زه کرده کانی که تهمتن نکشد

این روی نکو از همه کس پنهان کن وز منتظران پیش و پس پنهان کن  
لیکن نه ز طوطی چو من شکر خویش ای بلبل من که از مگس پنهان کن

کل خار بوداگر رخ تو ورداست درد است دواگر اشتیاق درد است  
از خجلت رخسار تو ای ماه جبین هر جا کل آفتاب دیدم زرد است



من با که گویم که هم دلبر تو است هر جسم که جانیش بود دل بر تست  
 عقلمی نه که مقتون سر زلف تو نیست از فتنه چگویم که چها در سر است  
 چون چشم مهم بحسن تصویر افتاد در آب و در او آتش تاثر افتاد  
 دیوانه چو منشد آن پری بر رخ خویش در حلقه زلف خود بزنجیر افتاد  
 چشم خوش تو عجب دایر افتاده است آهواست ولی بخوی شیر افتاده است  
 از خشم کان که دیده بر سر چندان رم کرده که خود بر سر تیر افتاده است  
 ابروت کان و مره تیر افتاده است زین تیر و کان جوان و پیر افتاده است  
 آهوی تو چون خورد هزار از آن تیر کز هر یک از آن هزار شیر افتاده است  
 دل تا بره خال تو جان با خسته است از داغ جگر بکس نپیر داخته است  
 در آینه روی تو خالت مکسی است کان داغ در این آینه آمد آخته است  
 دی ز آمدنش بشهر غوغا برخواست و امروز بیامد و همه شهر آراست  
 من معذرتش خواستم از استقبال گفت این که نگفتنت قیامت فرداست  
 با مطرب خوش گوی و کل داودی می نوش که او ست بلبل داودی  
 این است سلیمان فی هر دالشمند گو نیست بکف تجمل داودی  
 نرکس دیدم شکفته هر فصل خزان رفتم بشکفت و بر من آمد خندان  
 کانرا که بکف یکقدح و شش درم است پائیز بهار است و شبستان بستان  
 چون از سفر آنکه در غمش می مردم شاد آمد و زندگی برویش کرهم  
 گفتم چه بار مغان یار آن داری گفت آنچه بجز وفا بود آورده

این قافله را راحت جان در بار است و در خوشتر آن نگفت توان در بار است  
 گر حسن و زن آمدی همچون جسم معلوم شدی که صد جهان در بار است

ره بردهنش اگر چه دشوار افتاد مست لب او هزار هشیار افتاد  
 آمد بسخن که کودهن چیزی نیست آنکار نگر که عین اقرار افتاد

می در قدح از روی تو در تاب شود و آن تاب مرا مایه اعجاب شود  
 یا قوت که آنش نگذازد هیچش از تابش آفتاب چون آب شود

تادست من است گو بدوران شراب در کردن شیشه باش و پیمان شراب  
 جان در تنم آمد از دمی چون ساغر هر که بلب شیشه رسد جام شراب

ساقی بهوا به بین که مطبوع تر است ز اوقات دیگر الطفو مطبوع تر است  
 از فرط طربندی ورقص انگیزی کوئی که دماغی است که از باده تر است

ساقی سخن خشک دماغان دیگر است می کن بقدر که گفتنش در دسر است  
 بردامن خشک و تر بیفشان دامن مقصود دماغ است که از باده تر است

عام و عام برفت بر باد از دوست دشمن بسزای من بیفتاد از دوست  
 فریاد که از دوست بخود نایم باز چندان که بگویم بتوفریاد از دوست

چون عقل می مصرح است ایساقی کم گوی که ز مفرح است ایساقی  
 می دادن و زر گرفتن باده فروش تر جیح بلا مرجح است ایساقی

قومی که مسلمان این دورا نند کر خاصیت می چو حکیمان داند  
 بی شبهه زمین کعبه را باغ کنند در هر قدمی هزار رزینشانند

هیئت که در او حساب افلاک توان گوید که ستاره در روج است روان  
هیئات که از بروی تو بینم و چشم پیوسته سهیل را بقوس است مکان

که جمعی از زلف پریشان کردی که قوم دگر گری سر و سامان کردی  
گفتم بحکیمی نسپارم دل و دین اول نظر آهنک حکیمان کردی

آن لب که بآب دهن آلوده شود هرگز نشنیدیم که فرسوده شود  
سحر است که میکنی که شکر از شیر نکدازد و بر رونقش افزوده شود

در دیده هر که آمد آن سر و بلند بر بود بیالایا و به پستش افکند  
گر سنک دلی نیاید از بی زان زلف سیمین بدتش دوان بیارد بکمند

نامردم دیده بالبت شوق افکند با آن همه شوق است بدیدن خرسند  
با آنکه نو آستین نمی افشانی چون شد که مکس نمی نشیند بر قند

مارا دگر این چشم تو بد نام کند افسانه خاص و شهره عام کند  
از سر و کسی توقع میوه نکرد بالای تو چون پسته و بادام کند

و هو که لبش چه نازنین افتاده است وان خال لبش چه عنبرین افتاده است  
دانی که چرا نخیزد از لب خالش بیچاره مکس در انگبین افتاده است

همچون رخ تو که دیده من دیده فی مه بفلک نه کل به کلشن دیده  
هر آس که بگونه تو می بیند و چشم شک نیست که مت پاکدامن دیده

آنکس که بروزگار صاحب نظر است در هیأت و وضع آسمان باخبر است  
گویند که مجتمع شود شمس و قمر در مجلس ماد و شمس بایکدگر است

سی بار بگفتمت که سیدب آرم را از باغ وصال دوسه سیدب آرم را  
سی بار برفتی و نیاوردی سیدب ای وعده خلاف کرده سی بار مرا

مشنو که بجز گروه و افور پرست دارند قیامت چه هشیار و چه مست  
در مزرع خشخاش نکه کن کز خاک قومی همه برخاسته و افور بدست

ای دل خواهی بلعل جانان برسی جان در بازی به مایه جان برسی  
از چاه زنج در ظلمات زلفش کر بر کزری بآب حیوان برسی

ما با تو بهر طریق هستیم خوشیم کر هشماریم و کر که هستیم خوشیم  
ما عشق نور را خدا پرستی دانیم زانند بگمان که بخت پرستیم خوشیم

ما خر قه برهن می رنگین کردیم وز باده تلخ کام شیرین کردیم  
گویند که می خلاف در دین باشد پس ما عمری خلاف در دین کردیم

خی را چه کنه که نیکنامان نخورند جز بد نشان و ناآمان نخورند  
آن بخته که گفت می نشاید خوردن او خام بود خواست خامان نخورند

ما می بخلاف رأی داناانزیم هر کز بمحک زر مطلاانزیم  
دریاست دم از می کشی و غواصی تانیک ندانیم بدریاانزیم



## تقریر نظر

راجع بکتاب حیات انیر تألیف و ترجمه  
(م. رضای هزار)

سحر که شامل هر مستجیر لطف مجیر همی شود رسد از عرش خوش بفرش سفر  
فغان بعرش ز خواهنده میرود به فقیر خدا ز عرش بگیرنده میرسد که بگیر  
خبر رسد بقلب من از علیم خبیر که آنکه هیچ ندارد هیچ نظره نظیر  
گرش بخوانی و دانی بود حیات انیر

دفتری که گرفت از دبیر عقل اساس مداد یافته از فهم و از ادب قرطاس  
قلم گرفته ز همت ز فکرش الماس شد از هدایت نجوین افتخار الناس  
شده حمایت دنیا و آخرت را باس منت بگویم اگر بشنوی تویی رسواس  
گرش بخوانی و دانی بود حیات انیر

کل شکفته او را نداده بستانی در نرفته او را نبافته کانی  
مه دو هفته او را ندیده دورانی شفاي هر مرض آشکار و پنهانی  
سرور خاطر هر بند و و سلطانی بشاخ سرو هدایت هزار دستانی  
گرش بخوانی و دانی بود حیات انیر

نه تربیت کس از این به کننده مآدبی نه خلق خلق از این به گرفته نهذبی  
که از مدیر هزار است حسن نجیبی رواست شکر مسبب که کرد آسیبی  
رفیع تر بود از آنکه کرد تکذبی بدان رسد بتو کفتم که اهل تقریبی  
گرش بخوانی و دانی بود حیات انیر

❖ آکا می ❖

- کتاب فیل که موافق میل و آرزوی متجددین ترجمه و تألیف  
گردیده در کتابخانه های شیراز برای فروش موجود است :-
- (۱) شرح حال و منتخبات شیخ سعدی و نمدن گذشته ایران  
(ترجمه از انگلیسی) کلاً ۳ قران.
- (۲) بقای روح و چگونگی حالات انسان بعد از مرگ جسمانی  
(ترجمه از انگلیسی) ۲ جلد ۳ قران.
- (۳) حیات انیر یا کور راه نجات ایران پیر (ترجمه و  
تألیف) یک جلد ۱ قران و نیم.
- (۴) قانون سخن یا معرف فارسی (تألیف) یک جلد ۲ قران.
- 



چاپخانه هزار - کل مشبری - شیراز

کتابخانه  
فارسی  
شیراز  
چاپخانه  
مشبری











